

دیوان

مروم

حاج شیخ محمد کاظم

تبرانیان

دیوان

السیکن نشد

مرحوم

حاج شیخ محمد کاظم قهرانیان

گردآورنده عبدالله تهرانیان

بسرمايه و همت آقای حبیب بهار

حق طبع محفوظ و مخصوص گردآورنده است

ربیع الاول ۱۳۹۵ قمری - فروردین ماه ۱۳۵۴ شمسی



از این کتاب تعداد یکهزار جلد در چاپخانه خراسانی
بطبع رسیده است

بشماره ۶۰۸ - ۵۴/۳/۶ ثبت دفتر نگارش اداره کل
فرهنگ و هنر خراسان گردید

مختصری از شرح حال شاعر و خاندان ایشان

مرحوم حاج شیخ محمد کاظم تهرانیان سراینده این دیوان فرزند حاج



عباسقلی تاجر طهرانی است که در تهران سرای حاجب الدوله تجارت داشت پدر حاج عباسقلی حاج افراسیاب خان کرجی و ایشان فرزند سهراب خان نقدی پدر و پسر از رجال بزرگ کرجستان که عباس میرزا نایب السلطنه با مر فتحه علی شاه قاجار ایشان را با چند تن دیگر از مردان

حاج شیخ محمد کاظم تهرانیان

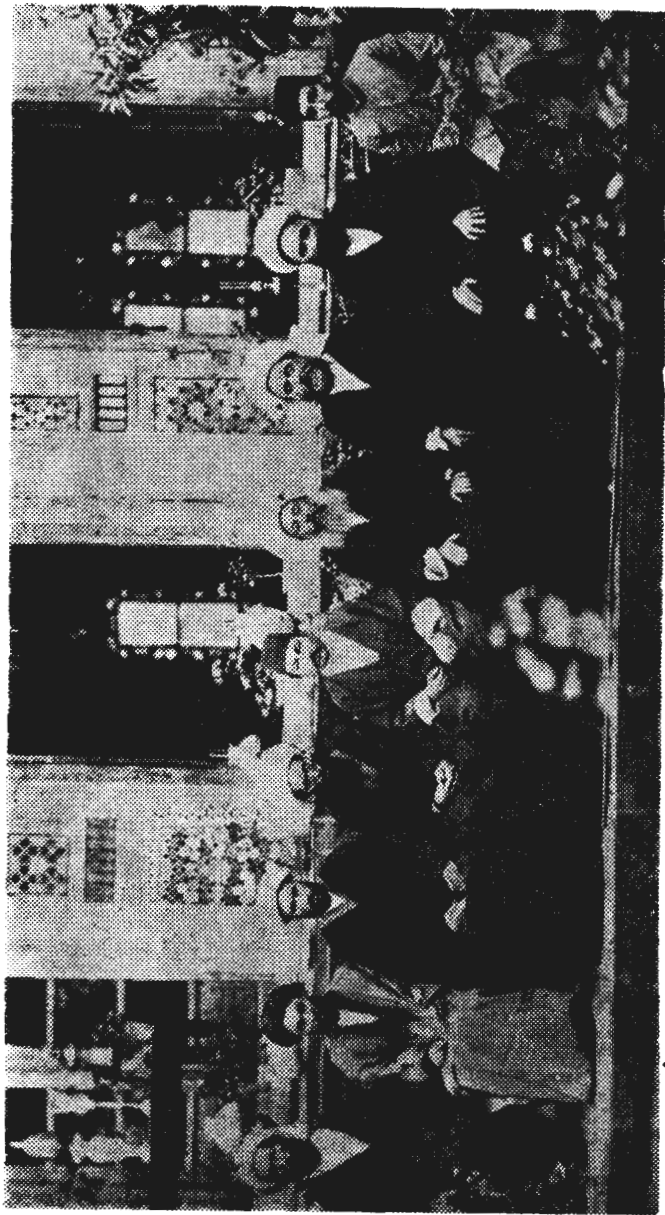
نامی بعنوان کروگان بد تهران آورده بود سهراب خان بر اثر لیاقت و کاردانی بوزارت خزانه فتح علی شاه قاجار منسوب و تا آخر عمر بدین سمت باقی بود پسرش حاج افراسیاب و بعداً فرزندش حاج عباسقلی در طهران به تجارت پرداختند حاج عباسقلی دارای چند پسر و دختر شده پسر بزرگشان حاج شیخ علی اصغر تهرانیان و پسر دومشان ناظم این دیوان حاج شیخ محمد کاظم تهرانیان که در ۲۹ جمادی الاولی ۱۲۸۱ هجری قمری در تهران متولد و هنوز کودک بود که پدرش با افراد خانواده خود عازم خراسان شدند و در مشهد اقامت گزیدند حاج شیخ محمد کاظم در

مشهد به تحصیل علم پرداخت ادبیات فارسی و عربی و علوم منطق و فلسفه و فقه را نزد استادان آن زمان فرا گرفت و در فقه اسلامی بدرجۀ اجتهاد رسید لکن مانند پدر وجود شغل تجارت در پیش گرفت و بواسطه امانت و درستکاری و درایت و فراست و وقوف در علم اقتصاد بریاست اتحادیه بازرگانان مشهد برگزیده شد و در مدت چهل سال که مستقیم و غیر مستقیم در این سمت باقی بود بازرگانان خراسان را در امر تجارت و بهبود آن راهنمایی می نمود و به رفع مشکلات و گرفتاریهای آنان می پرداخت و امور بازرگانی و اقتصاد خراسان را رونق می بخشید. در سیاست نیز مردی ممتاز و صاحب نفوذ بود و رأی ایشان در امور نافذ و مورد تأیید همه طبقات واقع میشد.

در انقلاب مشروطیت و سایر نهضت ها و جنبش های آزادی خواهی و اصلاح طلبی شرکت داشت و چون همواره حامی مظلوم و مخالف ظالم بود چند دفعه هم طعم بند و زندان را چشید. در ادبیات فارسی و عربی استاد بود آیات قرآن و احادیث بسیار و اشعار شاعران بزرگ را غالباً از بر داشت و تاریخ اسلام و ایران را خوب می دانست و حجره بازرگانی ایشان اغلب محفل روحانیون و شاعران و اهل فضل و ادب بود هر کسی در رشته خود از محضرش کسب فیض میکرد و با بیان امثال و حکم و احادیث و اشعار و لطائف ادبی حاضران را خوشوقت و بهره مند می ساخت و همه کس فریفته و شیفته صحبتش میشد،

در امر بازرگانی و مسائل اقتصادی مخصوص تجارت خارجی نیز بصیرت و احاطه کامل داشت و بازرگانان خراسان از اطلاعات و راهنماییهای

انجمن ایالتی خراسان درس‌الهای اول‌مشر و طه

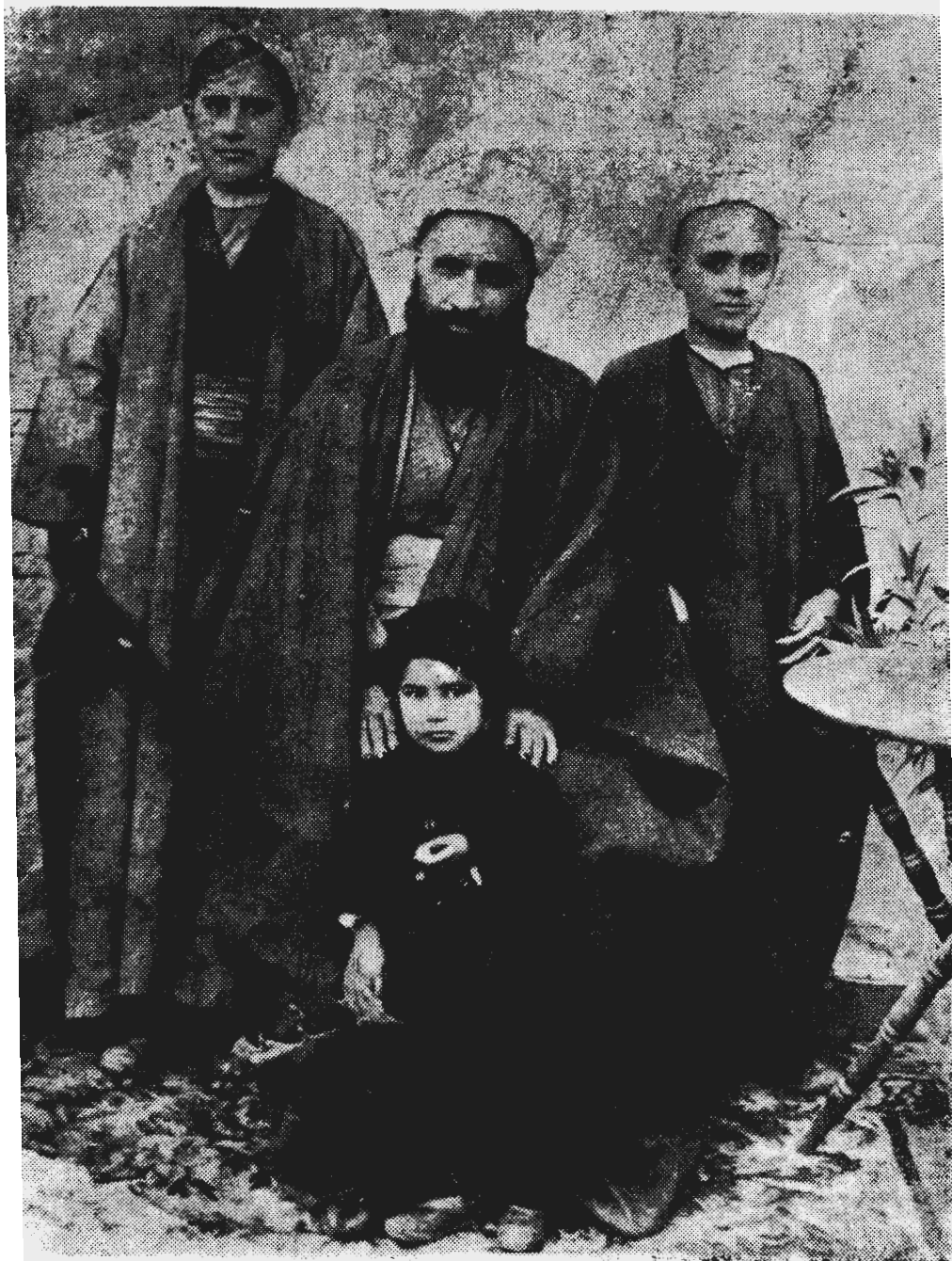


از راست بچپ: آقای محمدعلی میرزا فرمافر مائ - حاج شیخ محمد کاظم تهر انیان - آقای شیخ عبدالرحیم مجتهد - حاج شیخ ذبیح الله مجتهد قزوچانی - ارفع السلطان - حاج شیخ حسن مجتهد کاشانی - فاضل بظامی - سید عامی محمد ترشیزی - حاج غلامعلی یزدی

وی استفاده و بهره بر داری می کردند چون سالها در رأس اطاق
بازرگانی خراسان قرار داشت و مورد توجه و اعتماد عموم بود تا قبل از
ظهور سلطنت پهلوی اغلب اختلافات بازرگانان و امور ورشکسته گان
در محضر ایشان مطرح میشد و آنچه رأی ایشان بود بر طبق آن عمل
می شد و متداعین باخوشنودی از حجره ایشان خارج می شدند. باین همه
مشغله از مطالعه کتب و اشتغال به ادبیات غافل نمیشد هر گاه فرصتی
و فراغتی می یافت قصیده یا غزل یا قطعه ای میسرود و شاعری حرفه ایشان
نبود و شعر را جهت بیان احساسات و طبع آزمائی و پند و عبرت و انتقاد
از اوضاع آن وقت مملکت و فاجعه های محیط و مسائل اجتماعی بکار
میکرفت در انتخابات ادوار اولیه مجلس شورای ملی مردم مشهد از
لحاظ شخصیتی که داشت خواستند او را انتخاب کنند گفت من مشغله بسیار
دارم و از عهده وظائف خطیر نمایندگی چنانکه باید و شاید بر نمی آیم
برادرم شیخ محمد جواد را انتخاب کنید من ضمانت میکنم حسن عمل
او را باین سبب برادر کو چکتر ایشان شیخ محمد جواد طهرانیان
(پدر دکترو مهدی بهار) نویسنده معروف کتاب میراث خوار استعمار که
جوانی دانشمند و باتقوی بود به نمایندگی مردم خراسان انتخاب شد که
از نمایندگان معروف و از کارگردانان مجلس شورای ملی بود و تا دوره پنجم
قانون گذاری این مقام را داشت و از سیاستمداران و خدمتگزاران دین
و مملکت بشمار میرفت

محقق دانشمند و نویسنده سیاستمدار و شاعر بزرگ این عصر ملک
الشعراء بهار (محمد تقی) فرزند حاج محمد کاظم ملک الشعرای صوری
خواهر زاده ایشان بود .

۲۳ ذی قعدة الحرام ۱۳۲۳ قمری



حاج شیخ محمد کاظم تهرانیان - حاج شیخ احمد بهار - شیخ محمود تهرانیان - عبدالله تهرانیان
۴۲ ساله ۱۷ ساله ۱۴ ساله ۲ سال و ۷ ماهه

آقای حاج شیخ محمد کاظم طهرانیان و یسران ایشان



در تاریخ محرم ۱۳۲۰ برابر اسفند ۱۳۱۹ شمسی

فرزند ارشد حاج شیخ محمد کاظم حاج شیخ احمد بهار نیز از آزادی خواهان بنام و نویسنده‌ای توانا و شاعری مشهور بود و سالها روزنامه پر آوازه بهار را در مشهد انتشار می‌داد

فرزند ارشد حاج شیخ احمد بهار آقای حبیب بهار از جوانان دانشمند و از وکلای طر از اول دادگستری است و هم اوست که اشعار نیای خود را در این دیوان بهزینة شخصی به چاپ رسانیده است . اشعار حاج شیخ محمد کاظم تهرانیان در عین سادگی و روانی و زیبایی و بیان حالات مضامین نو و استحکام ادبی حاکی از اوضاع و احوال دوره نابسامانی مملکت و تیره روزی مردم آن عصر است و چون از وضع نکبت بار در بار قاجاریه و زمامداران نالایق و دستکاهای مهمل آن زمان و تسلط بیگانگان بسیار دلتنگ و ملول بود بیشتر اشعارش در انتقاد از اوضاع و احوال دوره قاجار است .

باطلوع ستاره پهلوی نور امید در دلش تابید و به آینده کشور امیدوار گشت و اشعاری که از آن به بعد سروده است خوش بینی و امیدواری وی را به آینده درخشان نمایان می‌سازد چنانچه در تشکیل ارتش منظم ایران و فتح خوزستان و ایجاد امنیت و سلطنت شاهنشاه فقید و تحولاتی که در عهد آن پادشاه صورت گرفت قصائد و غزلیاتی بمناسبت طلوع سلطنت پهلوی سروده و بدر بار شاهنشاه فقید مخابره شد که سه رباعی آن بشرح زیر است

رباعی اول سال اول سلطنت

بتو بالند ای شهنشه نو	تخت جمشید و تاج کیخسرو
مملکت شد ز قید غم آزاد	تا فکندی بفرق او پرتو

رباعی دوم

شاهنشه بهلوی چو بنشست به تخت
رو کرد به ایران کهن دولت و بخت
هر جا که دری بسته به تدبیر کشود
آسان فرمود هر چه بدمشکل و سخت

رباعی سیم در جشن تولد

تاجهان باقی است دروی بهلوی پاینده باد
تخت جمشید از وجود حضرتش بالنده باد
ملك ایران آسمان و بهلوی چون آفتاب
بر فراز آسمان مملکت تابنده باد
در سفر اول شاهنشاه فقید بمشهد از طرف بازارگانان خراسان بیاناتی
شیو او مطالب جامعی در اوضاع تجارت خراسان بعرض رسانید که طرف توجه
آن شاهنشاه قرار گرفت و نسبت به وی اظهار لطف و عنایت بسیار نمودند که
از خاطرات خوش آن مرحوم بود.

وفات شاعر در ۱۳ صفر سال یکهزار سیصد و شصت و یک هجری
قمری برابر دهم اسفند ماه یکهزار و سیصد و بیست شمسی در
سن هشتاد سالگی بود و در ایوان طلای صحن جدید آستان قدس
رضوی (ع) مدفون گردیدند از ایشان ده پسر و دو دختر باقی ماند که اغلب
آنان در قید حیوة و از افراد لایق و خدمتگذار و وطن دوست می باشند
تهران بهمن ماه ۱۳۵۳ خورشیدی

محمد قاسم بهار

ماده تاریخ فوت مرحوم حاج شیخ محمد کاظم تهرانیان
که فرزندانم ایشان مرحوم حاج شیخ احمد بهار سروده اند.

در سال ۱۳۶۱ قمری مطابق ۱۰/۱۲/۱۳۲۰ شمسی آقای حاج شیخ محمد
کاظم تهرانیان پدر بنده در مشهد وفات یافت و در ایوان طلای صحن
جدید رضوی (ع) مدفون گردید - ماده تاریخ شامل تاریخ قمری و شمسی
است بعد از حساب بحر و فاجد از کل عدد هر یک را تفریق کنید دیگری
استخراج میشود. (احمد بهار)

(خاک این در که محمد کاظم تهرانیان)

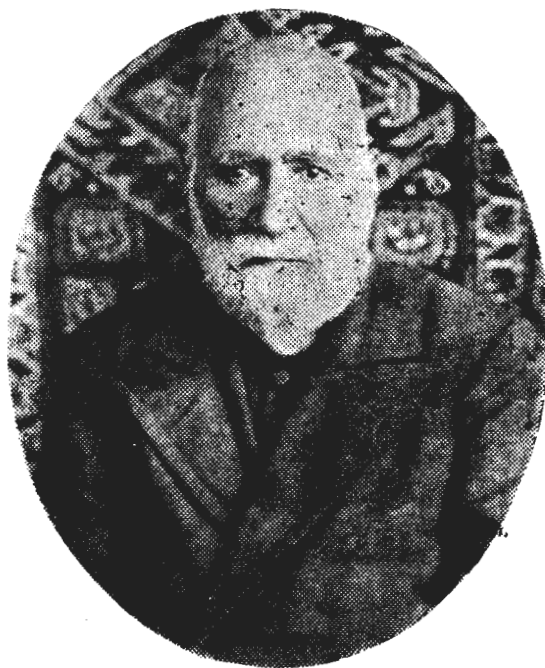


مرحوم حاج شیخ احمد بهار

در هزار سیصد و شصت و یکم رفت از جهان
 (خاك اين در كه محمد كاظم تهرانيان)
 حاجی تهرانیان دانشوری آزاده بود
 ليك در كار تجارت بود و در سود و زیان
 ده میان اهل دانش شهره و معروف بود
 عالمی بد در لباس تاجری روشن روان
 در نماز و روزه و خمس و زكوة و حج خویش
 اندکی غفلت نمی ورزید تا بودش توان
 قصه امر بمعروفش بسی معروف گشت
 نهی از منکر فراوان کرد بامال و زبان
 اهل مشهد را پناهی بود از ظلم و ستم
 داستانهاست از او نزد هر خورد و کلان
 سالها رخ سود بر خاك امام هشتمین
 قبله هفتم رضا (ع) سلطان جمله انس و جان
 آنكه از مهر جهان افروز بی پایان او
 آرزو دارد شفاعت (احمد) بی خانمان
 آنچه ما دانیم از کردار آن مرد شریف
 غیر نیکی نیست حق شاهد بود در این زمان
 چون برای ترك این دنیا به او نوبت رسید
 شد مریض و بستری عزلت گزید از این و آن

بیست چون از یک هزار و سیصد شمس‌ی گذشت
با هزار و سیصد و شصت و یکم کرد اقتران
عکس و رباعی زیر از خود مرحوم حاج شیخ محمد کاظم تهرانیان است

آنانکه بوستان جهان را بدند زیب
در زیر پای ماهمه در خاک اندرند



مانیز بگذریم و عزیزان و دوستان
بر خاک ما چنانکه گذشتیم بگذرند

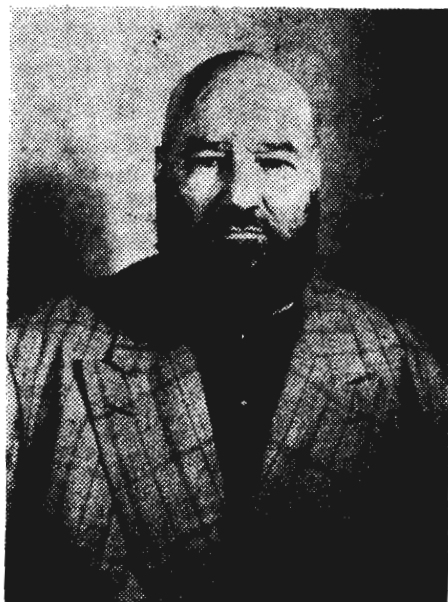
عکس دسته جمعی فامیلی در تاریخ ۱۳۱۵ خورشیدی



رودیف پائین از راست بچپ : عباس بن محمد صادق تهرانیان - حاج سید علی هاشمی محمد صادق تهرانیان - حاج محمد حسن
 تهرانیان - آقای محمد ملکزاده - حاج شیخ محمد کاظم تهرانیان - ملک الشعرای بهار - شیخ محمد علی تهرانیان - عبدالله تهرانیان
 رودیف بالا: حاج محمد جعفر تهرانیان - دکتر مهدی بهار - حبیب بهار - میرزا باقر تهرانیان - عبدالباقی تهرانیان - عبدالحامید
 تهرانیان - محمد قاسم بهار - ملک هوشنگ بهار - حسین آقا بهار - و بقیه اطفال فامیل

در تاریخ ربیع الاول ۱۳۹۵ برابر فروردین ماه ۱۳۵۴
چاپ اول دیوان مرحوم حاج شیخ محمد کاظم تهرانیان
حاضر و در دسترس طالبین و دوستان گذارده شد
امید است برای چاپهای بعد زنده بماسم و خدای
منان توفیق عنایت فرماید که تجدید شود

عبدالله تهرانیان



عبدالله تهرانیان گرد آورنده دیوان

حرف الالف

هردم بگوش هوش من آید همی ندا
کسی سالکان مسلک تجرید الصیلا
کس در جهان نیامده از بهر زیستن
راهی است این جهان بسوی خانه بقا
کس پایدار نیست بجز ذات ذوالجلال
کس بر قرار نه بجز از رافع السما
دل بر جهان نبندد جز ظالم و جهول
راه بقا نیوید جز صاحب (۱) دها
با کس نگشت دوست که آخر نشد عدو
با کس نبست عهد که نشکست از جفا
با هر گل مودت او صد هزار خار
با هر دم عنایت او يك جهان (۲) عنا
نوش فلک نباشد بسی نیش و نیشتر
شهد زمان نباشد جز ز هر جان گزرا
هر خانه‌ای که سازی از کین کند خراب
از هر چه دل به بندی آخر کند جدا
آن کیست کونگشت برنج والم قرین
آن کیست کوجدانش از خویش واقربا

(۱) عقل وهوش (۲) غم و غصه و گرفتاری

در کرد شست چرخ بمائند آسیا
 ما را که دانه ایم بساید چو توتیا
 جز کینه نیست شیوه و آئین دهر دون
 نه رحم بر شقی کند و نه به پارسا
 غره مشوبد مدمه روزگار چون
 آخر کشد تو را به دم خود چواژدها
 در صافی زمانه بجز درد هیچ نیست
 بیهوده تن برنج مده از پی صفا
 کنج قناعت از بکف آید تو را مخواه
 نه سیم وزر چو قارون نه خسروی قبا
 در پنجه قضا و قدر بیهده است سعی
 هم رنج تو هدر شود هم زحمت هبا
 چون صبح عمر شام شود مرد رازمرك
 بنکر کدام فرق میان شه و کدا
 این خانه جای عیش و سرور است؟ نی غلط
 این خانه راست نام همی دار ابتلا
 گر خانه بلا نبود از چه اندر آن
 اهل خرد گزیده از او کنج انزوا
 مردان حق چه در بصدف گشته مخفی
 یا کنج خسروی که بد ویرانه کرده جا

بسیار دیده‌ایم و شنیدیم در جهان
 صاحب‌دلی به جامه کهن کرده اکتفا
 با دیده حقارت بر کس نظر مکن
 شاید که موسی است گرفته بکف عصا
 هر قطره‌ای که بینی بحری است بی‌کران
 هر ذره‌ای که بینی دری گران بها
 روی نیاز آر بدرگاه بی‌نیاز
 آهی زدل بر آر که یا سامع الدعای
 مائیم در کمند هوا و هوس اسیر
 نی ملجأی بغیر تو یارب نجنا
 کم گشتگان وادی جهلیم و نا توان
 از نور علم راه هدایت به ما نما

فی الشکر

بارها شکر کنم حضرت یزدانی را
 که پیاموخت به من نطق و سخن دانی را
 خواهم از در که دادار بصد عجز و نیاز
 که کند دور ز من علت نا دانی را
 آنکه بر مور ضعیفی بتواند بخشد
 مملکت داری و فرمان سلیمانی را
 عجب از لطف جنابش نبود ار بدهد
 بکمین بنده خود شغل جهان‌بانی را

هر کسی را بسزا داده مقام و به کسی
 به عبت می ندهد رتبه انسانی را
 بتو انسان نتوان گفت که زادی ز آدم
 نکنی ترك اگر عادت حیوانی را
 شرف مرد بعلم است و از اینرو باشد
 به ملك فخر و شرف عالم ربانی را
 خدمت عالم فاضل کن و از پر تو او
 روشن از علم کن این عالم ظلمانی را
 حربه علم تو را باید تا دور کنی
 از خود ای مرد خرد لشکر شیطانی را
 عزت مرد به علم است و توشو طالب علم
 تا بیوشند به تو خلعت دانی را
 ادب و علم بهم توأم و از علم و ادب
 بتوان درك کنی رحمت رحمانی را
 عالم از جهل بود تیره و روشن از علم
 بگذر از تیره گی و بگزین نورانی را
 کر تو خواهی که به سر منزل مقصودرسی
 باید اول بکنی جمع ، پریشانی را
 خواهی از دیده دشمن نرود اندر خواب
 تویك دیده به بین هندی و ایرانی را

پیرومرشد کامل شو و خوشدل بخرام
 پیروی چند کنی غول بیابانی را
 تابکی واله و سر گشته پی سنک و سفال
 داده‌ای از کف خود جوهر ایمانی را
 جان من کسب و هنر پیشه بکن تانکشی
 از پی جامه و نان منت هردانی را
 رنج بیهوده مبر در طلب کنج جهان
 که بکف نامده این کنج هر انسانی را
 کنج علمست که پاینده و باقی باشد
 چند جوئی تو همین سیم و زر فانی را
 یوسف علم عزیز است و تو جوینده آن
 باش و بیهوده معجو یوسف کنعانی را
 علم دین علم بود بیهوده تعریف مکن
 علم و قانون اروپائی و آلمانی را
 جوهر جان تو علمست و تواز جوهر جان
 غافل و بینی همین ظاهر و جسمانی را
 فخر مرد است خردگر چه بود زار و نزار
 سرخی رونه نشان است سخن دانی را
 لذت ادرهست بعلم است و توشو طالب آن
 تا بجوئی ز صدف کوهر عمانی را

سرو سامان بخردجوی که جز علم و خرد
 سرو سامان ندهد بی سرو سامانی را
 علم آن نیست که آموزی قانون اروپ
 بعد بازیچه کنی و صنف مسلمانی را
 ادب و علم پیاموز تواز شرع رسول (ص)
 چه کنی فلسفه و حکمت یونانی را
 بنده پیر مغان تا نشوی از سر صدق
 نرسی مرتبه بوزر و سلمانی را
 پرده گی را به پس پرده بود او لیترا
 زچه بی پرده کنی مطلب پنهانی را
 ترسم از پرده اسلام دریدن فردا
 بکشی خجلت و آزرم پشیمانی را
 مرد باید که نیندیشد از حمله خصم
 تو چرا پیشه کنی عادت نسوانی را
 قطعه

مکن ای دلبر من این همه آزار مرا
 کز ازل نیست بغیر از تو سرو کار مرا
 شد سرو کار من از روز ازل با تو و نیست
 طاقت و صبر و توان زان کل رخسار مرا
 با وجودی که سر کوی تو منزل گه ماست
 دایم آخر بکشد هجرتو ای یار مرا

من که صد سلسله از مهر تو دارم بردل
 ز چه در دام کنی باز گرفتار مرا
 تیر مژگان چنان بردل من کار گراست
 که نجاتی نه از این تیر دل آزار مرا
 دیده راطاقت دیدار تو فرضی است محال
 ره بکویت ننماید مگر آثار مرا
 باکم از طعن رقیبان نه که خود هیچ رقیب
 بی رضایت نتواند کند آزار مرا
 از حریم حرم حرمت ای جان زفراق
 بشکایت نبود حاجت گفتار مرا
 کلبنانند لب جوی جهان پای به کل
 که شد از دیدن نشان طاقت رفتار مرا
 باغبانی است که در پرده کند تربیتم
 کل کلزار و یم کس نکند خار مرا
 خادم صومعه عشق تو ایجان جهان
 بهتر از لعبت چین و بت فرخار مرا
 من شب و روز ندانم مگر از هجر و وصال
 با وصال تو چو روز است شب تار مرا
 خاک کوی تو که کحل البصر دیده بود
 بهتر از روضه رضوان به دود و بار مرا

در شرافت علم

هزار شکر سزد ذات پاك يزدان را
که کرد مفتخر از نور علم انسان را
بعلم زادهٔ انسان مکرم است و شریف
بدام ودد چه شرف مردمان نادانرا
بهر کجای که از نور علم شد روشن
چه قدر روشنی آفتاب تابان را
شنیده‌ای که بظلمات آب حیوانست
بغیر علم مدان هیچ آب حیوان را
درون سینهٔ عالم ز علم گوهر ها است
که نیست در صدف سینه بحر عمان را
طلوع صبح سعادت بنزد اهل خرد
طلوع علم بود تیره قلب حیران را
بنور علم بران جهل را ز خانهٔ دل
بجای جهل مکان ده تو علم و عرفان را
کسی که قائد او علم نیست گمراه است
اگر چه راه نماید به مکر شیطان را
کجا تمیز دهد آنکه کور شد از جهل
که نور علم بر افروخته است کیهان را
سزد به معدن و کان فخر اگر کند عالم
که نیست قدر بر علم معدن و کان را

به بحر علم وادب غوطه زن که دریایی
 از این دو دریا لؤلوی صاف و مرجان را
 بعلم کوش اگر راه راست می طلبی
 بغیر علم کسی ره نبر ده ایمان را
 به علم کوش وادب چون بغیر علم وادب
 فضیلتی به ددو دیو نیست انسان را

* ☆ *

ابر آزاری (۱) پیرایه دهد بستان را
 بلبل از شوق زند باز بدی (۲) دستان را
 کل همی خندد از گریه ابر آزار (۳)
 طرب افزاید از آن نای دل پرمائرا
 گریه ابراز آنست که در طرف چمن
 بنگرد زار و حزین سرو و گل و ریحان را
 بلبل امروز چرا نالد و فریاد کند
 یاد آورده مگر تیره شب هجران را
 مجلس عیش فراهم شد و یاران قدیم
 تازه کردند بهم کهنه شده پیمان را
 که بناگاه کل سوری خبر آورد ز هند
 که خزان کرد فرنگی چمن ایران را

(۳۱) ماه ششم از ماههای رومی که آذر و آزار است و مصادف با فصل
 بهار و بارندگی است

(۲) بارید نوازنده معروف زمان خسرو پرویز است

آنچه کیخسرو و سیروس به توران کردند
 باید امروز دهد ملک عجم تا وان را
 چون نه کیخسرو و سیروسی باقی است امروز
 که به يك جنبش بر باد دهد توران را
 حیف ایران که نهی گشته ز شیران و غا
 رو بهان بسته طمع جای که شیران را
 نو جوانان و طنرا که خرد نیست به مغز
 نیست جز بی خردی شغل و هنر اینان را
 خرد پیر بیاید که کند ملک آباد
 از جوانان چه توقع خرد پیران را
 گلشن ایران گلخن شده از باد سموم
 عوض خرمن گل تافته بین نیران را
 گل بی ریشه چسان زینت بستان باشد
 مدد از ریشه رسد برك و کل بستان را
 بلبل از باغ برون رفت وزغن آمد و زاغ
 بوم بگزید مکان کنگره ایوان را
 ملک از جدو پدر مانده بشاهان قدیم
 نیست معلوم کنون جد و پدر ایشان را
 هان گل و جوهر ما را نبود گلبن و کان
 زین سبب بوی و بهان نیست نه این نه آن را
 دیده ای خواهم بینا که در آخر نگرَد
 که چسان سیل حوادث بکند بنیان را

در شرافت کار و مذمت بیکاری

حق چو به شش روز خلق کرد جهان را
پرده بر انداخت راز های نهان را
کرد خود از کار افتخار که باشد
حسن عمل افتخار اهل جهان را
خواست که کس را ز کار عار نباشد
هم بود از کار فخر کار کنان را
چرخ و فلک را به کار داشت ز حکمت
فایده بسیار داد این دوران را
خسرو انجم (۱) ز امر صادر اول (۲)
مشغله دار است این زمین و زمان را
کار گرانند اهل عالم علوی
تا بنظام آورند کون و مکان را
از اثر صنع صانع است که بینی
آنچه جماد و نبات و هم حیوان را
نسبت هر کار را به خویش از آن داد
تا کند آ که ز کار بی خردان را
آدم (ع) اول ز کار کشت و زراعت
حاضر و آماده ساخت کرده نان را

(۱) کنایه از خورشید است (۲) پروردگار را مقصود است

موسی عمران (ع) چه رفت جانب مدین
 بھر معیشت گزید شغل شبان را
 نرم شد آهن بدست حضرت داود (ع)
 تا که زره ساخت کرد از آن گذران را
 سید لولاک (ع) کرد کسب و تجارت
 تا که تدارک کند ز سود زیان را
 شاه ولایت (ع) ز آبیاری بستان
 اجرت بگرفت و داد بیوه زنان را
 اینهمه از کار افتخار نمودند
 عار نیاید ز کار کارگران را
 زینت مرداست کسب و کار و تجارت
 هم بفزایند این سه، عقل کسان را
 جوهر جان تو کار باشد و پیشه
 بیهوده ضایع مکن تو جوهر جان را
 خواهی اگر سروری تو کارگری کن
 چون همگی بنده اند کارگران را
 کارگرا کار تو است آنچه ز حشمت
 زینت بخشیده است تاج کیان را
 مرد هنرمند به ز در و ز کوه
 بلکه بدو افتخار معدن و کان را

جان پدر گر تو مرد کار نباشی
 بار گرانی به دوش مر دگرانرا
 نان بکف آورد زد سترنج و به زودی
 برردار از دوش خلق بار گران را
 پیروی از حق کن و پیمبر (ص) و حیدر (ع)
 رنجه زدودن همتی مکن همگان را
 مرد به کار و هنر عزیز تر آید
 ز آنکه بصحبت کند چو غنچه دهان را
 بی هنرانرا به ملک منزلتسی نیست
 بلکه بآنهاست فضل کاو و خرانرا
 علم و ادب را قرین به کار و هنر کن
 خواهی اگر همسری کهن و مهان را
 کار کن از کار رفع حاجت خود کن
 حاجت رو به نموده شیر ژیان را
 گنج همان مزد دسترنج تو باشد
 چند کنی رنجه بهر گنج روان را
 بی هنرانرا بهار عمر خزان است
 کار کن ای جان بهار کن تو خزانرا
 چند به امید لقمه دگرانی
 کار کن از کار لقمه ده دگرانرا

منت دو نان اگر نخواهی بردن
 تنك بیند از برای کار میان را
 تابکی ای نخل بارمند جوانی
 بر ندهی باغبان پشت کمانرا
 کار کن و بار ورشو از ادب و علم
 بی ثمری کی سزد درخت جوان را
 برده پدر رنجها به تربیت تو
 بایدت از جان کنی تدارك آن را
 آب جوانی از او بریده شد از جوی
 کرد برای تو صرف آب روان را
 مدتی آسوده اش گذار ز زحمت
 تنك مکن بر پیدر فضای جهان را
 دوزخ شد احتیاج و درك توان کرد
 از عرق انفعال گرمی آن را
 تخم نیشانده کاه و دانه نه بینی
 ره نتوان برد کاه کاهکشان را
 فخر و هنر خواهی اربه کار و خر دکوش
 فخر و شرف نیست غیر کار کنانرا
 گفته (طهرانیان) بخوان و عمل کن
 نعمت دنیا بیاب و باغ جنان را

ندیدیم کسی را

از دور شنیدیم صدای جرسی را
صد قافله بگذشت و ندیدیم کسی را
ما از پی دیدار کسان رنج فراوان
بردیم و ندیدیم بجز خار و خسی را
ما سیر نمودیم در آفاق و در انفس
شاید که بیاییم مسیحا نفسی را
ما تیره دلان در پی موسای سعادت
گشتیم و نجستیم شهاب قبی را
هر کس که بدیدیم گرفتار هوا بود
خالی نه شنیدیم ز مرغی قفسی را
غافل که مسیحا نفسان رخ نه نمایند
هرگز چو من بی سروپا بوالهوسی را
خفاش کجا آرزوی دیدن خورشید
عنقا ندهد راه به خود خرمگی را
با محتسب شهر بگوئید کزین پس
بر مست هو اجس نگمارد عسی را
بس سیر نمودیم همین بود تمنّا
شاید که به اکسیر رسانیم مسی را
چون خسته و نومید شدم پیر خرد گفت
از خود بگذر تا بررسی داد رسی را

با هستی خود داد رسی را نتوان دید
 تا چند به بیپوده برائی فرسی را
 از خود بگذشتیم و بسی سیر نمودیم
 جز مهدی موعود (ع) ندیدیم کسی را
 ای دست خدا دست بر آور مددی کن
 از ساحت اسلام بشو هر د نسی را

غزل

ای ماه دو هفته‌ای بت رعنا	ای سرو قد تو بر تر از طوبی
مشهور بود پری به رعنائی	اما نبود بمثل تو رعنا
سر سلسله ای بحسن و زیبائی	رب النوعی بصورت و معنا
از سرو ندیده کس کله داری	با ماه ندیده کس شب یلدا
گردد برخ تو گر نمائی رخ	صد یوسف مصر واله و شیدا
ریزی شکر از آن لب شیرین	شوری گردد به عاشقان پیدا
از پرده هنوز نامده بیرون	بی پرده نموده زاهد و ترسا

آن يك به هوای تو زند ناقوس
 وین يك بنوای تو کشد آوا

قطعه

یار کجا و به کجا ئیم ما	ظن مبر هرگز که جدائیم ما
پاك گر از قید علایق شویم	آینه غیب نمائیم ما
کنج فناءت بکف آورده‌ایم	فارغ از این چون و چرا ئیم ما

از سر این جیفه اگر بگذریم
 افسر شاهان به جوی نشمریم
 گوشه نشینیم ولی همچو مهر
 درد ز ما باشد و از ماد و
 گر چه مریضیم بر جاهلان
 که به سوی کعبه و گاهی عراق
 جنگ و جدلمان همه با خود بود
 خود ز نفاق و ز منافق بدور
 تا بقیامت نتوانیم از
 آب بقاییروی مصطفی (ص) است
 چون به علی (ع) هست تولای ما
 مفتخر از دوستی حیدریم
 تیم و عدی را شناسیم هیچ
 مدح سرائی نکنیم از خسان
 بر در بار شهنشاه طوس
 خیل ملک خادم مایند چون

بر سر شاهان چو همائیم ما
 تا به در دوست کدائیم ما
 نور ده ارض و سمائیم ما
 باز بهر درد دوائیم ما
 هر مرضی را چه شفائیم ما
 بی خبر از زهد و ریائیم ما
 باد گران صلح و صفائیم ما
 دیده به الطاف خدائیم ما
 عهده شکرش بدر آئیم ما
 زنده از آن آب بقائیم ما
 لایق هر مدح و ثنائیم ما
 کی به دگر جای گرائیم ما
 خاک در آل عبائیم ما
 مدح ده و چهار سرائیم ما
 بوسه زن هر صبح و مسائیم ما
 خادم در بار رضائیم ما

از سر اخلاص چو (طهرانیان)

ریزه خور خوان شمائیم ما



حرف الباء

درمدح مولای متقیان (ع) و استقبال از منوچهری دامغانی

مررت مروراً کمر السحاب	علی رسم دارسنی الجوانب
علی رسم دار بعهد التصابی	وتصریف عمر بحب الکواعب
تباينت منهم عهداً بعيداً	ولکن فی القلب منهم لواهب
وشمرت للسير واللیل مظلم	وعازمت فی الرحل والدمع ساکب
إذا کان فی السیر درک المنایا	فقطع الفیافی علی المرء واجب
شبی تیره همچون قلوب کوافر	شبی تار همچون وجوه نواصب
شبی دربلندی چوزلفین دلبر	نه ازصبح صادق نشانی نه کاذب
یکی وادیئی پرخطر در رهمن	محل ذائب مکان ثعالب
نه جنبنده دروی بغیر ازافاعی	نه پوینده دروی بغیر ازعقارب
در او آب بودی چه سوزنده آتش	در او باد بودی چه ضرغام غاضب
گیاهش چه دندان افعی گزنده	مغیلان چه دندان صمصام قاصب
نسیمش تو گفتمی شراری زدوزخ	شمیمش بنار جحیم است نائب
در اودسته دسته ز غولان وحشی	در او جوقه جوقه زدیوان ضارب
انیسی نه در وی بجز فتنه وشر	نجائی نه زان جز بتدبیر صائب
طیوری نه دروی بجز جغد و کرکس	وحوشی نه غیر از گراز واران
عمارت نه دروی بجز جای بومان	نه خیمه در آن غیر نسج العناکب
من اندر مناجات وزاری که یارب	نجائی عطا کن مرا زین مصائب
بنازم بهامون نوردی که یکدم	همی بگذرد از صفوف و کتائب
چو فکر و خیال است در سیر و سرعت	چو کوه و جبال است اگر کوه ذاهب

چو باد است اگر باد باشد مجسم
 چو ضیغم به حمله چو آهو بجستن
 اگر خواستی سیر اطراف عالم
 نمی شایدش دیده گام پیویه
 به ادراك مقصدشهایی است ثاقب
 زدم هی بر آن باد پیما که عجل
 نشستم بقرپوس زین همچو رستم
 بجست آمد آن مرکب باد آسا
 گذشتیم از دشت غولان ورستیم
 ز دوزخ بریدیم ره سوی جنت
 من و آشنائی لیلی است ز اندم
 مر احب لیلی نهفته است در دل
 ز لیلی است جان و ز لیلی است پیکر
 تذکرت ایام وصلی بلیلی
 فلماذ نوت بوادی لیلی
 یکی خیمه دیدم ز دیبای رومی
 یکی خیمه آنجایان شد که گفتی
 در آن خیمه چندان زاسرار و حکمت
 در آن آتش و آب در بان و خادم
 بهشتی است گویا پر از حور و غلمان
 چو ماه و چو خورشید هر دم ز خرگه

چه ابر است اگر زابر باشد مرا کب
 بر فرفر برابر بصر صر مصاحب
 بیک گام از ابتدا تا عواقب
 کز اول قدم گردد از دیده غایب
 به تعقیب دشمن عذابی است و اصب
 مرا و ارهان زین شر و نوائب
 عنان کردمش سست و سنگین رکائب
 از آن وادی شور و شر گشت هارب
 بحمد الله از این بلا و معاطب
 الی قرب لیلی سبیل الا طائب
 که بودیم ما بین صلب و ترائب
 که از فرقتش جسم و جان است ذائب
 ز لیلی است دین و ز لیلی مذاهب
 احاطت بی الهم من کل جانب
 شدم راحت از هم و غم و متاعب
 که تعظیم او را فلک گشته راغب
 که چرخ است پراز نجوم و کواکب
 که تعداد نتواند او را محاسب
 در آن باد و خاکند فراش و حاجب
 همه ماه رویان مشکین ذوائب
 یکی گشت طالع یکی گشت غارب

لب جو یاران بسیر و تماشا
 در اطراف آن رادمردان مسلح
 به نظاره در گرد آن خیمه جمعی
 گروهی همه بی سرو پای لاکن
 یکی همچو واقع به دنبال عذرا
 بیک غمزه بردند از عاشقان دل
 ابر صید دراج دلهای مسکین
 و یا جنک افراسیاب است و ایران
 که ناگاه از مشرق خیمه طالع
 پدیدار شد طلعت آفتابی
 پس آنکه بگشود درج سخن را
 امام الوری آنکه گردد زامرش
 علی آنکه در رتبه و جاه باشد
 علی آنکه گر او نبودی ملایک
 علی آنکه مقصود او گر نبودی
 علی آنکه تایید او گر نبودی
 علی آنکه با ختم پیغمبران بد
 علی آنکه از آتش تیغ تیزش
 علی آنکه از کف دریا نوالش
 علی آنکه با حب و با بغض او شد
 ندانم ز احباب او جز محاسن
 نه لایق بود مدح من حضرتش را

همه سر و قدان سیمین منا کعب
 پی پاس آن خیمه یکسر مواظب
 نه از خود خبر بود شان نرا جانب
 همه پای تا سر رموز و غرائب
 یکی همچو مجنون به لیلی است طالب
 ابائیر مژگان و قوس حواسب
 تو گفتی عفا بند زرین مخالف
 و یا اشکیوس است و رستم محارب
 شد آن ماه تابان من با صواحب
 که شمس فلک خدمتش را مراقب
 چنین کرد انشاد در مدح صاحب
 مغارب مشارق مشارق مغارب
 فراتر ز امکان فروتر واجب
 نکردند سجده بر آن طین لازب
 نمیشد روان روح آدم به قالب
 نمی گشت موسی بفرعون غالب
 بغیر از نبوت یکی در مراتب
 فتاده شررها بجان مرا حب
 همه ما سوی ریزه خوار و اهاب
 معایب محاسن محاسن معایب
 نه بینم در اعدای او جز مثالب
 وانی الی الله من ذاك تائب

مرانیست جز خب خیدر متاعی که آرام به محشر ز بهر مناسبت
 من این چامه نغز شیرین سرودم به تقلید استاد فضل و مناقب
 منوچهری دامغانی که گفته سلام علی دارام الکواعب
 ولی گفته اوست بحر فصاحت
 ولکن قولی کلعب اللواعب

قطعه

بسکه روز از پی شب آمد و شب از پی روز
 خسته گشتم من و جان آمد از این هر دو بلب
 کیمیا عمر بود تا مس تن کرد زر
 ما نکردیم مس خویش از این عمر زه
 مس تن زرشود آنکه که ز روی اخلاص
 جان اطاعت کند از گفته پیغمبر و رب
 بی ادب را نبود راه به درگاه اله
 ترك کن بسی ادبی را و بیاموز ادب
 حیف از این عمر گرانمایه که بیهوده گذشت
 صرف شد زندگی ما همه در لاه و لعب
 جان من این دوسه روزی که ترا فرصت هست
 آنچه پاینده و باقی است تو آنرا بطلب

دل به یکباره بدنیا ندهند اهل خرد

چون که دنیا نبود هیچ بجز شور و شغب (۱)

(۱) برانگیختن فتنه و فساد و تباهی (منتخب اللغه)

حرف التاء

غیر از قفس مقام وسکن نیست

امروز روز حرف و سخن نیست	در باغ غیر فراغ وز غن نیست
امروز مرغهای خوش الحان را	غیر از قفس مقام وسکن نیست
امروز خار زینت بستان است	اسمی دگر زیاسمین سمن نیست
در دهر دون کنون خوش و خرم دل	جز مردمان عهد شکن نیست
از مردمی و مردی مردان را	یکموی بر سیل و ذقن نیست
فحشاء و منکر است رواج امروز	معبود خلق غیر وثن نیست
مارا دلیل و پیش روی امروز	جز دیو زشت و شوم و خشن نیست
بر باد رفته لاله نعمانی	آثار آن بدشت و دمن نیست
این عیبه که گشته به ماطاری	سر پوش آن به غیر کفن نیست
آنها که اهل فضل و ادب باشد	مسکن بغیر بیت حزن نیست
اخلاق فاسد است در این دنیا	کسر انشان ز خلق حسن نیست
معدوم راستی است در این دنیا	جز مکر و فن به سروعلن نیست
کر کس نشسته بر سر این مردار	فرخ هما عیان به ز من نیست
امروز مرد عالم و دانا را	غیر از لباس کهنه به تن نیست
برعکس مرد جاهل و نادان را	مطبوع طبع خز دکن نیست
بیگانگان به کشور ما رخنه	کردند و کس به فکر وطن نیست
راهی که دشمنان به تو بنمایند	جز راه مکر و حیل و فن نیست
ناموس ملک راز میان بردند	فردا نشان ز خانه وزن نیست

يك گل به بوستان و چمن نيست	خار است هر چه در نظر آيد
چونان كه هيچ روح به تن نيست	مرد خرد فسرده ز بي خردان
كس را مجال ليت و لن نيست	نابخردى پسنده بود، امروز
كس را ز علم و فضل سخن نيست	بازار علم و فضل كساد آيد
كوئى و را زبان و دهن نيست	از علم دين اگر ز كسى برسى
هم سنك مرد، پور پشن نيست	در وقت ژاژ خائى و لاطائل
هر كز خرف چه در عدن نيست	علم است و جهل چون خرف و در
يكتن چرا او يس قرن نيست	گرما همه بقلب مسلمانيم
يك جو خبر ز فرض و سنن نيست	قرآن كتاب ماست ولى ما را
ايمان بغير حب وطن نيست	دستور داده مرشد و فرموده
مارا وطن ختاو ختن نيست	بايد كه دوست داريم ايران را

دارم گمان كه در همه ايران
يكتن وطن پروه چومن نيست

قطعه

خوش باش كه جمله كارها آسان است
دو شابه و دوغ قدر شان يكسانست
هر كس به دو پا راه رود تجربه كن
آن صورت آدم است يا انسان است
گر جنس كساد را تو طالب باشى
اسلام بخر كه اين زمان ارزان است

اسلام فروش بسکه گردیده زیاد

هر اسلامی بهاش یکمن نان است

* ☆ *

در سری نیست که اسرار تو نیست	نیست یکدل که گرفتار تو نیست
یوسفی نیست بیازار شهود	از دل و جان که خریدار تو نیست
بلبلی نیست که در وقت سحر	به ثنا خوانی و تذکار تو نیست
هیچ سرودی بلب جوی نرست	که خجیل از قد و رفتار تو نیست
سروکار همه کس با تو ولی	هیچ سر را خبر از کار تو نیست
همه جائی و نیائی به نظر	دیده را طاقت دیدار تو نیست
نظر لطف تو با دشمن و دوست	ذره ای غایب از انظار تو نیست
هر چه هست از اثر بودن تو است	نیست شیئی که ز آثار تو نیست
عشق داند که به مصباح وجود	نور جز پر تو انوار تو نیست
کاف و نون است تو را آلت صنع	اگر آن نیز گرفتار تو نیست
آنچه را رأی تو باشد شود آن	حاجت گفتن و اظهار تو نیست
من و مائی بمیان من و تو	نیست اگر هست ز اطوار تو نیست

دائم این قدر که در مذهب عشق

نیست منصور که بردار تو نیست

قطعه

هنگام عیش و نوش و دف و نای و چنگ نیست

چون دهر را بما بجز اعلان جنگ نیست

امروز کارها بمراد عدوی ماست
 شهادی که او بجام کند جز شر نك نیست
 از چهار سوی موج حوادث به ما محیط
 باموج چار سویه مجال در نك نیست
 آواز نای وعود بر مرد هوشمند
 هرگز بدلربائی توپ و تفنك نیست
 نابخردان به باده ملنگند و بخردان
 ناخورده خون خصم بدوران ملنك نیست
 باید فدا نمود سرو جان براه دوست
 بذل نفوس در ره او عار و نك نیست
 اینسان که تنك کرده بما خصم زندگی
 هرگز کلوی نای بدینگونه تنك نیست
 باحربه دیانت با خصم ، رزم جوی
 اسلام کم ز مسلک روم وفرنك نیست
 ما بر حقیق وحق به کناری نهاده ایم
 کوئی به مغزو کله ما هوش و هنك نیست
 ما لذت شکست مخالف ندیده ایم
 چون التذاذ ما بجز از چرس و بنك نیست
 این از شهادت است که کوشی به دفع خصم
 آن کس که دفع خصم کند نازرنك نیست

این ملک ما که مسکن شیرو پلنک بود
 امروز غیر مسکن روباه لنک نیست
 در ملک جم که نادره روزگار بود
 اکنون چه روی داده که یک مرد جنگ نیست
 آوای کوس دشمن از هر طرف بلند
 مارا بجز هوای نی و نای و چنک نیست
 دشمن کند مصاف و توجویای روی صاف
 هرگز خدنگ مره چه تیر خدنگ نیست
 بازیچه گشته مملکت کیقباد و جم
 مقهور و سر شکسته، که مثل فرنگ نیست
 آن کودکی که بسته فترک دشمن است
 شایسته و سزای بجز پالهنک نیست
 کشتی ما مصادمه با سنک و خاره کرد
 مارا گر یز گاه ز کام نهنگ نیست
 از صد هزار رنگ که امروز در جهان
 بهتر ز شرع احمد مختار (ص) رنگ نیست

قطعه

بر سر هوای مهر بت ماه منظری است
 غافل که این هوانه سزاوار هر سری است
 چون مهر و عاشقی منی را به مثل من
 هرگز مدان تو عشق که آن عشق سر سری است

از عشق بر قرار شد این هفت بارگاه
 از عشقی قرار خود این چرخ چنبری است
 اول رواست تا بشناسی تو عشق را
 چون مهر ناشناختگان مهر خری است
 عشقت آن که چاکر او ماه آسمان
 عشق است آنکه خادم او مهر خاوری است
 عشق است آنکه محرم اسرار کوی او
 هر جا سمنبری است و یا حور و یاپری است
 عشق است آنکه صد چو زلیخا اسیر او
 عشق است آنکه یوسف مصریش مشتری است
 عشق است آنکه پرده پندار پاره کرد
 عشق است آنکه پرده در سحر و ساحری است
 در راه عشق هر که قدم زد ز پا فتاد
 زیرا برای عشق هزاران فسون گری است
 جز عشق نیست آنچه تو بینی به بر و بحر
 از صنع باد پرده دیبای شوشتی است
 از عشق، آب و آتش و هم خاک و باد را
 با اختلاف طبع سلوک و برادری است
 جاری است حکم عشق به ذرات ممکنات
 شاه است عشق و کون و مکان هر دو لشکر است
 آنرا که عشق ره ننماید نه راه رو
 آنرا که عشق راهبر از چرخ برتری است

بر ذات عشق راهنمای و دلیل تو
 مهر و مه و عطار دو مریخ و مشتری است
 از عشق سر فرازی، هر سر فراز را
 از عشق امتیاز، مهین راز کهتری است
 ادراك عشق را نتوان جز بقلب پاك
 خود جایگاه عشق بقلب صنو بریست
 خواهی تو عشق را بشناسی بگویمت
 والله عشق صاف همان عشق حیدری است
 خواهی اگر که سر بسپاری بهوی سپار
 هم آل پاك او که همین عین سروری است
 ما را گزیر نیست ز مهر چهار و ده
 کاول محمد (ص) آخر شان ابن عسکری (ع) است
 (طهرانیان) کدا در شان باش و شاه باش
 باشه گدای در گهشانرا برابری است
 قطعه

فراخنای جهان بر جهانیان تنك است
 چرا که دهر به اولاد خویش در جنك است
 بهر کجای پری روی همسر دیو است
 بهر کجای یکی شیشه در بر سنك است
 گل رخی که نه با خار جفت باشد نیست
 بطرف گلشن بینی که لاله دل تنك است

کمان مبر که در این دهر راحتی باشد
 میان راحت و دنیا هزار فرسنگ است
 چراغ عمر فروزان و باد مرگ از پی
 بقای عمر چو کوهی به موی آونک است
 زفته ها و حوادث فرار نتوان کرد
 چسان فرار توان چون کمیت مالنک است
 شنیده ای تو سلیمان (ع) و حکم او بر باد
 بقای ملک سلیمان (ع) و باد همسنگ است
 اگر دو روزی با تو مساعد است فلک
 کمان مبر که وفامی کند که نیرنگ است
 اگر به مال بیالی نه ای تو چون قارون
 ز مال بین - تو که قارون مقارن ننگ است
 و گر بدملك بنازی به بین که ملك جهان
 به هر دوروزیکی را مقام واورنگ است
 فراخنای جهان پیش چشم اهل نظر
 بعین چون گلوی نای و سینه در چنگ است
 کسی است مرد خرد کوزرنگهای جهان
 قبول رنگ نفرموده است و بی رنگست
 کجا گذر کند از این طریق پر گل ولای
 مگر کسی که ز تقوی سوار شبرنگ است

غریق بحر فنا را کجا امید خلاص
گذر زلیجه و دریانه کار خرچنگ است
کجا در آینه تیره رخ نماید یار
خصوص آینه‌ای کوسیه از رنگ است

بیان حال

از بهائم برتری هرگز تو را مقدور نیست
از وجودار غیر خواب و خور تو را منظور نیست
لیک جز علم و ادب منظور نبود از جهان
جز بنور علم و دانش این جهان معمور نیست
علم چون دراست و گوهر چهل چون سنک و سفال
سنک خار ادر شرفی چون لؤلؤ منشور نیست
جاهلان را گر چه جنبش در بدن باشد ولی
نام ایشان در عداد زنده گان مذکور نیست
فضل نبود جز بعلم و این جهان از این جهت
جز برای خدمت اهل ادب مأمور نیست
نفرت از جهل است و جاهل خوار باشد در وطن
مرد دانا گر به غربت هم رود منفور نیست
خواب عالم بهتر است از طاعت بی نشان
جاهل از طاعت چو خواب عالمان مأجور نیست
دفتر ایام را بر خوان که در اوراق آن
غیر نام نیک ارباب ادب مسطور نیست

عارف و عامی که بس دارند جد و جهد و سعی
 هیچ سعی مثل سعی عالمان مشکور نیست
 نفس را با هر کسی جنگ و جدل باشد ولی
 در جدال نفس جز اهل خرد منصور نیست
 بر فراز و اوج رفعت بی پر و بال خرد
 رنج بیهوده مبر رفتن تور امیسور نیست
 تا نگر دی واقف از اسرار جان خویشتن
 سر خط آزادیت از قید تن ممهور نیست
 نزد اهل دل که سیاحند در ملک وجود
 غیر شهر عاشقی شهر دگر مشهور نیست
 خدمت دانا کن ای نادان که تادانا شوی
 مرد دانا در جدال گاو و خر مقهور نیست
 از جهالت خانه ایمان و ملک آمد خراب
 این سخن بر عارف و عامی کنون مستور نیست
 مملکت در سایه دین می شود آباد لیک
 غیر دین از مردمان در این زمان مهجور نیست
 صوت قرآن را شنیدن ناگوار است این زمان
 آنچه مرغوب است غیر از ناله طنبور نیست
 اختیار نیک و بد باشد بدست مردمان
 هیچ کس در فعل زشت خویشتن مجبور نیست
 تابه کی (طهرانیان) گوئی ز عدل و ملک و دین
 این سه عنقایند غیر از نامشان منشور نیست

عجیبی نیست

خوارند کنون مردم دین دار و عزیزند
آنانکه ز دین بی خبرند این عجیبی نیست
چون دهر بکین است به مردان خردمند
صلح است به هر بی خردی این عجیبی نیست
موسی و عصا را بکناری بگذارند
گو ساله بگویند خداست این عجیبی نیست
از راه شریعت همگی منحرف اما
اندر ره باطل بروند این عجیبی نیست
در دهر اراذل همه درامن و اما نند
لکن به افاضل خطر است این عجیبی نیست
محکوم زن خویش بود مرد ولی زن
فرمانبر شوهر نبود این عجیبی نیست
مردم عوض آب بنوشند شبانگاه
از بادیه اگر رطل گران این عجیبی نیست
دزدی است اگر صنعت و هیزی هنر مرد
گویند ترقی است همین این عجیبی نیست
دین نیست مگر پول طلا و دو قرانی
گویند زهر ره بکف آرا این عجیبی نیست
جز لهو و لعب هیچ ندانند اگر خلق
عالم همه لهو و لعب است این عجیبی نیست

یکباره اگر عز و شرف رفته ز مردم
 پیدا نبود عز و شرف این عجبی نیست
 مردم اگر اندر عوض طاعت یزدان
 از نفس و هواینده مطیع این عجبی نیست
 بینی که برادر به برادر شده دشمن
 اولاد به ضد پدر است این عجبی نیست
 قانون اروپا بپذیرند بصد شوق
 قانون خداگر نپذیرند عجبی نیست
 کس جمله بفساق و به فحار معینند
 با مردم اختیار به کین این عجبی نیست
 معروف شده منکر و منکر شده معروف
 امروز پسندند چنین این عجبی نیست
 از ذکر خدا مردم این دوره به بینی
 افکنده همه چین به جبین این عجبی نیست
 آزاد اگر منکر و معروف مقید
 باشد زیسار و زمین این عجبی نیست
 کرزاغ و زغن غلغله افکنده در این باغ
 بلبل بقفس گشته مکین این عجبی نیست
 اندر پی دجال دو اند شیب و روز
 یکسر ز کهن وز مهین این عجبی نیست
 گر مهدی موعود (ع) بمارخ نه نماید
 نالایقی ماست از این این عجبی نیست

گر عروء وثقای خدا قطع نمودند
دورند گر از جبل متین این عجبی نیست
دل بسته به این ماء اجاچند اگر خلق
بر کنده دل از ماء معین این عجبی نیست
اقوال مسلمان و در افعال مخالف
رفتار بکفار قرین این عجبی نیست
در زور زور

ایکه کوئی زور را بی زرقوامی هست نیست
زور را جز خدمت زراحترامی هست نیست
گر نباشد زور، زر پنهان بود در زیر خاک
جز بدست زور زور را نمک و نامی هست نیست
گر نباشد زور و زور اندر میان مردمان
با کسی کس را سلامی و السلامی هست نیست
زور چون در تنگنای دهر سرگردان شود
چاره جز دادن به زور او را پیامی هست نیست
ای که خواهی احترام و احتشام اندر جهان
جز زور و زور احترام و احتشامی هست نیست
افتتاح کارها زور است و ختم آن به زر
جز زور و زور افتتاح و اختتامی هست نیست
زور و زر با هر که باشد او بود و الامقام
بی زور و زور حضرت و الامقامی هست نیست

ای که داری زور و زرا این هر دور از کف مننه
سلطنت را جز بزور و زردوامی هست نیست
زور چون جسم است و چون روح است اندر جسم زر
زور را بی روح زر هرگز قیامی هست نیست
هر قیامی و قوامی را زور و زوری بکار
مرد بی زر را قوامی و قیامی هست نیست
زور و زر با هم به جنگند و صلاح این و آن
جز بعقد و ازدواج و التیامی هست نیست
زور و زر امروز با هم توام اندر ملک ماست
زین سبب دروی خلاف انتظامی هست نیست
با زر بی زور و زور بی زر اندر مملکت
ای برادر اقتداری و نظامی هست نیست
با تمام این مراتب زر شهنشاه است و بس
زور اندر پیشگاهش جز غلامی هست نیست
روشن از عدل شهنشاه زمانه پهلوی
ملک ایران است و اندروی خلافی هست نیست
زور با زر آشتی کردند اندر ملک ما
زور را از زر مجال انتقامی هست نیست
اوضاع بلوچستان چهاردهم دی ماه یک هزار سیصد و هشت شمسی
این بلوچستان ایرانست کوئی نیست هست
مسکن شیران و بیلان است کوئی نیست هست

این بلوچستان که منظور سلاطین بوده است
 از چه رو امروز ویران است گوئی نیست هست
 زین بلوچستان دو قسمت برده اند همسایگان
 قسمت سیم پریشان است گوئی نیست هست
 این بلوچستان از ایران بوده در عهد قدیم
 ملکت دارا و ساسانست گوئی نیست هست
 مورها دروی چو ماری گشته اندو مارها
 هریکی امروز ثعبان است گوئی نیست هست
 در بیابان بلوچستان بجز جهل و فساد
 کار دیگر کی نمایان است گوئی نیست هست
 مردم آن ملک از فرط جهالت در نظر
 هریکی غول بیابان است گوئی نیست هست
 همچو وحشی مردمش در کوه و صحرا و بدن
 از لباس و جامه عریان است گوئی نیست هست
 بس خوانین اندر آن ملکند اما بی تمیز
 دوست محمد خان خانان است گوئی نیست هست
 گرچه وحشی مردمند اندر بلوچستان زیاد
 لشکر شه هم فراوانست گوئی نیست هست
 تا تابند نور علم و معرفت در آن دیار
 کار آن سامان بدین سان است گوئی نیست هست
 آفتاب هر جا که تابد گل برون آید ز خاک
 عزم شه خورشید تابان است گوئی نیست هست

حل هر مشکل که پیش آید زکار مملکت
 نزد رایش سهل و آسان است گوئی نیست هست
 ابر نیسان هر کجا ریزش نماید خرم است
 لطف شه باران نیسان است گوئی نیست هست
 عزم تسخیر بلوچستان نمود و عزم شاه
 قابل تقدیر شایان است گوئی نیست هست
 لشکری فرمود کابادان کند آن ملک را
 میر آن لشکر جهان بان است گوئی نیست هست
 از خراسان زی بلوچستان قشونی بی حساب
 راند و خود چون پوردستان است گوئی نیست هست
 پس جهان بان فتح آن کشور به آسانی نمود
 این چنین کار بزرگان است گوئی نیست هست
 میر لشکر این چنین باید که خصم تیره بخت
 گوید این سام نریمان است گوئی نیست هست
 لشکر شرق و جنوب امروز بهر تربیت
 مجتمع در آن بیابان است گوئی نیست هست
 در بیابانی که دروی سالها سلطان نبود
 بهلوی امروز سلطان است گوئی نیست هست
 مدتی بدکاین بلوچستان از ایران بد جدا
 لیک امروز جزء ایران است گوئی نیست هست
 هر که شهر اشد مطیع از جان بدادندش امان
 شامل انعام و احسان است گوئی نیست هست
 دوست محمد خان که سر پیچید از احکام شاه
 این زمان در بندوزندان است گوئی نیست هست

شه اکر خواهد بلوچستان شود آدم ستان
 چاره ایجاد دبستان است کوئی نیست هست
 نگذرد چندی که از الطاف خاص شهریار
 این بلوچستان گلستان است کوئی نیست هست
 مرد احمق از پناه شاه بگریزد چو دیو
 بعد از آن مخفی بسمنان است کوئی نیست هست
 لطف و مهر شاه بودش کنج و داد از کف بمفت
 حال محتاج سه من نان است کوئی نیست هست
 چند تن باید فرستادن ز اهل علم و فضل
 در پی تعلیم آنان است کوئی نیست هست
 تا که از دانشوران دانش نیاموزند و علم
 تیرگی شان کی درخشان است کوئی نیست هست
 جهل چون سنک و سفالت و ندارد قیمتی
 علم چون لعل بدخشان است کوئی نیست هست
 تیره بختانرا خلاف رای صاحب دولتان
 گفتگوی مشت و سندان است کوئی نیست هست
 آنچه ایشانرا بدین روز سیه بنشانده است
 زشتی اخلاق ایشانست کوئی نیست هست
 چند باب از علم ایشانرا بکار آید کنون
 باب اول علم ادیان است کوئی نیست هست
 هر که احکام دیانت را نباشد پای بند
 پای بند حکم شیطان است کوئی نیست هست

باب دوم نیکی اخلاق و اطوار نکوست
 باب سیم علم ابدان است گوئی نیست هست
 کی توان نامید انسان آنکه در چشم است و گوش
 آنکه خلق نیک، انسان است گوئی نیست هست
 هر کرا خلق نکو باشد توان گفت آدمی
 ور نه او همسر به حیوان است گوئی نیست هست
 هر که را خلق نکو نبود دلیل و پیشوای
 آخر از کرده پشیمان است گوئی نیست هست
 از تمدن در بلوچستان نه نام است و نشان
 خلق ایشان خلق دیوان است گوئی نیست هست
 مرثده فتح بلوچستان رسید و از شعف
 مملکت یکسر چراغان است گوئی نیست هست
 فاتح ملک بلوچستان بدان (طهرانیان)
 لشکر شرق خراسان است گوئی نیست هست

در زور و زور

محبوبه زور غیر زر نیست	جز زور برای زر خطر نیست
از زور و زر انتظام عالم	می باشد و غیر را اثر نیست
هر شور و شری که در بشر هست	آن شور مگر برای زر نیست
زور است درخت و زر بود آب	بی آب درخت را ثمر نیست
زر را چه رسد که عروسی	از شوهر زور خوب تر نیست

کس راز عدد و گر حذر نیست	این هر دو اگر بهم بسازند
غیر از زور و زور در نظر نیست	بادیده حق نما نظر کن
تاجر ز دیار در بدر نیست	گر از پی سیم وزر نباشد
يك جو ز خداش با خبر نیست	آن کس که بود زور توانگر
هر کز به اطاعتش پسر نیست	گر دست پدر نهی است از زور
جز مایه رفیع و درد سر نیست	هر چند که زور و زربه عالم
از محنت آن نور اخبار نیست	ای آنکه تو زور و زورنداری
آسوده تر آنکه را که خبر نیست	خر خواهی اگر برای راحت

در عالم کون استراحت

در قوه و قدرت بشر نیست

قطعه

به کار مردمان کم کن دخالت	اگر آسوده گی خواهی و راحت
نیا بی به ز گمنامی تو حالت	اگر احوال مردم را به سنجی
از او اندر عوض غیر از ذالت	به هر کس میکنی احسان نه بینی
مکن هرگز تو پیران را ملامت	الای بی خبر از حال پیری
که در پیران نباشد جز ملالت	نیاید هرگز از پیران جوانی
گذشت از ما جوانی با بطلالت	ندانستیم ما قدر جوانی
خطا کردیم بر جای عبادت	بجز لهو و لعب کاری نکردیم
نه پیمودیم ما راه سلامت	همی رفتیم ما راه خطرناک
ولی کردیم ما ترك جماعت	جماع جمعه را واجب شمردیم

دوای پیری الا مرک نبود نشاید غیر از این کردن طبابت
چراغ خر می خاموش کردید
چواز پیری بما آمد حوال

قطعه

تا چند و کی از مردم ایام شکایت
از رفته و آینده بدو نیک شکایت
کی سود دهد کورو کران را سخن و وعظ
از اینکه فلانی ز فلان کرده روایت
تا چند حمایت کنی از ناحق و باطل
عاقل نکند چیز ز نکو کار حمایت
این راهنمایان همه گم کرده راهند
هرگز نمایند مگر راه غیوایت
چون هیچ کس تره نه نماید به ره راست
خود هادی خود باش و بجو راه هدایت
انجام چسان خوب شود چون که نکریم
کاری که بکار آید ز آغاز و بدایت
ایام جوانی به-وا و بهوس رفت
اکنون چه توان کرد که شد روز، بغایت
ز افعال بدو زشت نباشد به کف ما
جز حسرت و افسوس بفرمای قیامت

تا چند شوی شیفته طره طرار

تا چند تو یا بند شوی بر قد و قامت

هر عیب که بینی همه از ماست که بر ماست

مگذار بدوش دگر ان بار غرامت

بیهوده مزن پای که از سر بگذشت آب

تو بی خبر و مرک شتابان به قفایت

نصیحت و اندرز به فرزندان

درآمد چو شد نوزده خرج بیست	بر احوال آن شخص باید گریست
بدخل کم و خرج افزون ز حد	چسان باشرف میتوان کرد زیست
ره کسب مسدود از هر طرف	تجارت بجز اسم بی رسم نیست
کنون خرج افزون بود از هزار	ولی دخل کمتر بود از دویست
خر لنگ و بار گران راه دور	فرمانده، سر بارش بهر چیست
ره داد و احسان بدانم ولسی	به خانه نشستن ز بی چادری است
چو با ضعف پیری من افتم ز پای	هر آنکس که گیر دمر ادست کیست
اگر رفتم و ماند چیزی به جای	بغیر تو و دیگران بهر کیست
نه دست ستیز و نه پای گریز	بغیر از قناعت دگر چاره چیست
قناعت کن و منت از کس مدار	که مرد قناعت ز خواری بری است
قناعت به کرباس کن باشرف	اگر طبع تو مایل بهتری است
کجا بی شرف را بود آبروی	لباسش اگر سندس و عبقری است
توان گاو کشتن اگر میهمان	یکی باشد این گفته نی سر سری است

ز اندازه و سع و طاقت ز مرد

فزون خواستن کفری و کافر است

این چند بیت را روزهای آخر عمرشان ماه صفر ۱۳۶۱ ماه اسفند
۱۳۲۰ سرودند که ۱۰ اسفند ۱۳۲۰ - ۱۳ صفر ۱۳۶۱ هم بر حمت
ایزدی پیوسته اند غفره الله تعالی

هست در آینه دل همه سیم و زر ما
لیک در دست بجز کاغذ و قرطاسی نیست
ما همه جوهر یا نیم بظاهر - اما
در همه مخزن ما قیمتی الماسی نیست
ما همه فر به و در ظاهر سرخیم و سفید
لیک در باطن جز علت و آماسی نیست
هر کرامی نگری حور وبری پنداری
چون نکو بنگری جز دیوی و سناسی نیست
گر همه ملک جهان را بتصرف آریم
بهره ما بجز از قطعه کرباسی نیست

قطعه

یار است که در آینه دهر عیانست
نه بلکه زهر بام و دری جلوه کنانست
از اوست ولی در طلب اوست پریشان
هر مرغ که در صحن چمن در طیرانست
این آب وجود است ز سر چشمه توحید
در جمله ذرات جهان در جریان است

قطعه

مپندار کار فلک سر سری است
به بیهوده سر کرم بازی گری است
بهر روز نقشی بر آرد ز کار
تو کوئی که دکان صنعت گری است
بخندی گر امروز از مهری
بفرد از جورش بیاید گریست

قطعه

در دیده اگر ترا رمد نیست	بینی احدی بجز احد نیست
هر کس صنمی گزیده اما	مارا صنمی به جز صمد نیست
سجده نبریم بر کسی کو	لم یولد و فرد ولم یلد نیست
در مملکت وجود - سلطان	در سلطنتش شریک و ضد نیست
منصور بود هر آنکه با اوست	
مقهور و را کسی عمد نیست	

قطعه

عالمی بی باز پا داری تست	خانه ویران از نگهداری تست
تا تو در خوابی جهان در راحتست	وای بر عالم ز بیداری تست
خلق بیمار ارتو باشی تن درست	صحت مردم ز بیماری تست
کافران را رحم بر احوال ماست	کفر کافر به ز دین داری تست
چون تو خواهی مردمان را خوار و پست	آرزوی مردمان خواری تو است

زشتی نام خود و نفرین خلق بین که این مزدجفاکاری تست
آن کسانی کز تو اندر زحمتند
دیده بر راه گرفتاری تست

حرف الجیم پند

ایکه شب و روز همی برده رنج در طلب در هم و دینار و کنج
کنجی جز کنج قناعت مخواه راحت دنیا طلب از دسترنج
آتش دان ملکوت دنیا و مال بر سر آتش منشین چون سپنج
آب شراست آنکه تو خوانی شراب باورت از نیست بنوش و بسنج
گرشنوی پند حکیمان به صدق خوشترت از ناله مزمار و سنج
در وطن از نیست تو را احترام زود سفر کن سوی روم و فرنج
هر که ز اعمال شنیعه تو را منع کند دوست بود زو مرنج
خواب و خیال است جهان دلمده هیچ بر این طره زلف و شکنج
کین زن جادو گر دنیاست هان غره مشو زوبه دلال و به غنج
نار و ترنجش همه مکرو فسون
دست میالامش بنار و ترنج

در توحید

ای که هر نقد وجودیست ز جودتو رواج
کرده لطف تو ز دریای عدم استخراج
در شناسائیت ای برتر از افکار و عقول
تیر او هام کجا جای کند بر آماج

ای قدیمی که به ذات نبرد راه خرد
 بجز از عجز ز ادراک تو مارا چه علاج
 ای که از دیده نهانی و به آثار عیان
 ماه و خورشید ز صنع تو سراجی و هاج
 لمن الملك ترا زبید گفتن ، نه کسی
 که چو دهد بدروغین بودش بر سرتاج
 ای غنی بی که غنایانند بجز تو مصداق
 همه شاهان چو گدایان به در تو محتاج
 ننکرد دیده تحقیق در این بحر وجود
 بجز از علت ایجاد تو موجی مواج
 سفره عام تو گسترده و قسمت ببرند
 پیل و پشه بره و گریک عقاب و دراج
 نعمت عافیت آن یافت که دادیش تورا
 وای بر حالت آن کس که نمودیش اخراج
 بارضای تو سزاوار چه شاه و چه گدا
 در بر قهر تو مقهور چه ضیغم چه نعام (۱)
 ما همه غرق کنایم و پناهی نبود
 جز بدر گاه تو مارا ز پی استعلاج
 منهج صدق اگر جوئی ای سالک راه
 منهج آل علی (ع) جوی که خیر المنهاج

(۱) جمع میش است مفردش نعبه است

حرف الخاء

ای منکر حشر و نشر و قبر و برزخ
ما را چو برون برند از این مسلخ
گر خاک شدیم و راست شد گفته تو
ماو تو بر ابریم در این مطبخ
گر راست شود گفته من طوبی لی
کردی تو گرفتار عذاب و دوزخ

حرف الدال

این چه شور است در جهان باشد	ملك و ملك در زیان باشد
ستم و ظلم ظاهر است و عیان	عدل از دیده گان نهان باشد
طوطی و بلبل خوش الحان را	در قفس مسکن و مکان باشد
زغن و زاغ پست فطرت را	جای در باغ و گلستان باشد
مهدی علم غایب از انظار	جهل، دجال سان عیان باشد
از سلیمان نشان و نامی نیست	اهر من سلطنت نشان باشد
دهر از علم و اهل علم نفور	ليك با جهل را یگان باشد
موسی اندر لباس چو پانی	فرعون از تاج سر کران باشد
پوشش عالمان ربانی	همه از کهنه طیلسان باشد
جامه مرجاهلان نادان را	زپرند و ز پیر نیان باشد
علم در کنج انزوا مستور	جهل در دهر حکمران باشد
نیست دین غیر حضرت دو قران	دو قران دین مردمان باشد

خلق را نیست اعتماد به هم	بس خیانت که در میان باشد
گرامانت دهی به دست کسی	صاحبش نیستی تو آن باشد
بفقی و یتیم و بیوه زنان	نیست یکتی که مهربان باشد
هر چه مرد است گشته خانه نشین	اختیارات با زنان باشد
سود نبود بغیر سود ربا	زین سبب سودها زیان باشد
امر معروف و نهی از منکر	جزء منسوخ کشتگان باشد

آنچه معروف در زمان منکر

آنچه منکر رواج آن باشد

فی حال اهل الزمان

حال اهل زمان ز من بشنو	کاین یکی از هزارشان باشد
بمعاصی است افتخار همه	از عبادات عارشان باشد
ننگشان از لباس اسلامی	از فرنگی شعارشان باشد
آنچه در نزد شرع مطلوب است	باعث انزجارشان باشد
شرب خمر و قمار و ساز و نواز	کار لیل و نهارشان باشد
از فرنگی مآب و پلتیک	مایه افتخارشان باشد
دزدی و رهنری و شیادی	هنر و کسب و کارشان باشد
از وفا و وفاق نیست اثر	حیله و فن شعارشان باشد
زاستماع حدیث روگردان	به تیتر قرارشان باشد
از مساجد مدام چون عفریت	که ز قرآن - فراشان باشد
باغ ملی و قبر نادر شاه	جای گشت و گذارشان باشد
کل کلزار خلق بی دین است	متدین چو خارشان باشد

نپسندند آنکه از اسلام
 گریه بینند اهل ایمان را
 امتحان گر کنی تو صد کس را
 گر بظاهر حریر بنماید
 نغمه های مخالف از هر سوی
 غیر بی غیرتی و بی شرفی
 از تشبه به دشمنان خدای
 این چنین مردمان بی وجدان
 ارك و رقص و پیانو و آواز
 هر کسی را که دوست تر دارند
 تازی و توله های تفلیسی
 اسم اسلام و رسم بی دینی
 ترسم از آنکه در قیامت هم

اثری در دیار شان باشد
 مرك او انتظار شان باشد
 نود و نه عیار شان باشد
 غل و غش بود و تار شان باشد
 ناله چنگ و تار شان باشد
 نیست چیزی که بار شان باشد
 عزت و افتخار شان باشد
 با دیانت چه کار شان باشد
 کار اهل و قار شان باشد
 بیشتر در فشار شان باشد
 روز و شب در کنار شان باشد
 قو و نسول روس یار شان باشد
 حشر شان با تزار شان باشد

آخر روز روشن دنیا

اول شام تار شان باشد

در تعریف علم و مذمت جهل

تا ز کون و مکان نشان باشد
 در پناه خدای در آفاق
 بر سر علم حجة بن حسن (ع)
 وای اگر علم از میان برود
 حاکمیت به غیر علم مخواه

علم درد هر جا ودان باشد
 طالب علم در امان باشد
 صاحب العصر سایه بان باشد
 جای آن جهل حکمران باشد
 اگر ت عقل دیده بان باشد

جهل نبود بغير سنك و سفال
 جهل درپای مردمان خار است
 آدمی زاده‌ای که بی علم است
 فخر آدم (ع) ز علم الاسماء است
 جهل چون خاك تیره ظلمانی است
 سود نبود مگر به علم و عمل
 این جهان است باغ و دروی علم
 گل گلزار این جهان علم است
 عالم از دود مان انسانی
 باتن عور مرد دانا را
 جل و پالان خراگر دیبا است
 علم میراث انبیاء عظام
 جهل گرك است در میان گله
 جهل خود دزد خانه و ملك است
 هر کرا علم و معرفت نه بود
 ملك از جهل می‌شود ویران
 ملك بی علم جسم بی جانست
 نو بهار است علم در عالم
 ره زن قافله است جهل ولسی
 جهل راهی است راست تا دوزخ
 نیست ذلت مگر به جهل قرین

علم یا قوت و برلیان باشد
 علم خود تاج سروران باشد
 بادد و دام همعنان باشد
 آدمی زاده هم چنان باشد
 علم خورشید آسمان باشد
 هر چه جز علم آن زیان باشد
 ثمر باغ این جهان باشد
 جهل خود خار بوستان باشد
 شرف و فخر دود مان باشد
 علم چون خز و پرنیان باشد
 جل عوض کرده خر همان باشد
 بتمام جهانیان باشد
 گله را علم چون شبان باشد
 ملك را علم پاسبان باشد
 او چو طبل تهی میان باشد
 علم بر ملك پشتبان باشد
 ملك جسم است و علم جان باشد
 جهل چون آفت خزان باشد
 علم چا ووش کاروان باشد
 علم رهبر سوی جنان باشد
 عزت و علم توأمان باشد

مرد دانا بعلم محترم است	گرچه سرگشته بهر نان باشد
علم نور است در همه آفاق	جهل ظلمات را نشان باشد
بی خرد مرد نقش دیوار است	گرچه دارای خانمان باشد
خوش و خرم بود جهان از علم	دهر از جهل در فغان باشد
زنده نبود بغیر اهل خرد	بی خرد خود زمرده گان باشد
گرچه امر و زهر کرافضلی است	پی دو نان پی دو نان باشد
عالم است آنکه از شرافت و قدر	پای بر فرق فرقدان باشد
درة التاج احسن التقویم	زینت فرق عالمان باشد
در کتاب کریم کالای نعم	بل اضل خاص جاهلان باشد
عالم است افتخار اهل جهان	گرچه در کهنه طیلان باشد
خرخر است ارچه جل و پالانش	زپرند و ز پرنیان باشد
ظلمات است جهل و داروی علم	چشمه آب حیوان باشد

پرده جهل را بدر از علم

تا تورا قدرت و توان باشد

ایضاً فی العلم و العالم

تا زمین باشد و زمان باشد	حوزه علم جاودان باشد
از تمام حوادث ایام	حوزه علم در امان باشد
حوزه علم را نگهداری	از وجود خدا یکان باشد
زاده آیت خراسانی	که کنون آیت جهان باشد
نایب عام حجت بن حسن (ع)	مهدی صاحب الزمان (ع) باشد
علم او چون قضا بود محکم	امر او با قدر روان باشد

تیر حکم و را ز حکم رزین
 نزد ابر عطای او در بندل
 نیست چون رای او بغیر صواب
 بحر و کان را به جود بستایند
 چون به علم است عزو شان بشر
 رونق علم در فزایش از او
 علم او همچو کوه پابرجاست
 مجلس علم چون شود تشکیل
 ضعفا را بدست، استظهار
 جان اگر هست علم و دانش را
 مدرس اوست مجمع فضلاء
 آسمان است علم و مولانا
 ادب و علم را بدو فخر است
 دودمان وی است معدن علم
 در دبستان درس او فرهنگ
 و چه خوش گفته انوری که بدو
 نشود کار عالمی به نظام
 در خراسان زمین مقدم او
 آنچه آید به و هم فضل و کمال
 آنچه از فضل او نمودار است
 حافظ شرع احمدی است بجود

از قضا و قدر نشان باشد
 ریزش ابر رایگان باشد
 آنچه او خواهد آنچنان باشد
 کف او رشک بحر و کان باشد
 او سزاوار عزو شان باشد
 تا زمین باشد و زمان باشد
 فقه او بحر بی کران باشد
 صدر مجلس و را مکان باشد
 فقرا را به فکر، نان باشد
 دانش و علم را چو جان باشد
 فضلا را بدو توان باشد
 علم را ماه آسمان باشد
 فضل را سرو بوستان باشد
 شخص او فخر دودمان باشد
 طفل مانند، درس خوان باشد
 افتخار سخنوران باشد
 گرنه پای تو در میان باشد
 کله را گریک پاسبان باشد
 فضل آرا و رای دان باشد
 صد هزاران چنان نهان باشد
 حارس دین و پاسبان باشد

خصم ظالم بود به قلب و زبان
 مدح او بالغدو والا صال
 هر که باشد ز عالی و دانی
 باوجودی که اوست مرجع ناس
 فخرش این بس که ازدل و ازجان
 خسرو طوس آن که در بائش
 زاده موسی آنکه صد موسی
 قبله‌ی هفتم آنکه شمس فلک
 آنکه یکذره از محبت او
 آنکه از سفره عنایت او
 آن امامی که طوق طاعت او
 آن امامی که با رضایت او
 آنکه در روز حشر از ره لطف
 آن امامیکه مرقد پاکش
 آنکه چون قهر او زند شعله
 نیکلا زان جسارتی که نمود
 آری هر کس که بنده شاه است
 آستان بوسی امام همام
 هر چه دارد ز فیض مرقداوست
 بضعه احمدی است یاور او
 حافظ شخص او ز کید خسان

یار مظلوم و نا توان باشد
 بر زبان های مردمان باشد
 بجنابش ثنای خوان باشد
 بنده شاه انس و جان باشد
 شاه را خاک آستان باشد
 با شهنشاه هم عنان باشد
 خواهد او را ز خادمان باشد
 هم چو فرش در آستان باشد
 جرم صد ساله را امان باشد
 عالمی ریزه خوار خوان باشد
 زینت کردن شهان باشد
 خود رضا الله توأمان باشد
 شافع جمله زائران باشد
 ملجأ خاص شیعیان باشد
 خرمن خصم را زیان باشد
 ابد الدهر بی نشان باشد
 خواجه کون و هم مکان باشد
 کار او روز و هم شبان باشد
 کی ز سودای او زیان باشد
 از حوادث که در زمان باشد
 عالم الغیب و العیان باشد

تا بنالد ز عشق کل بلبل تا بهار از پی یش خزان باشد
 مژده چشم نیک خواها نش دل بد خواه راسنان باشد
 دوستانش بعیش و نوش قرین خصم با درد و غم قران باشد
 تا زمین باشد و زمان باشد
 خواجه را عمر جاودان باشد

فخر نبود مگر به علم و ادب

فخر نبود مگر به علم و ادب ادب و علم فخر را سببند
 پادشاهان بی کله در دهر سالکان مسالك ادبند
 علم آموز چون به باغ وجود عالمان میوه دیگران حطبند
 مردمان معدنند و در معدن جاهلان سنك و عالمان ذهبند
 عالمانند آنکه در آفاق بهر ارشاد خلق منتخبند
 علم ماء الحیوة و از دانش زنده جاوید و عالی الرتبند
 بی ادب مردمند ذره و دون گر چه با آفتاب منتسبند
 ظلمات است جهل و ازوی خلق همه سرگشته کان و در تعبند
 مثلی عامیانه می گویم عالمان روز و جاهلان چه شبند
 علما رحمتند بر اختیار بشیاطین ثواقب و شهیدند
 گر چه امروز صاحبان نقود هر چه هستند جمله بی ادبند
 این عزیزان بی جهت یکسر پور بوجهل و نسل بولهپند
 علم خوار است و اهل فضل و هنر بی دو نان دوند و نان طلبند

نور و ظلمت جز علم و جهل مدان

مردمان هم از این دو منشعبند

قطعه

با فلک کین و جنک نتوانکرد
 سپرازخز و پرنیان و حریر
 کرده هر رنگ رنگریز ازل
 نا بریده ز پیره زال جهان
 پالهنک فنا به کردن ماست
 نیست ممکن فرار از کیدش
 کرد عالم بنزعت و تفریح
 دفع دشمن که قصد جان تو کرد
 با گرفتاری هوا و هوس
 جز به نیروی لشکر جرار
 گریه هر چند تیز چنک بود
 به مژه گر چه سخت دلدوز است
 سیر دریای دهر چون یونس (ع)
 جز بدستور و طب افلاطون
 بر خلاف کتاب از می ناب
 تا نه پیچی سر از اطاعت حق
 بهر دلغی و لقمه نانسی
 دعوی پیروی شرع رسول

شیشه همسنگ سنگ نتوان کرد
 پیش پیران خدنگ نتوان کرد
 به از این رنگ، رنگ نتوان کرد
 وصل حور قشنگ نتوان کرد
 پاره آن پالهنک نتوان کرد
 هم به صلحش درنگ نتوان کرد
 سیر با پای لنگ نتوان کرد
 جز به توپ و تفنگ نتوان کرد
 دعوی نام و نمک نتوان کرد
 فتح توران و کنگ نتوان کرد
 رخنه در خار سنگ نتوان کرد
 رزم شیر و پلنگ نتوان کرد
 جز بکام نهنگ نتوان کرد
 دفع سم شرنگ نتوان کرد
 خویش مست و ملنگ نتوان کرد
 گوش بر نای و چنک نتوان کرد
 خدمت هر دبنگ نتوان کرد
 با رسوم فرنگ نتوان کرد

زنکی شوم را به حیل و فن رومی شوخ و شنك نتوان کرد
حبشی زاده را چو لعبت چین
هم به خال و مدنك نتوان کرد

قطعه

بنده را گر خط آزادی از آن شاه رسد
کوشه افسر او بر فلک و ماه رسد
چشم مجنون به ره مرده وصل لیلی
که مگر قاصد و پیکی برش از راه رسد
روز بد خواه که چون آینه باشد امروز
تیره گردد اگرش از دل من آه رسد
زنده جاوید شود عاشق دلگشته اگر
بر دلش تیری از آن مرده جانگاہ رسد
نتوان گفت که بر عاشق آن جان جهان
بجز از زحمت من آنده و اکراه رسد
منتظر باش ظفر را که باین زودی زود
مو کب مهدی موعود (ع) شهنشاه رسد
دیده دل شود از نور جمالش روشن
نوبت کوری هر مفسد و بدخواه رسد
بعزیزان که شدند از ستم و کینه شهید
هم ولی دم و هم والی خون خواه رسد

روز اقبال پدید آید از صبح امید
بار بندد ستم و عدل فراراه رسد
بیژن مملکت اندر چه و دارد امید
که بر آید ز چه و بر زبرگاه رسد

قطعه

چند گویم که چنین یا که چنان خواهم کرد
آنچه استاد ازل گفت من آن خواهم کرد
من کیم چیستم اینجا بچه کار آمده‌ام
یا چه سری است پس پرده عیان خواهم کرد
دست غیبی است که گرد دست بگیرد از لطف
باز پرواز سوی باغ جنان خواهم کرد
گریند ازد از ابروی کمان تیر مژه
سپهر تیر مژه جوشن جان خواهم کرد
گر کمند سر زلف تو بگیرم در دست
جای در کنگره کون و مکان خواهم کرد
در پس پرده و بی پرده زما بردی دل
گر برون آئی از این پرده چسان خواهم کرد
دیده گر دیدن رویت نتواند چه کنه
لن ترانی ز زبان تو بیان خواهم کرد

غزل

زودا که شب مرا سحر آید	گر ماه دو هفته‌ام ز در آید
آن سر که ز شور عشق شد سرشار	آن شور کی از سرش بدر آید
جان و دل خود فدا کنم یکبار	از دوست اگر بمن خبر آید
از خواب کجاد گر بر آرم سر	در خواب اگر مرا به بر آید
یک چند صبور باش از هجرش	کاندر پی صبر خود ظفر آید
آماده هجر باش در صبرش	کاندر پی نوش نیشتر آید
عاشق ز پی‌یش اگر ز پا افتد	از شوق بدر گهش به سر آید
جانان من است حیدر (ع) و بالله	صدبار ز جان عزیز تر آید
من مهر علی (ع) گزیده‌ام در دل	این مهر نه از دلم بدر آید
خالق قدم علی (ع) و اولادش	بهمتر برم از درو گهر آید
آن کس که شناخت شاه مردان را	کی تیم و عدیش در نظر آید

هر کس که کل ولای حیدر چینه

چون خار بدیده اش عمر آید

خواهند بهر مادر خود فکر شو کنند

ایرانیان ز رنج وطن گفتگو کنند

باید دوی علت آن جستجو کنند

در دست خائنین بود این مملکت اسیر

با دست خائنانه ورا زیر و رو کنند

لاکن بسی نمائده که با دست اتحاد
 یاران قبای عزتشان پشت و رو کنند
 مشرق زمین هنوز تهی نیست از هژبر
 این رو بهان در اوز چه این‌های وهو کنند
 آنانکه در ترقی این ملک ساعیند
 ز آب دیانت اول باید وضو کنند
 این جوی ملک خشک ز آب دیانت است
 باید که آب رفته آن را به جو کنند
 دین آبروی ملت و ملک است و جاهلان
 از بی دیانتی طلب آبرو کنند
 با بی دیانتی و ترقی مملکت
 باید خیال و صحبت سنک و صبو کنند
 نادان جماعتی که به دعوی دوستی
 با ملک جم معامله هم چون عدو کنند
 کرد نفاق تیره نموده است روی ملک
 از آب اتفاق مکر شستشو کنند
 عز و شرف به دین و به شمشیر توأمند
 بید و لتان ز بی شرفی آرزو کنند
 این رخنه‌ها به ملک ز جهل است و از نفاق
 از علم و اتفاق بیاید رفو کنند
 بیوه است مادر وطن و زاده گان او
 خواهند بهر مادر خود فکر شو کنند

این حربه‌ها که دفع عدورا بوده‌کار
 این زاده‌گان به‌پیکر خودشان فرو کنند
 آنان که ریش‌خند بزرگان همی کنند
 باید بریش خویشتن اول تفو کنند
 آباد مملکت نه شود جز بعلم و داد
 آنانکه منکرند بگو روبرو کنند
 چون ملک شد مریض طبیبان نیکخوی
 باید که تا علاج بوجه نکو کنند
 اما طبیب‌های وطن از پی علاج
 داروی استرکینش اندر کلو کنند
 فرض محال گر نکشد استرکینش
 انجکسیون بدفع دی از چارسو کنند

غزل

از نافه چوب مشک تر زاید	هنگام سحر که گل به پیراید
از فرش ز مردین بیا راید	فراش صبا ز شوق بستان را
از جانب مهوشان خبر آید	مشتاق وصال یار را هر دم
یکدم ز فراق گل نیا ساید	هر چند کنی نصیحت بلبل
هر بی خبری نه عشق را شاید	بابی خبر ان مگوی سر عشق
مجنون ستم کشیده ای باید	سر کشته حسن طلعت لیلی

ای گل تو مشو بحسن خود غره

کاین حسن جز اندکی نمی پاید

در ۱۲۹۸ قمری زمان احمد شاه قاجار سروده شده
از قافله حیوة صد سال پسند

آنان که در این ملک رئیسند و کسند
لاقید به دین و بوطن بو الهو سند
آنانکه کسند چون گهر درتک بحر
باشند و بروی بحر همه خارو خسند
گویند ز دین ولی ز دین بی خبرند
چون طبل تهی میان و بانك جرسند
ره زن ز عسس بترسد اندر همه جای
افسوس از این ملک که دزدان عسند
ویرانی ملک و دین چه حاجت به عدو
دارد که بانهدام این هاش بسند
برگرد بساط ملک چون شیرین است
اینها مکس خرند و یا خر مکسند
هر قافله را که پیشرو نبود عام
آن قوم محال است به منزل برسند
این مملکت مرده شود زنده ولی
ز انفاس کسانی که مسیحا نفسند
آنقوم که زندگی بخواهد بی دین
از قافله حیوة صد سال پسند

امروز ز ظلم ظالمان داد رسی

خواهند - ولی بداد خواهی نرسند

فردا است سر انگشت ندامت بگزند

آنانکه در این ملک رئیسند و کسند

در هنرمرد است

آنان که به چشم عقل دیدند

با اهل هنر وفاق جستند

دیدند که اهل فضل و دانش

کل های مراد و بی نیازی

با بال هنر ز خاک تیره

هستند مراد اهل عالم

با تیشه کسب و کار عزت

از داس کمال خود در و دند

از معدن و کان بقوه علم

خوردند ز کسب نان و خرم

بر بی هنران حرام آن شهد

این بی هنران چوموش و کربه

بر جامعه بی هنر بود بار

ویرانی ملک ماست از آنانک

زشت است حمید نام بی کار

بر بی هنری هنر گزیدند

وز بی هنران طمع بریدند

در رتبه ز دیگران مزیدند

از گلبن کسب و کار چیدند

بر کنگره فلک پریدند

آنان که به کارها مریدند

کردند و ز بندگی رهیدند

هر خار که زاحتیاج دیدند

سیم وزرشان برون کشیدند

چون شاه به تخت آرمیدند

کز زحمت دیگران چشیدند

از سفره دیگران چریدند

زین بار هنر وران خمیدند

خوردند و به متکا لمیدند

چون خیل هنروران حمیدند

گفتند خدای نیست بی کار این حرف هنروران شنیدند

هر يك پی کسب و کار رفتند

آخر به مراتبی رسیدند

در مذمت خمر است

دوش این نکته ز پیر خردم آمد یاد

شرف مرد به عقل است و دهد باده بیاد

خانه عقل خراب آمد چون نوشی می

ترک می کن اگر این خانه تو خواهی آباد

آنکه بر این عمل زشت نماید به توراه

سوی دوزخ بردت از ارم ذات عماد

دشمنی نیست خرد را بجز از جام شراب

ای خوش آن کو خرد خویش بدین جام نداد

جز خسارت نبری بر تن و بر مال از می

که بود نفع در آن اندک و خسارت زیاد

دیو را دام بسی باشد و در آخر کار

از پی صید بنی آدم این دام نهاد

آب شرابست همین آب که خوانیش شراب

زنده زین آب بعالم همه شر و افساد

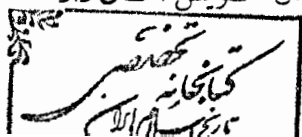
خرد و خمر و ضدند و نسازند بهم

نیست ممکن که شود جمع میان اضداد

هرچه شراست به عالم همه را خمر کلید
 هر که يك جرعه از آن خورد در فتنه گشاد
 غافل از آنکه چو سر گرم شدی از می ناب
 خارج از زمره انسانی و داخل به جماد
 سبعی باشی درنده و حیوانی رام
 که نه از مهر خبر داری نه از کین و عناد
 چون خرد رفت زسرتنك بگیری در بر
 زال کنديده به جای صنم حور نژاد
 صوت داودی شناسی از بانك حمير
 ناله مزمر کسی فرق دهی از فریاد
 مدتی عمر گرانمایه اگر صرف کنم
 توانم که نمایم ضرر می تعداد
 نیز در مذمت خمر است

آنکه مرا و تو را روان و توان داد
 از ضرر باده در کتاب نشان داد
 گفت که جز کار دیو نبود باده
 امر به دوری و اجتناب از آن داد
 از حیوان امتیاز داد به عقلت
 باده تو را باز سیرت حیوان داد
 نفع نداده است باده هیچ خرد را
 بلکه خرد را هر آنچه داد زیان داد

عقل چراغ است و باده باد وزان است
 شمع کجاست نور پیش باد وزان داد
 عقل جنان است و می کلید جنون است
 مرد خردکی جنون گرفت و جنان داد
 سرخی رو داد باده اول و آنکه
 سرخی رو برده در عوض خفقان داد
 هر که بشرب شراب داد ادامت
 جای ملک دیو را مقام و مکان داد
 هر که بجام شراب داد خرد را
 در عوض شهد آب تلخ و روان داد
 چیست بغیر زیان بر آن که به بازار
 تیره سفالی گرفت و گوهر کان داد
 دو رشو از باده ای جوان که نشاید
 پیر خرد را به دست تازه جوان داد
 ملک نباید به دست شاه شرابی
 چون نتواند که انتظام به آن داد
 و آنکه زمی خواره خواست داد رعیت
 تربیت گل بدست باد خزان داد
 داد که از کثرت جهالت مردم
 جلوه بر ایشان عیوب می نتوان داد
 مرد خرد امر حق شنید و پذیرفت
 از خطر باده عقل خویش امان داد



عقل متاعی نفیس ورهزن او می

می نسزدکش بدست راه زنان داد

وانکه نه پذیرفت و جام باده بنوشید

سود از آن می نبرد بلکه زیان داد

عزت در خدمت است

پور من این نکته را بدار زمن یاد	عزت دنیا بجو ز خدمت استاد
خدمت استاد عزتت بفزاید	خدمت استاد را مکن تو فرایاد
اول خیرداد عمر خدمت باید	تا شوی استاد کار آخر مرداد
گرچه شوی تنگدل ز خدمت اول	لیک سپس شاد کام گردی و دل شاد
پای بدامن میبچ همچو عروسان	طی مراحل نما که باشی داماد
از پی خدمت برو به چین و به ماچین	وز پی خدمت برو به هند و به بغداد
خانه خرابا مدار عارز زحمت	خانه خود را بکن ز خدمت آباد
هیچ شنیدی کسی زمام بزاید	با هنر زر گری و صنعت حداد
با همه دانشوری بر و پی خدمت	خدمت استاد دانشت بفزایاد
خواهی اگر بر بری ز نخل جوانی	تازه جوانا مشو ز خدمت نا شاد
دانا گردی ولی ز خدمت دانا	خدمت نادان تو را خرد نفزایاد
تا نکنی پیروی مرشد کامل	کی شوی از قید و بند جهل تو آزاد
کی شود استاد فضل و دانش آن کو	پای ادب بر بساط خدمت نهاد
خادم مخدوم شو که گردی مخدوم	اول شاگرد باش و آخر استاد
طالب مجدی اگر بکوش بخدمت	مجد نیابی مگر ز خدمت امجاد

باید این پند را بجان به پذیری

هم دهی این پند را سپس تو به اولاد

در تعریف عدالت

کردچو یزدان بنای عالم ایجاد
 از پی آسایش عباد زبیداد
 پادشه دادگر خلیفه حق است
 شاه که ندهد به داد داد رعیت
 داد خدا ملکرا بشاه که بدهد
 چشم ملک کر بغیر داد به بیند
 شادی مردم ز شاه شادی حق است
 مملکت دادگر نکرده ویران
 دادگران را بکفر ملک بیاید
 دادگران گریه های داد بدانند
 ملک عروسی است عدل و دادش کابین
 زینت و زیب عروس ملک به داد است
 ملک شاهان شود زیاد ولیکن
 داد بیفزود عز و جاه فریدون
 کسری با عدل و داد خویش بیفزود
 ملک به تزویر و پولتیک نیاید
 یکنظری باز کن به ملک اروپا
 دور و قصورش ز داد خارج از احصاء
 بود چنین بارودی ولیکن امروز
 هیچ بنائی به از عدالت نهاده
 پادشهان را خدای حکم روان داد
 نیست خلیفه خدای فاعل بیداد
 داد رعیت خدا از او بستاناد
 داد رعیت ز جور ظالم و حساد
 هرگز آن چشم روی ملک مبیناد
 ناشاد است حق از آنکه مردم ناشاد
 مملکت از داد زود گردد آباد
 باشه بیداد و ظلم ملک نپایاد
 ریشه بیداد بر کنند ز بنیاد
 خطبه بجز دادگر و را نتواناد
 هم نبود غیر داد زینت داماد
 نام خداوند داد کی رود از یاد
 رفت و به نیکیش نام ماند فریاد
 ملک ایران دهند و روم و بغداد
 ملک چراغ است و پولتیک بود باد
 بین که چه بود و چه شد ز داد و بیداد
 خیل و رجالش فزون ز حصر و تعداد
 از طمع چند تن مزور و شیاد

خیل ورجالش همه ز پای در افتاد	دور و قصورش به تل خاک بدل شد
ریشه مردم چو که به تیشه فرهاد	از پی شیرین ملک قطع نمودند
رفت ز کفشان بچند روزه بیداد	آنچه بصد سال عدل و داد فرو دند
بین که چه بود و چه هست بیش نشایاد	حالت ایران بشرح راست نیاید
کارکن و مفت خورشنو تو ز استاد	ملت ما سی گرو ریش نباشد
مفت خور ما کرور از پی هفتاد	کارکن ماست سبع از پی سبعین
بارالها بحق عزت امجد	هر ملکی کو صلاح ملک نخواهد
یا که بدادش بکن هدایت و ارشاد	یا ز سر ملک سایه اش بنما کم
زنده و پاینده باد تا بدهد داد	پادشه ما که خود سرشته داد است

والی مشرق قوام سلطنت شه

نیز قوی بخت و داد خواه بماناد

در مولود مسعود مولای متقیان (ع)

تقدیر چنین نمود و تسدید	حق دید چه خلق را به تردید
بر دین نبی (ص) کمال و تأیید	آن روز خدای خواست از لطف
از درد مخاض سخت نالید	پس فاطمه ما در شه دین
بر خاک نیاز روی مالید	آمد به طواف کعبه از صدق
وی خالق مهر و ماه و ناهید	کای صانع نه رواق گردون
زینده توست حمد و تحمید	شایسته توست کبریا ئی
بر غیر تو کی رواست تمجید	بر مثل توئی رواست تسبیح
هم حصر به تو بقاء و پائید	هم ذات تو دور از حوادث
بر خلق برای بیم و امید	یارب به پیمبران مرسل

از لطف خودت مساز نومید	یارب به مقربان درگاه
از توسست مرا تمام امید	بر توسست مرا همه تو کل
زین بار که بر من است تولید	یارب بنمای سهل و آسان
از بهر ولادتش پسندید	پس خانه خویش را خداوند
پس رفت درون و جای بگزید	بشکافت ستون خانه از هم
از خانه برون سپس خرامید	روزی دوسه شد به خانه مستور
امروز به خلق گشت بادید	حق بود ولی ز دیده پنهان
آن فخر عناصر و مولید	از عنصر پاک گشت مولود
ماهی به بغل گرفته خورشید	از مشرق خانه گشت طالع
پس روی مبارکش به بوسید	بگرفت رسول انس و جاننش
بر پای شود لوائ توحید	چون دید از آن وجود مسعود
اکنون بعلی فزود تشیید	هر چند که بود دین مشید
محبوب خدا علیش نامید	چون نام خدا علی عالی است
هر خار و خسی بجاش بگزید	از حق نتوان گذشت و آنکاه
بیهوده کنسی تو عیب و تنقید	ای آنکه مرا به حب حیدر

باحب علی (ع) و عترت او

از رحمت حق مباش نومید

در وصف طیاره (هواپیما)

مرغکی تازه پدید آمده در عرضه خاک

کس چنین مرغ ندید و نشنید از اجداد

مرغی آهن دل و آهن تن و آهن اعضا
 مرغی آتش خورو آتش نفس و آتش زاد
 باشد از باد و را دانه و از آتش آب
 آب و دانه که شنیده است بود آتش و باد
 کس چنین مرغ ندیده است که در جوهوا
 بنهد بیضه و هم بیضه آن از فولاد
 بیضه مرغ بیفزاید بر قوت جان
 ولی از بیضه این مرغ بسا کس جان داد
 مرغ یک بیضه فزون کی بنهد در یک روز
 لیک این مرغ دو صد بیضه به یکدم بنهاد
 طرفه مرغ عجیبی باشد کاندل دل آن
 آدمی زاده کند جای ، پی سیر بلاد
 هست بسیار در آفاق و رادشمن و دوست
 با وجودی که و را نیست بکس مهر و عناد
 چون سمندر بخورد آتش و پرواز کند
 ورز آتش بشود دور نجنبد چه جماد
 مرغرا جوجه برون آید از بیضه یکی
 ولی این در شکم خویش نهد جوجه زیاد
 مرغرا جوجه ندیده است کس از جنس بشر
 وانگهی در شکم مرغ یکی تا هفتاد
 این چه مرغی است که او را نکند صید هژ بر
 لیک خود هست بهر پیل و هژبری صیاد

مرغ بر روی هوا سیر کند با پرو بال
 بال و پرز آهن و فولاد کسی یاد نداد
 مرغ یکروزهمی سیر کند صد فرسنگ
 لیک این مرغ پرد اذر چین تا بغداد
 خانه جمع خراب است از این مرغ ولی
 خانه جمع دگر باشد از این مرغ آباد
 نامراندند از این مرغ گروهی بجهان
 هم رسیدند از این مرغ گروهی به مراد
 کوئیا کر کس نمرود همین مرغ بدی
 که همی خواست بر دراه سوی سبع شداد
 کوئی از دوده آن مرغ پس از چندین قرن
 این چنین مرغ عجیبی به جهان روی گشاد
 چون به پرواز در آید بخروشد چون رعد
 برق آسا بدهد خرمن بدخواه به باد
 خانه ولانه این مرغ عجیب است بیاد
 لانه بر باد جز این مرغ که کرده بنیاد
 گاه این مرغ بشیر است و دگر گاه نذیر
 جمع کردیده در این مرغ وجود اضداد
 که چه ابر است از او سبز شود گلشن ملک
 که فروریزد از او نارو شود ملک رماد
 مرغ را رنجه شود بال و پر از آتش و آب
 بشود پرش این مرغ از این هرد و زیاد

گاه این مرغ در آفاق بریداست و سفیر
 گاه این مرغ بخیل است دگر گاه جواد
 صبح در باختر و شام کند در خاور
 خاور و باختر او را چو دو کاشانه فتاد
 کریم غرب کند از مشرق دنیا آهنگ
 پی او را نتواند که کند درك جیاد (۱)
 نوع این مرغ فراوان بود امروز ولی
 نتوان گفت که این مرغ بود مرغ نژاد
 علم انسان کند از باطن اشیا اخراج
 آنچه را صانع اشیا بودیعت به نهاد
 زاده فکرت انسان بود این مرغ عجیب
 بجز از فکرت انسانی این مرغ نژاد

۴ شعبان ۱۳۴۷ قمری در فوت فرزند دل‌بند ۶ ساله ام

محمد جواد سروده شد

ای فلك از جفای تو فریاد	نبود داد تو بجز بیداد
هیچ داد تو نیست غیر ستم	نیست کس از عطای تو دل‌شاد
هر بنائی که هست از تو خراب	نامت از این بود خراب آباد
کس نکرده است در تو بنیادی	که نکردی خرابش از بنیاد
از تو هر گل قرین خار غم است	از تو خم گشته قامت شمشاد
نامرادی است دأب و دیدن تو	نرسیده است از تو کس به مراد

(۱) اسبهای نجیب تیز تك و تندرو و پردو عربی و غیره

در لب جو کدام سرو برست	که ز باد اجل زپا افتاد
خرمنی در زمانه گرد نگشت	که جفای توانی نداد به باد
کشتی ای کس ندیده در این بحر	که بساحل رسیده باشد شاد
روزگار بخیل برد آخر	نورچشم مرا که بود جواد
کل من بود وخار شد از مرگ	ماه من بود و در محاق افتاد
بودش ساله و زشش جهتش	بسوی عافیت مجال نداد
پس بنا گاه بردش از بر من	بردم داغ فرقتش به نهاد
چون که آئین روزگار این است	دل بفرزند و زن نباید داد
هیچ اردی بهشت و فروردین	نیست کز پی نیایش مرداد
بلبل من هزار و سیصد و هفت	آخر دی شد از قفس آزاد
رخت بر بست سوی باغ جنان	چشم پوشید از سرای فساد
از نظام وظیفه گشت خلاص	کله پهلوی به سر نه نهاد

کت و شلوار را بدل به کفن

کرد و رفت از سرای بی بنیاد

در صفت و مدح قرآن مجید

هر که قرآن را دلیل و پیشوای خویش کرد
 عقلا بگزید و دوری از هوای خویش کرد
 خویش را ایمن نمود از کید شیطان رجیم
 دیو و نر از خارج از خلوت سرای خویش کرد
 نور ایمان تابد از آیات قرآن کریم
 می نبینی؟ روشن عالم از ضیاء خویش کرد

هر که سر پیچید از آیات قرآن گمراه است
 مهتمدی شد هر که آنرا از هنمای خویش کرد
 ای خوش آن کو خواند قرآنرا و بر طبقش عمل
 کرد و آماده جنازه از برای خویش کرد
 هر لوائی سرنگون گردید در عالم مگر
 این لوا چون پاکیزدانش لوای خویش کرد
 علم قرآن بایست آموخت از آل رسول
 غیر ایشان را نباید مقتدای خویش کرد
 عالم تفسیر آن نبود بغیر از اهل بیت
 شد هلاک آن کس که تفسیرش برأی خویش کرد
 دیده دل باز کن بنگر که قرآن مجید
 قلبهای تیره را صاف از صفای خویش کرد
 چون که قرآنست قانون نظام ملک و دین
 هر که فرمان برد طاعت از خدای خویش کرد
 هر کرا توفیق حق آمد رفیق اندر جهان
 حکم قرآنرا رفیق و آشنای خویش کرد
 هر که قرآنرا انیس و مونس خود کرد حق
 در قیامت شادمانش از لقای خویش کرد
 عقلت را فرمانروائی داده در ملک بدن
 نفس سرکش را ذلیل و مبتلای خویش کرد
 در صراط المستقیم دین حق شد مستقیم
 هر که بادرستور قرآن کارهای خویش کرد

کفر را شد دیده کور از دیدن آیات نور
 شرک را توحید از برق و سنای خویش کرد
 هر که از قرآن نیاموزد طریق بندگی
 او ضرر از ابتدا تا انتهای خویش کرد
 عترت اطهار و قرآن یادگار احمدند (ص)
 حفظ ایشان را وصیت در قفای خویش کرد
 دستگیری نیست جز در پیروی این و آن
 این دور را ختم رسل (ص) نایب بجای خویش کرد
 از رسالت اجر و مزدی خواستار هرگز نشد
 دوستی عترت خود را سزای خویش کرد
 هر که برق قرآن تمسک جست دست از گمراهی
 سود از سواد و از بیع و شرای خویش کرد
 متکی بر بالش عزت بود در روز حشر
 آنکه قرآن را پناه و متکای خویش کرد
 هر کرا در دیست در قرآن دواست
 ای خوش آن ناخوش که از قرآن دواست خویش کرد
 نیک بخت آنکس که از قرآن بدر دین خود
 کرد استشفاء استیفا شفاى خویش کرد
 حبذا عمری که اندر علم قرآن گشته صرف
 عمر فانی را فدا بهر بقای خویش کرد

در علم و هنر

ملك از علم و هنر خرم و شادان گردد
ليك از بی هنری زار و پریشان گردد
ملکرا بی هنر و علم ترقی است محال
ملك از علم و هنر قابل عمران گردد
هر که از علم و هنر روی بتابد بیقین
دیر یا زود از آن کرده پشیمان گردد
ثروت از علم و هنر زاید تزیی هنری
فقر را بی هنری پایه و بنیان گردد
شجر علم و عمل بار دهد عز و شرف
میوه بی هنری ذلت و خذلان گردد
کل کلزار جهان مردم صاحب هنرند
بی هنر مرد در آن، خار مگیلان گردد
مرد بی علم و هنر را نتوان انسان گفت
کرچه در صورت با انسان یکسان گردد
ظلمت بی هنر را تو بران از در خویش
تا که نور هنر و علم در خشان گردد
راز بی علمیت از پرده گرافند بیرون
مادر مملکت بی سرو سامان گردد
هنر و علم و دیانت شود ارجمعی بهم
ملك ایران بیقین روضه رضوان گردد

غزل

دردیست بر دلم که به درمان نه میرسد
جانم به لب رسیده به جانان نمی رسد
قسمت کنند کون و مکان را اگر به خلق
ما را بغیر کلبه احزان نمی رسد
هر کس که اهل فضل بود از نوال دهر
او را به غیر لقمه حرمان نمی رسد
از نگهت بهار که خرم شود جهان
جز داغ دل به لاله نعمان نمی رسد
نادان بصدور صفه ایوان بود مکین
دانا به جهد تا در دربان نمی رسد
نافکذری ز خویش تو در راه وصل دوست
بی خود قدم مزین که بیایان نمی رسد
مارا گناه دانش و علم است زین سبب
از خوان روزگار کفی نان نمی رسد
(طهرانیان) بعلم و ادب کوش و زنده باش
بی سعی کس به چشمه حیوان نمی رسد

رقیای صادقه

دوش دیدم بخواب واقعه ای که از آن لرزه بر تنم افتاد
عرصه محشر است و در وی جمع مردمان جمع از اماء و عباد

نه کسی را به کس بود رحمی
 ناکهان از کناره عرصات
 مرده کی را بدیدم آوردند
 آتش اندام او گرفته فرا
 گرزها بر سرش ز نند چنان
 پیکرش نیم سوخته هم چو ذغال
 میکشندش به جانب میزان
 آنچنانی دلم به حالش سوخت
 پیش رفتم سؤال کردم از او
 راست برگو تو بوده ای سلطان
 گفت مردی فقیر بودم من
 گفتمش بلکه بت پرستیدی
 گفتمش خورده ای نبینو عصیر
 گفتمش پول داده ای به ربا
 گفتمش داده ای به ناحق حکم
 گفت قاضی نه بوده ام هرگز
 گفتمش بلکه بوده ای تو وکیل
 گفت عدلیه را ندیدم من
 گفتمش کرده ای تو ترك نماز
 گفتمش روزه خورده ای همه عمر
 گفتمش تو قمار باختی ای

نه پدر از پسر نماید یاد
 ملکی چند از غلاظ و شداد
 دست و پا بسته اند با اصفاد
 مارو عقرب بدور اوست زیاد
 که غطامش بدل شود به رماد
 روی او تیره گشته همچو مداد
 تا کند کار نیک و بد را یاد
 نتوانم که شرح آنرا داد
 چه عمل کردی ای پلید نهاد
 که زجورت خراب گشته بلاد
 نبدم پادشاه چون شداد
 گفت حاشای - بودم از اوتاد
 گفت در عمر خود ندارم یاد
 گفت از خرج من نه بوده زیاد
 که شود مدعی ز تو ناشاد
 بخراسان و بلخ یا بغداد
 داده ای حق مردمان برباد
 تا وکالت کنم به کم و زیاد
 گفت فارغ نبودم از او راد
 گفت افطار را ندارم یاد
 گفت اصلا نبوده ام نراد

گفتمش کرده ای زنا و لواط
 گفتمش خورده ای تو مال یتیم
 گفتمش مانع الزکوة بدی
 گفتمش بلکه خمس مالت را
 گفت هر سال هر چه کردم سود
 گفتمش بلکه تارك حجی
 گفتمش گشته ای به حق یاغی
 گفتمش از حشیش و بنك مگر
 گفت چرسی و بنکیان نه بدند
 گفتمش پس چه کرده ای بر گو
 گفت (طهرانیان) بگویم راست
 روزی از روزها به وقت نهار
 هر چه کردم دوا علاج نشد
 وردها خواند بر سرم مرشد
 شب شد و درد آن نشد ساکت
 صبح زودی طبیب وا فوری
 آمد و بعد گفت و گوی زیاد
 آشنا شو به حقه و فور
 اینقدر وصف کرد از وا فور
 عاقبت آن طبیب حاضر کرد
 حقه را او برون نمود از جیب

گفت مایل نبوده ام به فساد
 گفت اصلا بدست من نفقار
 گفت کردم ادا به وقت حصاد
 نرساندی به عترت امجاد
 خمس آن داده ام نه کم نه زیاد
 گفت حج کردم اول میعاد
 گفت کی داشتم من استعداد
 کرده ای درك لذتی و مراد
 نزد من جز منافق و شیاد
 که مقید شدی چنین به قیاد
 داد از دست یار بد صد داد
 درد دندان مرا گرفت به باد
 از سریش و کتیر یا و ضما
 نزله بندی نمود شیخ عماد
 تا سحر گاه می زدم فریاد
 که به اغوای خلق بود استاد
 گفت خواهی اگر شوی دلشاد
 کو رساند تو را به راه رشاد
 که چه شیرین شد و شدم فرهاد
 منقل و سیخ و انبر فولاد
 حب تریاك را بر آن بنهاد

بهر آزادی از مرض فی الفور	بزدم چند بك شدم آزاد
درد دندان زوال یافت چنانك	هرگز از آن مرا نیامد یاد
نرم نرمك زیاد تر کردم	تا به تریاك من شدم معتاد
ترك دنیا و آخرت کردم	کوئیا بودم از هد زهاد
زان عمل اینچنین ذلیل شدم	که چو من هیچ کس ذلیل مباد
آن چنان پای بند آن گشتم	که فراموش شد زن و اولاد
دود کرد آنچه بود مال مرا	راه دزدی بروی من بگشاد
او در این گفتگو ومن از ترس	جستم از خواب ومی زدم فریاد

کوئیا مشرك است تریاکی

کز عذاب خدای می نرهاد

پسند

خانه مردم هر که کرد خراب	خانه اش را خراب خواهی دید
هر که برد آبروی مردم را	آب او را سراب خواهی دید
هر که آتش به جان مردم زد	هم به آتش کباب خواهی دید
بر خلاف کتاب هر که برفت	حال آن بی کتاب خواهی دید
بی حسابی نمود هر که به خلق	با حسابش عقاب خواهی دید

مال مردم گرفت هر که به زور

کاسه اش را حباب (۱) خواهی دید



(۱) معانی زیاد دارد اینجا بمعنی وارونه و چپه است

در علم و هنر

به از هنر و علم در آفاق که داند
بی علم و هنر درك سعادت که تواند
گسترده بود سفره علم و هنر امروز
بر سفره خود مردم بی علم بخواند
آوازه علم و هنر امروز بلند است
تا نغمه خود گوش کرانرا شنواید
بر تو سن علم و هنر آن کس که سوار است
در حادثه دهر زره باز نماند
بر دامن علم و هنر هر کس که زند چنگ
علم و هنر او را به مقامی برساند
علم و هنر آموز که علم و هنر الحق
هر بی هنری را ز جهالت برهاند
از علم و هنر جامه و نانی بکف آور
تا پرده عز تو گدائی ندراند
علم و هنر از عز و شرف جوی که عاقل
عز و شرف از علم و هنر باز ستاند
هر بی هنری را بجز از علم هنر نیست
تا بی هنری را ز در خویش براند
از علم و هنر مرد تواند که به آسان
از دامن خود کرد مذلت بتکاند

آری هنر و علم تواند که کسان را
 بر اوج ترقی و تعالی برساند
 دست هنر و علم دهد نان و هنرمند
 بر سفره ارباب هنر پای فشاند
 شایسته علم و هنر است آنکه به عالم
 بر تخت شهی مرد هنر را بنشاند
 ثروت بجزاز علم و هنر مین شناسم
 بی علم و هنر راه به ثروت نتواند
 هرکس که به گنج هنر و علم کند راه
 جز از هنر و علم پیشیزی نستاند
 بیرون منه از دایره علم و هنر پای
 خواهی اکرت نام نکو باز بماند
 با بال و پر علم و هنر هرکس نه پرد
 باید به درو بام کبوتر به پراند
 هرکس که گریزنده شود از هنر و علم
 جز دیو و ددو دام و بهائم به که ماند
 بر جامعه هر بی هنری سرخر و باری است
 کز سفره ارباب هنر سور چراند
 هر بی خردی دشمن علم و هنر آمد
 قسدر هنر و علم خردمند بداند
 ای مرد خرد نیک نظر کن که خردمند
 هر بی هنر یراز در خویش براند

آنکس که شود بنده علم و هنر خویش
 از بندگی شاه عنان در گذراند
 گر ملک سعادت طلبی علم و هنر جوی
 علم و هنر سوی سعادت بکشاند
 با علم و هنر اهل هنر را به گزینی
 بی علمیت از مردم دانا به رماند
 عیسای زمان علم و هنر باشد کز آن
 در کالبد بی هنر ان جان بد ماند
 بر جامعه بی علم و هنر بار گرانی است
 این بار گران پشت هنرور بخماند
 نان و خورش از علم و هنر هر که نسازد
 اندر پی ارباب هنر اسب دواند

قطعه

پنجم جمادی الثانی ۱۳۴۸

گفتم که ترا نیست وطن خانه دنیا
 دیدی که چنین بود ترا کور وطن شد
 گفتم بتو اول که در ایام وفا نیست
 دیدی که در آخر همگی گفته من شد
 آمال و امانی و غروری که بد اول
 دیدی که در آخر همگی لیت و لن شد

گفتم که مکن خانه بنادر ره سیلاب
 کردی تو و بر باد ز سیلاب ز من شد
 گفتم که تو مملو کی و بیهوده مزین دم
 خاک سیهت منزل و مأو او سکن شد
 دیدی که گرفتند ز تو هر چه که دادند
 مشمار که این خانه و این ملک ز من شد
 گفتم که ترا جان و خرد گوهر و دراست
 این گوهر و در به تهرت از دشت و دمن شد
 درو گهر خویش تو بفروختی آسان
 همسر به سفال آخرت این در عدن شد
 گفتم که بیا خدمت جان کن به بر از تن
 نشنیدی و کار تو همه خدمت تن شد
 دیدی که تنت خاک شد و جان تو اکنون
 بیچاره گرفتار به اعمال بدن شد
 گفتم که ترا خلق نکو بهتر از روی
 دیدی که تو را تیره چسان وجه حسن شد
 گفتم حذر از نفس و هوا میکن وزی شاد
 نشنیدی و شادی تو یکباره حزن شد
 گفتم که تو را زینت دنیا رود از دست
 نشنیدی و آن زینت و زیب تو کفن شد

حکایت

عارفی از پی تحصیل معاد
تاز سرش نه شود کس آگاه
کار او ذکر و مناجات و سجود
گاهگاهی ز پی کسب حلال
کار کردی و گرفتی مزدی
روزها روزه و شبها به قیام
روزی از پرده غیث رمزی
دید در گوشه آن ویرانه
از ریاضت بدنش زار و نزار
نیست جز فکر برایش کاری
گفت این از هد زهاد بود
باید آموخت از او علم و عمل
مترصد که چسان زان مرشد
دید روزی که بجنبید ز جای
از لعاب دهن خویش سپس
رشته در رشته و تار اندر تار
گاه گاهی به سما کرد نگاه
او به نظاره که نا که مکی
با ادب پای در آن رشته نهاد
گفت پیش آی که از فر توتی

پای در دامن عزلت پیچید
گوشه امن و سلامت طلبید
نبد او را به کسی گفت و شنید
شدی از مشرق ویرانه پدید
زاد يك هفته نمودی تجدید
هیچ آزار به کس زونه رسید
آشکارا شد و با دیده به دید
عنکبوتی است چو او فرد و وحید
از کسی نیست و راییم و امید
نه شب و روز ز جا می جنبید
این مراد است مرا منش مرید
تا که آسوده شد از وعد و وعید
گر دد ارشاد شود خویش رشید
و رد خواند و به تن خویش دمید
رشته دام با طراف تنید
پس چو دزدان به دل رشته خزید
که چرا رزق من آسان نه رسید
از پی حاجتی از راه رسید
گفت من آمدم از راه بعید
کوش من آنچه تو گفتی نشنید

مگس آمد قدمی پیشترک
 گفت ای شیخ مرا قفل غمی است
 خوان مردم چه شود گسترده
 ما کرده مکسان از هر سوی
 صاحب خوان چه شود بیچاره
 چون شود عاجز از ما گوید
 همه با بسا دزن و پرویزن
 خورش و خوردن ما از آن خوان
 عنکبوت از مگس این حرف شنید
 غضب آلوده به او کرد نگاه
 خوردن مال کسان بی رخصت
 جست از جاوید و حمله نمود
 بند در پای مگس کرد چنان
 بست پس بال و پراو به لعاب
 مگس هر چند که زاری می کرد
 توبه می کرد به آواز بلند
 پس به تندى بگرفتش یکپای
 عنکبوت از پی جان دادن او
 عارف از دیدن این حال عجیب
 گفت اگر گوشه نشینان اینند
 بعد از این مسئله حل و حرام

پشت خم کرد و زمین را بوسید
 که بجز رای تو اش نیست کلید
 و ندر آن شربت و حلوا و طرید
 حمله آریم چه کفار عنید
 به زدن مان بنماید تهدید
 کای غلامان مکسان را بزید
 بر مافید کز ایشان برهید
 صورت شرع چه دارد گوئید
 لرزه اندر تنش افتاد چو بید
 گفت ای ملجود ناپاک پلید
 هست چون خوردن خنزیر و نبید
 رشته در گردنش افکند و کشید
 که بجائی نتوانست برید
 همه چه دزدان که به اغلال حدید
 تا دم مرک نمی گشت مفید
 داد بیچاره به جائی نرسید
 آنچه خون در بدنش بود مکید
 فخر میکرد و به خود می بالید
 سرانگشت به دندان به گزید
 باید از گوشه نشینان ترسید
 باید از فرقه رندان پرسید

رفت شد - عارف و از ویرانه بخرابات مغان رخت کشید
گرچه رندان صدف دورا نند هست در جوف صدف مروارید
از چنین مفتی مردم آزار
دور باید شد و خود را پائید

قطعه

گویند فدایت شوم و قربانت بیهوده به صدر رقعہ املا دارد
باید که قلم بدو را بن هر دو کشید قسم دگر امروز تقاضا دارد
آن روز ادب چنان بد امروز چنین
هر فصل کلی بیوستان جا دارد

بمناسبت زلزله ای که در ۱۲ اردیبهشت ۱۳۰۸ شمسی در شیروان
و کیفان و سرحدات شمال خراسان واقع شد و تلفات و خسارات
بسیاری وارد آورد سروده شد

به نواحی خراسان ز قضا زلزله شد
که از آن زلزله برباد دود سلسله شد
اندر آن مرز یکی خانه آباد نماند
همه ویرانه و مخروبه از آن نازله شد
اینقدر مرد وزن و طفل از آن کشت تلف
که به ایران و اروپا همه جا و لوله شد
اینخبر رفت باطراف و باکناف جهان
هر که بشنید از این واقعه کم حوصله شد

هر که آگاه شد از زلزله گردید پریش
 نیست یکدل که پریشانند از این هایلده شد
 راه دخلی شده این زلزله از بهر رفود
 خون عثمان شد و بر پول گرفتن تله شد
 از پی جمع اعانات بهر ملک و دیار
 بر سر مردم بیچاره بسی مشغله شد
 مالیات سری و سر گله را شه بخشید
 دخل رندان عوض آن سری سر گله شد
 کمسیونها ز پی اخذ اعانه شده جمع
 هر کجا پای نهادند از آن زلزله شد
 هم به زور و به رضا یا به تمنای زیاد
 جمع شد پول و پیا در همه جا غلغله شد
 از پی جمع کمک خرج مصیبت زده کان
 دسته ها بسته و هر دسته یک مر حله شد
 از همه روی زمین پول گرفتند ولی
 خرج آن پول یکی از صیغ مشکله شد
 مردنی مرده و آواره هر آنکس که نمرد
 بین آنان و اعانات بسی فاصله شد
 جمع شد از همه جا پول و پله بس بسیار
 جمع رندان زپی بردن آن یکدله شد
 همگی وارث قوم و نسرزد جز ایشان
 از پی مصرف آن پیش رو قافله شد

هر کجا دکنر بی کاری سر کرد بلند
 که دوا ساز و پرستارم و در هر وله شد
 پول اندر شکم رندان خواهید تمام
 کی به کیفان و به فاروج یکی خرده شد
 آنچه شد جمع بشدمصرف رندان محیل
 صد يك وجه کجا خرج به آن نازله شد
 نزد مرشد شدم و کردمش از وقعه سؤال
 سخنی گفت که دل فارغ از این مسئله شد
 مرده جمعی و پریشان شده قومی ز وطن
 جمعی از رندان زان صاحب پول و پله شد
 پهلوی صورت این عایدی و خرج اگر
 نرسد از کس دیگر نتوان در کله شد

قطعه

ای که کوئی تو بند مردم را تا همه بر ره سداد روند
 خواهی از بشنوند گفته تو بعد از آن بر ره رشاد روند
 قول خود را به فعل زینت ده کز پی یش مردمان زیاد روند
 تا تو منقاد نفس خویشتنی مردمت کسی به انقیاد روند
 کر تو گفتی و باد برد آن را کی کسان بر قفای باد روند
 کی مرادی به گفته های خلاف
 تا مریدان پی ی مراد روند

قطعه

در نصیحت بفرزند

پورا پندی دهمت سودمند	جان پدر پند مرا کار بند
مرد کرامی است به علم و ادب	از ادب و علم شود ارجمند
بایدت اندر طلب علم رفت	علم به چین باشد یا در هلند
کسوت علمت نبود کسرتن	مردم دانا به کست نشمرند
هر که سراز علم و هنر بازتافت	نیست مگر لایق رنجیر و بند
هرگز مپسند به مردم بدی	بهره بجز بد نه برد بد پسند
بر ره نیکی رو و نیکی به بین	جز ره نیکی نرود هوشمند
خیر و شر از تست نه از دیگر بن	برد گران کرده خود رامبند
دهقان جز کشته خود ند رود	هر چه بکاری تو همانند دهند
پستی مردم اکرت آرزو است	جانا هرگز نشوی سربلند
عزت اگر خواهی از حق بخواه	مردم بیهوده بهر در دوند
دهر لوند است از آن دور شو	تا نرسد بر تو ضرر زان لوند

بشنوی ار گفته (طهرانیان)

ایمن و آسوده شوی از گزند

قطعه

چون عمر فزون شود ز هفتاد	زان عمر دگر ثمر نباشد
اعضا همگی بماند از کار	شهدی به شکر دگر نباشد
رفت آمد و گفت و گوی اصحاب	جز زحمت و درد سر نباشد

از سرو قدان ماه رخسار غیر از نظری دگر نباشد
 صد وای بحال آنکه او را در پیری سیم و زر نباشد
 درویشی و ناخوشی و پیری
 زمین هر سه دگر بتر نباشد

قطعه

آن کسانی که صاحب نظرند	از بدی های خلق کور و کردند
جز رضای خدا قدم نزنند	جز به راه رسول ره نروند
بد از ایشان بمردمان نرسد	هم ز آزار خلق در گذرند
دوستدار صلاح و اصلاحند	منکر اختلاف و شور و شرند
چون بنی آدم عضو یکد کردند	نسزد عضو خویش را بدرند
پرده مردمان اگر بدری	روزی آید که پرده ات بدرند
آنچنان کار کن به سر و علن	که اگر اهل دل بدان نگرند
نشوی شرمسار از ایشان	با وجودی که جملگی بشرند
خورده بینان ز گوشه وز کنار	از همه شر و خیر با خبرند
صحبت اهل فضل را بگزین	که تو را سوی خیر راه برند
تائوانی ز احمقان بگریز	که دلیل خسارت و ضررند
نمری نیست جز اطاعت عقل	جاهلان چون درخت بی ثمرند
با همه خلق نیکوئی می کن	تا به نیکیت خلق نام برند
لیک بر عکس، مردمان امروز	دشمنان برا در و پدرند

می نخوانند غیر درس نفاق

هم ز اهل وفاق در حذرند

قطعه

زن نباید به دوش همسر خویش بار سنگین ز خرج بگذارد
 بلکه باید ز راه مهر و وفا بار از دوش مرد بر دارد
 همسر خویش را ز روی صفا بهتر از نفس خویش پندارد
 در غم و شادیش شریک بود از ترش روئیش نیا زارد
 هر که بانویی اینچنین دارد به زحور و فرشته بشمارد

قدر دانش شود ز جان و زدل

عزت و حرمتش نکه دارد

قطعه

این چرخ مشعبد به کسی رام نکرد
 دام است و کسی رسته از این دام نکرد
 آنرا که سرافرازد و بر تخت نشاند
 تا سر نستاند زوی آرام نکرد
 شیرین شود از کام کسی صبح ز شهادت
 تا زهر به کامش نکند شام نکرد
 کس نیست که فربه کندش چرخ و در آخر
 فر سوده تن از گردش ایام نکرد
 اسرار و رموزش که در این پرده نهان است
 کس واقف از آغاز و از انجام نکرد
 کر نام نکو خواهی در کار نکو کوش
 جز کار نکو مرد نکو نام نکرد

تا دست بدامان کریان نزنند مرد
 شایسته و بایسته اکرام نکردد
 بس خام که پخته شود از گردش ایام
 چون پخته ایام دگر خام نکردد
 امروز اگر چرخ بکام تو بگردد
 فردا است بجز محنت و ناکام نکردد
 ای مرد مشو غزه بشاهی و امیری
 کی شاه شنیدی تو که گمنام نکردد
 کز سفله نه ای از چه تو با سفله نشینی
 کز سفله بجز سفلگی انجام نکردد
 روبال و پراز علم و عمل ساز که مرغی
 بی بال و پر هرگز به در و بام نکردد
 از مردم نا اهل پیرهیز که هرگز
 همدم بجهان کزک به اغنام نکردد

قطعه

هر که خواهد که با شرف باشد	دوری اول از جهل باید کرد
کرد از باب عقل باید گشت	خدمت اهل فضل باید کرد
صحبت جاهلان چو دشوار است	کار دشوار سهل باید کرد
با عزیزان معاشرت باید	ترك بد اصل و رذل باید کرد
کمتر از طاقت و توانائی	بار بر خویش حمل باید کرد
پی ی سنك و سفال دهر نرفت	طلب در و لعل باید کرد

آخرت را به جدو و جهد گرفت	کار دنیا به هزل باید کرد
زان تجارت که مایه ضرر است	زود تر قطع و فصل باید کرد
ملك و مال جهان همه فرغند	فکر باقی واصل باید کرد
هم ز دیدار اهل فضل و کمال	طلب علم و فضل باید کرد
پشت پائی به حرص باید زد	فاضل مال بذل باید کرد
عقل را در امور حاکم کرد	نفس اماره عزل باید کرد
هر دیاری که ظلم و جور بود	زان محل زود نقل باید کرد
خر - اد بار را نمودن پی	اسب اقبال نعل باید کرد
رهز نهند این زمان بسیار	لاجرم جمع شمل باید کرد
عزت و آبرو اگر خواهی	خرج کمتر زدخل باید کرد
چون ز اولاد امید خیری نیست	خویش را قطع نسل باید کرد
پیشه خود مکن ستمکاری	با همه خلق عدل باید کرد
حرف حق را شنو سلیمان وار	گوش بر وعظ نعل باید کرد
چون زمین قابل زراعت شد	اندر آن غرس نخل باید کرد
گر زمین شوره زار باشد از آن	رنج نا برده رحل باید کرد

نسیه هرگز مده به بد وارث

فکر ما بعد قبل باید کرد

در فوت دختر نازنین چهار ساله ام آمنه است

خداوند عطا فرمود طفلی
 که از حور و پری زیبا تر بود
 چنان شیرین کلام و دلریا بود
 که عیشم دیدن آن دخترک بود

اگر چه آمنه بود آدمی زاد
 ولسی خلقش ز حوری بهترک بود
 به او مأنوس بودم من شب و روز
 مرا از جهان شیرین خوش ترک بود
 ملاححت بود سر تا پای آن طفل
 نمیدانم فرشته یا ملک بود
 همیشه خرم و بشاش و خندان
 برفع هم و غم مارا کمک بود
 حسادت کرد با من چرخ غدار
 که در کینش نه ریوی و نه شک بود
 سنین عمر او نگذشته از چهار
 که مقداری از آن هم کمترک بود
 که از تیر اجل افتاد از پای
 تنی کز برک کل نار کترک بود
 اگر سال وفاتش را بخواهی
 هزار و سیصد و پنجاه و یک بود

قطعه

چاره کار ، ساز باید کرد	دیده بسته باز باید کرد
مرگ را پیشباز باید کرد	زندگانی چو تلخ می گذرد
دست حاجت دراز باید کرد	تا به کسی نزدنا کسان زمان
پشت بر حرص و آزار باید کرد	چاره جز گوشه قناعت نیست

دیده نفس را بیاید کور دیده عقل باز بیاید کرد
 بهر نائی بنزد هر دویی تابه کی کشف راز باید کرد
 ز آنچه دردست مردمان باشد خویش را بی نیاز بیاید کرد

بهر درمان درد روی امید

به در بی نیاز باز کرد

قطعه

طفل در کوچکی است دسته گل تا که قدری بزرگ تر گردد
 دسته بیل است لیک ناز کتر بعد چندی کلفت تر گردد
 چونکه از حد گذشت دسته بیل نور چشمی چو دست خر گردد
 میل دارد پدر ز علم و ادب شاخ نورسته بارور گردد
 بمعلم سپار دش شاید از ره و رسم با خبر گردد
 چون معلم ز علم بی خبر است جهلش از علم بیشتر گردد
 علم دین چون رواج نیست امروز او ز اسلام دور تر گردد
 پیش گیرد ره تجدد را از ره دین دو اسبه بر گردد
 به قمار و خمار میل کند دیدن سینما هنر گردد
 کت و شلوار شیک می خواهد تاز همسایه شیک تر گردد
 خرج دارد ولی ندارد دخل پدرش تا که با خبر گردد
 هر چه اسباب خانه است تمام خرج بیعاری پسر گردد
 به نصیحت کجا نماید گوش پند ناصح همه هدر گردد
 چون پدر مانع مقاصد اوست کم کمک دشمن پسر گردد
 پدر او اگر فقیر شود نزدش از خاک پست تر گردد

چا بلوسیش بهر رز کردد	گردو غازی بود به دست پدر
تا همه زیرا و ز بر کردد	بر باید هر آن چه دارد باب
باید از خانه در بدر کردد	پدر از دست نور چشم گرام
لا علاج عازم سفر کردد	بوطن روی ماندنش نه بود
متحیر به بام و در کردد	چون پدر رفت و شد گرسنه پسر
پشت خم سازد و دمر کردد	بهر نائی بنزد هر دوئی
شیره کش خانه اش مقرر کردد	چون که بازار شد کساد ز ریش
مایه نکبت بشر کردد	گاه دزدی کند گهی هیزی
تا که نانش ز آب تر کردد	که مفتش شود گهی جاسوس
ریشش از خون حلق تر کردد	یادش آید چه از پدر خواهد
روز کارش ز من بتر کردد	پدرم چون فرار کرد از من
بقر مساقیش گذر کردد	از همه جا چه ماند آخر کار
کار فرما و کار گسر کردد	به ملوک به قدسی و به پری
در همه شهر مشتهر کردد	چند روزی که شغل او این شد
میرزا جان و خانلر کردد	باشی ی هر چه خانم است شود

بر غریبان تازه وارد شهر

مشتری آور و پدر کردد

قطعه

دوستی نبود که گیتی شخص را افسردهد

دشمنی باشد که او را لشکر و کشور دهد

چون در آخر آنچه را داده است بستاند از او
 چه تفاوت زرد دهد یا مشت خا کستر دهد
 کینه و ربا هر که این گردون بد اختر شود
 زن دهد او را و زن چند تن دختر دهد
 چون گرفتار هوای نفس سازد مرد را
 دیده دل را نماید کور و گوش کر دهد
 نکته ای گویم منت گیتی مساعد گر شود
 زینت دنیا زن و فرزند و سیم و زر دهد
 دختران را چون فزون شد عمر شان از چهارده
 جملگی را باید از صدق و صفا شوهر دهد
 شوهری چون نرغول و دختری همچون پری
 هم جهیزش باید از اسباب و سیم و زر دهد
 قرض و قوله بایدهش کردن پیی اسباب سور
 تا که دختر را لباس و زینت و زیور دهد
 هر کرا منسوب داماد است باید سال و ماه
 با تملقشان همی شیرینی و شکر دهد
 روز آن دختر سیاه است از بود کمتر جهیز
 شوهر او را سرزنش بی حد و حصر و مر دهد

قطعه

نگاری که از صحبتیم تنگش آید
 گر از صلح گویم سر جنگش آید

گرفتار چاه زنخندان او را
 خلاصی محال است گر چنگش آید
 لب لعل او را به لعل بد خشان
 شباهت همی سرخی رنگش آید
 بجز یار من کس ندیده است شیرین
 که از دیدن کوه کن رنگش آید
 که خوبان نجویند جز وصل خوبان
 بجوید همان را که همرنگش آید
 نه پیچم سر از رأی و فرمان دلبر
 بقتل اکر عزم و آهنکش آید
 میان من و دوست نبود جدائی
 هزاران اکر بعد فرسنگش آید
 نمافده است بر روی من آبرویی
 مگر کردی از نعل شبرنگش آید
 بدنبال او همچو سایه دوانم
 مگر رحمی اندر دل سنگش آید
 بتوران فریدون من گری بتازد
 بیک حمله تا باره کنکش آید
 همی سالها بد امیدم که ایران
 یکی صاحب تاج و او رنگش آید

ز بدخواه پیراید این مملکت را
مخالف اگر دیو و ارژنگش آید
یقین هر که اندر حصار جهان شد
که از منجنیق فلک سنگش آید

در تالیف کتاب تحفه ناصری

ناصرالدین شه خجسته نهاد
که به عهدش ادب زمادر زاد
او ز ترویج علم و فضل و ادب
خواست تا مملکت شود آباد
پس بتألیف و جمع این دفتر
شه به شهزاده امر و فرمان داد
کرد شهزاده جمع و از ره صدق
تحفه ناصریه نام نهاد

حرف الراء در مذمت دنیای فانی

من آزموده‌ام همه اطوار روزگار
غیر از دغل ندیدم در کار روزگار
شاه و کدا تمام کسرفتار محنتند
ناراحتی است در کم و بسیار روزگار
کر بنگری به بینی با چشم اعتبار
ابناء روزگار کسرفتار روزگار
چون روزگار با تو مساعد شود بروز
باید حذر کنی ز شب تار روزگار
غره مشو - که راحت امروز بگذرد
چون آنکه در گذشت دی و پیر روزگار



این مار جانگزا است که دهر است نام او بر سر دهر است
 در دهر است که قابل فسون بود این مار روز کار
 دونان از او بر راحت و خوبان از او بر نفع
 در دهر است که جز ناسزا کجاست سزاوار روز کار
 باشد تهری ز نعمت و آسایش و پراست
 در دهر است که ز اندوه و درد یکسره انبار روز کار
 نقد و فاو مهر و محبت که صافیند
 در دهر است که باشد کجا رواج به بازار روز کار
 کر شیر روز کار بخند دمخور فریب
 در دهر است که غافل مشوز پنجه خوبار روز کار
 دل خوش مباح تا سروسر دار گشته ای
 در دهر است که شد به سردار روز کار
 اسپهبدان که کوس شهادت همی زدند
 در دهر است که ایمن نشد یکی ز سپهدار روز کار
 در جنک روز کار مظفر نشد کسی
 در دهر است که مژگ و فنا است لشکر جرار روز کار
 کر نام نیک خواهی در عدل و داد کوش
 در دهر است که ما ند ز عدل نام درادوار روز کار
 نو شیر و ان نماد و از او نام نیک ماند
 در دهر است که تا یک ورق بجا است ز اخبار روز کار
 با تیغ ظلم دست تطاول مکن دراز
 در دهر است که اندیشه کن ز تیغ شرر بار روز کار

آنرا که همتی بجز از خورد و خواب نیست
 انسان مخوان که بره پروار روزگار
 دانی که روزگار به کس ننگر دبه مهر
 هم دیده‌ای تو کرده و کردار روزگار
 بی جاست چشم مهر و وفا داری از کسان
 از روزگار و هر که طرفدار روزگار
 با کس نبست عهد که نشکست عاقبت
 سستی عهد نیست مگر کار روزگار
 چونانکه هست گر متصور شدی جهان
 یکتا نظر نکرد به دیدار روزگار
 خود روزگار تربیت ناکسان کند
 با ناکسان همیشه سرو کار روزگار
 گر روزگار منزلتی داشتی چرا
 اهل خرد نکشت خریدار روزگار
 پیک اجل به جستجوی ماو باشتاب
 گشته سوار مرکب ره وار روزگار
 دینار و درهم آخرشان هم و نار شد
 خرم مشو ز درهم و دینار روزگار
 در بحر روزگار اگر غوص می کنی
 تحصیل کن تو لؤلؤ شهوار روزگار
 لؤلوی شاهوار بجز فضل و علم نیست
 از علم و فضل جوی تو آثار روزگار

در بوستان دهر که انواع میوه‌هاست
از علم به نیایی ز اثمار روزگار
هرجا عمارتی است رود روبه انهدام
غیر از بنای علم در اقطار روزگار
نادان بخط و خال جهان داده دل ولی
پیدا است نزد دانا مقدار روزگار
(طهرانیان) تو خود بجهان دل‌مبند چون
بینی و هم کوئی رفتار روزگار

در شرافت کار و هنر

خواهی اگر عزت یا بی به روزگار
تا دسترس بود تو کناره مکن ز کار
خواهی اگر تو گلبن آسوده کی وعیش
جز تخم کار کسب تو تخم دگر مکار
بی کار ذات پاک خداوند کار نیست
ای بی خبر چرا تو کناره کنی ز کار
آسوده روزگار نباشد دمی ز کار
مشغول کار باش تو مانند روزگار
تن پروران که عادتشان کار نیست، هست
بس عارها به ملک از این قوم نابکار
ناکرده کار را چه توقع بود به مزد
مرد آن بود که مزد ستاند بر ای کار

آبادی جهان نبود جز به کارگر و کارگر به کار
 از کار بی نیاز شو از شاه و از وزیر
 ز نهار تن مده توبه بیکاره کی که نیست
 باشد خراب مملکت از مرد بی هنر
 هم مرد بی هنر را زار است کار و بار
 گر افتخار خواهی فخر است کار و کسب
 نه ملک مقتدر شود از مرد بی هنر
 زر است کار و مرد هنرمند زرگر است
 خود اقتدار ملک به کار است و کارگر
 خواهی اگر بزرگی در کسب و کار کوش
 از دسترنج نان جوار آیدت به کف
 آری بزرگواری باشد به کار و کسب
 جز مردمان کار نباشد بزرگواری

بادست کار خرم من اقبال جمع کن
 چون آفتاب از هنر خویشتن بتاب
 تا کی بسایه دگرانی تو ذره وار
 تا چند نیم خورده شیران کنی طمع
 خود شیر باش و از هنر خویش کن شکار
 اکنون که احتیاج به حامله ورشده
 از جان احتیاج بر آراز هنر دمدار
 هم مملکت قوی شود از مردکار گر
 هم ملک سرخ رو شود از مرد کار دار
 کار و هنر رها نندت از ذل احتیاج
 در دور روزگار مکن از هنر فرار
 هادی که مقتدای انام است خوش سرود
 جز کار هیچ کار نیاید تو را به کار
 از کار نان و جامه بدست آرو بهر نان
 در نزد ناکسان سر بیچار کی مخار
 ای کارگر تو پادشهی قدر خود بدان
 کامروز فی الحقیقه توئی سلطنت مدار
 در مضرات و معایب شراب و قمار است
 عقل و دارائی انسان رود از خمر و قمار داد از خمر و قمار
 ای خوش آنرا که نیفتاد باین هر دو گذارد داد از خمر و قمار

دهن و دست میالای باین هر دو نجس - عقل اگر داری و حس
 که پریشان شودت عقل ورود دار و ندار - داد از خمر و قمار
 هوش از مغز گریزان شود از جام عرق - آس و شطرنج و ورق
 کشد از مال تو و خلق نکوی تو دمار - داد از خمر و قمار
 از قمار است که بنشسته دو صد چون تو بخاک - شده از غصه هلاک
 و ز شراب است که افتاده بصد چون تو شراب - داد از خمر و قمار
 ای بسا شاه شرابی که زیکجر عه شراب - کشورش گشته خراب
 ای بسا مرد قماری که شده مفلس و خوار - داد از خمر و قمار
 ثروت مرد که از هر طرف آورده به چنگ - با قمار است به چنگ
 خرد و خمر مدامند بر زم و پیکار - داد از خمر و قمار
 چه تفاوت بود آنرا که بر دخم زهوش - چو سباع و چو وحوش
 چه شرافت بود آنرا که بود دخم شعار - داد از خمر و قمار
 از قمار آنچه توراهست زیراث پدر - رود از دست بدر
 تو و افلاس بمانید بهم همسر و یار - داد از خمر و قمار
 راهی از خمر اگر بر جگر ت باز شود - مرگت انباز شود
 رعشه بر دست و سرت افتد و اقامتی به کنار - داد از خمر و قمار
 گر رفیقان قماری به تو چنگی بزنند - تا که رنگی بزنند
 می شوی مفلس و بیچاره و بیکاره و خوار - داد از خمر و قمار
 عقل گوید که در این هر دو خطر هست و ضرر - بهر هر فرد بشر
 شرع گفته است که بنمای از این هر دو فرار - داد از خمر و قمار
 نفع این هر دو کم است و ضررش بیشتر است - مرهمش نیست راست
 کار شیطان بود و نیست مر انسان را کار - داد از خمر و قمار

گفته حق اثمهما اكبر من نفعهما - لا تقرب بهما
ایکه داری تو بقر آن و بحکمش اقرار- داد از خمر و قمار
خانه خلق که گردیده بدینگونه خراب- از قمار است و شراب
دشمن مال و تن مرد شراب است و قمار- داد از خمر و قمار

در ناخوشی ایران در سال ۱۲۹۶ شمسی ۱۳۳۵ قمری سروده شد
او آخر سلطنت قاجاریه

ملك كهن سال ما كجا شود باز نو
خراب دیوار باغ ز آفت نو بنو
که باغبان بی خبر عدواست در تك و دو
عدو بداس و تبر نماید آنرا درو
حقیقت امر را زمرد دانش شنو
که باغ بی باغبان کجا شود لاله زار
مرض بایران ما دست و گریبان شده
پی علاج مرض جمع طبیبان شده
مریض در حال نزع طبیب حیران شده
که این مریض از مرض خسته و نالان شده
بلی علامات مرگ دراو نمایان شده
مگر شفائی عطا نمایدش کردگار
سخت قوی پنجه بود مملکت داریوش
که هفت اقلیم را ر بوده بود عقل و هوش

تمام در خدمتش بنده صفت خر قه پوش
 تمام بسته میان داده بفرمائش گوش
 ندانمش چه مرض نموده امروز موش
 که بازو یوز و عقاب نماید او را شکار
 طبیبها مجتمع ولی برای هلاک
 مریض بیچاره را فکنده اندر مغاک
 مریض هر ساعتی بناله هولناک
 همی بنالد زرنج طبیب را زان چه باک
 که شادمانی کند ز رفتنش زیر خاک
 شود پس از مردنش طبیب میراث خوار
 مردم شهر و دهات تمام مبهوت و مات
 که این مریض از مرض چسان بیا بد نجات
 نه قوه‌ای در بدن نه رشحه‌ای از حیات
 نه حالت گفتگو نه مدرک مدرکات
 زهند و روم و فرنک جزایر خالدا
 طبیبها آمده قطار اندر قطار
 کهی بنالد مریض ز قلت صادرات
 کهی به افغان و آم زکثرت واردات
 رعیت از دست رفت زیاد شد مالیات
 همین سه علت میرا نموده قطع حیات
 دواى من منحصر به اینست که از هر جهات
 طبیبهایم دهند بدست خود اختیار

بجای داروی نوش فشاردم آن کلو
 بریزدم این یکی شرنگ اندر صبو
 ز بسکه اثرکسیون کنند بر من فرو
 نه قوه خفت و خیز نه حالت گفتگو
 که رشته عمر من گسسته شد موبمو
 نه دست جنک و ستیز نه پای صبر و قرار
 مریض ما مبتلا برنج ضیق النفس
 نه راه سوی علاج نه بر دوا دست رس
 گرفته اطراف او زهر طرف خار و خس
 نه راه رفتن به پیش نه راه گشتن به پس
 نمرده قیم شده بخانمانش عسس
 که مخلص اولی نرم برای جمع صفار
 قیم ما کودکان کنون بود انگلیس
 همه بزرگان ما بخوان او کاسه لیس
 بهر که نیرو دهد شود بزودی رئیس
 از اوست شاه و وزیر از او نظام و پلیس
 از اوست نان و خورش بمر دمان خسیس
 که تا دهندش خبر زهر چه اندر دیار
 مطیع فرمان او به ملک فرمان رواست
 مجری احکام او بصدر دیوان ماست

رعیت خاص او اگر چه سلطان ماست
 تمام هم تله گرفتن جان ماست
 نه جان تنهای ما بردن ایران ماست
 که تا بهندوستان ز روس نفقد گذار
 نخوانده مهمان ما صاحب خانه شده
 ز دوستی دروغ و را بهانه شده
 خراب از مقدمش خانه ولانه شده
 بسته بما راه عیش ز آب ودانه شده
 خرمگس معرکه در این میانه شده
 شده از این میهمان خانه ماتنك وتار
 بچشم هوش و خرد به بین به بالا و پست
 به بین چه بوده است قبل به بین کنونمان چه هست
 بتخت جمشید جم کرا است جای نشست
 به ملك کیخسروی که راست امر و ز دست
 بجای آن عاقلان نشسته مدهوش مست
 نه تخت را قدردان نه ملك را پاسدار
 به بین بجای کیان، کیان مکان کرده اند
 بجای مردان کار جای ددان کرده اند
 بجای شبر نك و رخش مکان خران کرده اند
 آنچه نباید کنند چنان خسان کرده اند
 به کاروان را هبر راه زنان کرده اند
 که راه دانان بود بکار و انان به کسار

بجای نو شیروان نشسته در نده شیر
 بجای بوذر جمهر نشسته روباه پیر
 بجای هوشنگ شاه پلنگ آمد امیر
 نه شاه ماند بشاه نه مین ماند به مین
 نه رحمشان بر صغیر نه لطفشان بر کبیر
 به بین چسان بر خلاف بگر دد این روزگار
 نه روس با ما ست دوست نه انگلیس است یار
 نه روم و آلمان به ما محب و خدمتگذار
 برای ما هیچ يك نمی کند جان نثار
 بنام عهد و وداد کشند از ما دمار
 برشته دوستی کنند ما را مهار
 برای جلب لحاف تمام این گیر و دار
 همه بزرگان ما که جای پرداختند
 لوای فتح و ظفر بهر طرف ناختند
 بفرق اعدای ملک تیغ همی آختند
 ز قصرهای مشید بگور جا ساختند
 پس از قمار بقا نرد فنا باختند
 چگونه افتاده اند بخاک ره خوار و زار
 اگر بدینگونه کار چند صباحی رود
 ساغر می بشکند خون ز صراحی رود

شوخی جدی شود حرف مزاحی رود
 خبر ز رنج و غنا بهر نواحی رود
 که مرده را از طبیب کجا فلاحی رود
 فسرده گل را کجا تازه کند نوبهار
 منادی فقر ما به کوی وهم برزن است
 برای پول سفید بملك ماشیون است
 طلای ایران ما به بانك در لندن است
 باسم تسطیح راه و خطه آهن است
 که تاجه زاید سحر که این شب آستن است
 چه آید اندر وجود بصفحه روز کار
 بدست مهمان ما منابع ثروت است
 مخارجات گزاف بعهده دولت است
 تمام دولت است که اسم آن دولت است
 بجای عزت به ما همه از او ذلت است
 هر آنچه داریم ما تمام آن علت است
 کنون که ما را شده ذلت و علت دچار
 اگر دهد مان عدو با اتفاقی مجال
 نفاق يك سو نهیم کنیم ترك جدال
 امارت خصم را دهیم بر خود زوال
 که از اسیری ما دگر به برد خیال
 چرا که ایران هنوز نگشته قحط الرجال
 بهمتی خصم را زنند بر چوب دار

کنون که ایران ما بهالمرکست و نزع
ز گریه و سوز و آه کجا شود مرک دفع
لوازم مردنش زهر طرف گشته جمع
نه دعوتی مستجاب نه داروئی راست نفع
مکردم عیسوی ازاو کند دفع و منع
و یا که دستی زغیب بر آورد روزگار
ترقی مردمان بلهو گشت و لعب
پیانو و ارك شد بجای علم و ادب
ریش تراشیده شد سبیل تا نصف لب
عبادت شب شده نوای چنك و طرب
نه ترسشان از پلیس نه خوف و بیمی زرب
ادب شده منحصر بشرب خمر و قمار
نفاقرا کرده ایم بکارها پیشوا
ز هم جدا گشته ایم چه خویش و چه اقربا
از این دو نیت رویم تمام سوی فنا
عدوست خنده زنان از این هیاهوی ما
که بی قشون و سپه بر آیدش مدعا
بدست سید احمدی همی گرفته است مار
تفاوت مرد و زن بریش بود و سبیل
چه ریش رفت از میان سبیل شد دسته ییل

سبیل هم بار بست نمائده الاقلیل
 زنان بمردان قرین بهر طریق وسیل
 که جملگی گشته اند بهم مثیل و عدیل
 چوهر دو عذرا شدند بسادگی عذار
 دریغ از ایران ما که نیتش سرپرست
 بجای یک سرپرست هزارتن خودپرست
 بخون و مال کسان همی فروبرده دست
 ز جور این نا کسان کسی نیاسوده است
 چه طفلهای یتیم که بابشان مرده است
 نه مشفقیک خوی نه یاوری غمگسار
 کله ما بی شبان کرک هزاران ز بی
 دشمن با کوس ونای ما عقب چنک و نی
 دفتر ایام ما زمانه فرموده طی
 بهار ما رفته است کنون خزان است و دی
 ندانم این بی کسی بیایدی تا به کی
 چه وقت، شام سیه بدل شود بر بهار
 طبیب عیسی نفس رسید نا که ز راه
 رضا شه پهلوی یگانه ظل الاله
 مریض در مانده را ز لطف شد دادخواه
 سایه فکندش بسر گرفتش اندر پناه
 دمید صبح امید گذشت شام سیاه
 نمائد یک جو مرض در تن ملک و دیار

طبابت این طبیب نشان بهروزی است
 تمام هم طبیب برای فیروزی است
 خزان باشد تمام اوان نو روزی است
 بجای آن خستگی صحت امروز است
 طبیب را بر مریض کمال دل سوزی است
 که یابد از عافیت قوت پیرار و پاد
 دوباره ملك عجم زیهلوی زیب یافت
 نکبت از مملکت دو اسبه بیرون شتافت
 مریض از دولتش صحت عاجل بیافت
 کسی ز فرمان او سر نتواند که تافت
 پشم شد و شد به باد هر آنچه دشمن به بافت
 مردم یکسر شده شاد دل و شاد خوار

در مسمومت قمار

هر که باشد ز عقل بر خور دار	نکند هیچ وقت رو به قمار
از قمار ایمن قمار بازان را	نفزاید بغیر عار و شنار (۱)
بر بساط قمار ننشینند	بجز از مردمان ناهنجار (۲)
هر که سر گرم شد به خال سیاه	گردش بخت تیره چون شب تار
کنج را کنجفه دهد بر باد	رود از آس در هم و دینار
برد فرد است ذلت و خواری	هم ز شطرنج رنج آید بار

(۱) شنار بالفتح عار و عیب و کار شنیع (منتخب اللغة)

(۲) بی روش و بی قاعده و بی رنگ و بی راه (برهان)

بی بنی را که شاه مات شود	بیل را پا بماند از رفتار
لازم است اجتناب از آنچه بود	نفع او اندك و ضرر بسیار
از قمار و قماریان بگریز	آن چنان كز پلنگ تن اوبار
ایکه از مدبری گریزائی	خود قمار است مایهٔ ادبار
شهد جستن ز کسام اژدرها	یا زدندان شیر آدم خسوار
غرقه گشتن در آب و جان دادن	یا نشستن میان خرمن نار
سرنگون در میان چاه شدن	بودن آنجا انیس عقرب و مار
یا برهنه بدشت پر از خار	کردن از دست اهل غدر قرار
نزد اهل خرد بسی بهتر	که نشستن دمی به بزم قمار

ابضاً در مذمت قمار

جیست آن نخلی که غیر از دشمنی تارد بیار	آن قمار است آن قمار
دوستان را دوستی سازد مبدل بر نقار	آن قمار است آن قمار
دوستان اول همه بر گرد او کردند جمع	او بود ما نند شمع
لیک در آخر به ظلمت جمله را سازد دچار	آن قمار است آن قمار
آنچه انسان را نماید شرمسار اندر دیار	از صفار و از کبار
آنچه هر عالی مقامی را نماید خاکسار	آن قمار است آن قمار
آن که هر جمعیتی او را نمودند اختیار	کارشان گردید زار
رفت یکسر از میانشان اعتبار و افتخار	آن قمار است آن قمار
آن که آن دامی است از شیطان برای مردمان	بهن کرده در جهان

تا بنی نوع بشر را سازد از دامش شکار	آن قماراست آن قمار
آن که هر جمعیتی او را شدستند آشنا	در صباح و در مسا
بعد چندی جمع ایشانرا نماید تار و مار	آن قماراست آن قمار
آنکه هر جابوالفضولی طالب دیدار اوست	بلکه از جان یار اوست
چون به وصل اورسد داند که او ناید بکار	آن قماراست آن قمار
آنچه از ارث پدر فرزند را آید بکف	در پی یش سازد تلف
چون تهی شد دست او گیرند رندانش بکار	آن قماراست آن قمار
آنکه سم مهلك است هر کس که جوید عافیت	زان عمل در عاقبت
روز روشن را بچشم او نماید شام تار	آن قماراست آن قمار
آنکه هر کس با تجمّل بر بساط او نشست	ابسطش را شکست
نه کله بر فرق او ماند و نه بر دوشش ازار	آن قماراست آن قمار
آنکه نام نیک مردم را دهد یکسر به باد	نیست در وی جز فساد
می نشاید گفت عیب او یکی از صد هزار	آن قماراست آن قمار
جان من این بند را در گوش کن چون گو شوار	هم ز یاد خود مدار
آنچه باید کردم از اسم و از رسمش فرار	آن قماراست آن قمار
هست در شطرنج رنج و نیست اندر نرد برد	رنج باید از چه برد
این چنین کاری که انسانرا نماید دلفکار	آن قماراست آن قمار

توسل بحضرت امام عصر عجل الله فرجه

هر چند کنون تو غایبی از انتظار

ای حجت عصر واقفی از اسرار

چون دین خدای گشته بازیچه خلق
 بازیچه از این بیش تو دین را مگذار
 ای دست خدای از آستین بیرون آی
 بر جان منافقان زن از تیغ شرار
 از بهر خدا دین نبی را دریاب
 کامروز نهاده اند دین را به کنار
 بگرفته زمام دین بظاهر در دست
 جمعی که ندانند یمین را ز یسار
 گر پیرو دینند چرا کرد ستند
 تبدیل نماز و روزه بر خمر و قمار
 قانون اروپا گشته در ملک رواج
 یکباره کساد گشته دین را بازار
 آنان که بضد دین نمودندی سعی
 بر مرکب آرزو شد ستند سوار
 امروز بجز اسم ز دین حق نیست
 دین گشته خزان و مانده اسمی ز بهار
 آداب و رسوم شرع و اخلاق نکو
 اندر بر مردمان شده عیب و عوار (۱)
 امروز چهار موجه شد کشتی دین
 جز تو که رساندش سلامت به کنار

۱- عیب و ناتوان و نایبناهی راه صحیح و درست و بدول (منتخب)

از فسق و فجور کشته عالم مملو
 عدل است به خواب و چشم فتنه بیدار
 از مادر مهربان گریزان دختر
 بسیار پسر که از پدر شد بیزار
 امروز دو اسبه باطل اندر جولان
 یکباره بمانده است حق از رفتار
 از زاغ وزغن پر است صحن بستان
 خالی است چمن ز بلبل خوش گفتار
 مردم همه منحرف شده از قرآن
 یکسر شده طالب نوای مزمار
 امروز بجای صنعت و علم و هنر
 گردیده رواج تخته نرد و لاتار
 ما منتظر وجود مسعود تو ایسم
 تا بر کشی از خصم نگو تسار دمار
 روشن شود از پر تو روی تو جهان
 روز آید و نابود شود این شب تار
 تا چند پس پرده غیبی پنهان
 از پرده درآی و پشت دین کن ستوار
 ناموس خدای داده این قوم به باد
 گویند که شبنم بهتر است از دستار
 امروز مسلمان و نصاری و یهود
 همسر شده از کت و کلاه و شلوار

باز آ که شب و روز بما یکسان است
 از بس که بریج و ظلم و جوریم دچار
 باز آی که دوستان ای فخر انام
 از هجر مو اند جملگی زار و نزار
 باز آی که نیستند از طعن خسان
 از عمر عزیز خویشتن بر خور دار
 باز آ باز آ که فرق می‌توان کرد
 اشرار زمانه را کنون از اختیار
 باز آی که مردان و زنان جمله بهم
 در گفت و شنودند بکسوی و بازار
 باز آی که مردان بزنانند شبیه
 عفت ز زنان نموده یکبارہ فرار
 باز آی که منکرات معروف شدند
 نتوان کردن به امر معروف اظهار
 باز آ که حرام شرع گردیده حلال
 کسرا نبود ز دین حق استظهار
 فرض و سنن شرع نبی را بدعت
 دانند و بود بدعتشان کار و شعار
 ریشی (۱) که برای زینت مردان است
 کویند که ریش (۲) است و بود بر دل بار

(۱) محاسن (۲) زخم و جراحت

چون فرق زن و مرد بریش است وسیل
 از ریش و سیل خود بر آرند دمار
 بگزیده همه تأثر بر مجلس وعظ
 کسرا نه بود به مجلس وعظ گذار
 نامی ز خدای در مجالس نبرند
 از نام خدا کنند چون دیو فرار
 ای حجت حق زود بفریاد برس
 کز نامدن تو است دلم زار و فکار
 بنما بقدم خویش عالم کلشن
 این کلخن را نما بدل بر کلزار

در تنبیه

از این جهان جهان از این رباط دودر
 از این سرای خراب از این مکان خطر
 کس از امیر و وزیر کس از غنی و فقیر
 نه ملک بر دونه مال نه سیم برد و نه زر
 در این سرای سپنج مبر تو بیهوده رنج
 که کس از این خانه گنج نبرده هرگز بدر
 اگر تو را ای پسر خرد بود راه بر
 تخم نکوئی به کار خرمن نیکی به بر
 بی خر دانه مرو از پی هر پیش رو
 نه هر صدف را در است نه هر دری شد کهر

سر مسپار و مده دست بهر نا کسی
 نیست سپردن روا بهر کسی دست و سر
 ره بشناس و برو تا بیری ره به دوست
 راه بهشت است دین در ره دین کن سفر
 سود نباشد مگر پیروی دین حق
 مجو بجزدین حق سود زجای دگر
 زمام خود را اگر بدست دین بسپری
 ترا به آسودگی رهاند از شور و شر
 زهر چه منهی شرع گریز و پرهیز کن
 که نیست راه نجات جز این برای بشر
 بهر چه فرموده اند بجان اطاعت نمای
 ز اهل دین یادگیر طریقه خیر و شر
 دست زدامان دین جان پدر بر مدار
 اگر تو خواهی کنی به اوج عزت مقرر
 زغیر دین رهبری بدهر هرگز مجوی
 که دین بهر نیکوئی بود ترا راهبر
 عز قناعت بجوی نگاهدار آبروی
 جز از درخت هنر مجوی هرگز ثمر
 میسند هرگز بدی بمردم از بخردی
 که عاقبت آن بدی زند بجات شرر
 ز فضل دیگران مخور چور و باه پیر
 بعلم و صنعت شکار بکن تو چون شیر نر

صبح جوانی تو را مژده دهد زندگنی
 بشام پیری همی ز مرگت آید خبر
 امید خیری مدار مکرز کردار خویش
 که باغبان بر برد اگر نشاند شجر
 قدر جوانی بدان مده ز کف رایگان
 تو لیلة القدر را مکن زغفلت هدر
 ز صحبت ناکسان نیابی الا زیان
 ز مار و عقرب گریز اگر نخواهی ضرر
 ز مردم بد سرشت سرزنند غیر زشت
 که خار بن آورد خار دل آزار بر
 به گفته نا صواب، صواب نباید جواب
 کلوخ زن را زنند بر سر آخر حجر
 بنده خود کن بلطف مردم آزاده را
 مردم آزاده را بخلق نیکو بخر
 محرم اسرار تو نیست بجز تو کسی
 راز بهر کس مگوی پرده خود را مدر
 هرگز منت منه به نیکوئی بر کسی
 بهر که احسان کنی زشر او کن حذر
 بزحمت خویشتن بخور توان جوین
 ز سفره ناکسان طمع مکن نیشکر
 مزن بزخم زبان بر دل آزرده نیش
 اگر نخواهی خوری زهر کسی بیشتر

چو از قضا و قدر ترا خبر نیست هیچ
 مگو چنین شد قضا مگو چنان شد قدر
 ز دشمن بد کهر طمع مکن دوستی
 ز صبر و حنظل کسی ندیده طعم شکر
 ز پوزش دشمنان مخواب اندر امان
 که خنده شیر نیست مگر نشان خطر
 بخانه دیگران مباش تو حکمران
 که رب خانه بود ز خانه به با خبر
 اطاعت والدین بود ترا فرض و عین
 ز گفته باب و مام میبچ هرگز توسر
 تو این سخنهاى نغز بکار بندى اگر
 چو سر بر آرى ز قبر نگوئى این المفر
 در صدف قلب خویش گوهر مهر علی (ع)
 جای ده و کن برون تیم وعدی راز در
 ز حادثات زمان چهره بهم در مکش
 رسی به مقصود اگر ز صبر سازی سپر
 اگر چه در این زمان عامه مردمان
 دشمن دین حقند ز اهل دین بر حذر
 از پی ترویج دین کسی نجنبد ز جای
 از پی دنیا کنند طی همه بحر و بر
 برای زاد معاد نه سوی مسجد روند
 کنند بهر معاش به یشکی دنیا سفر

کنون که از راه چهل دیده زدین بسته ایم
 بدست خودمان زنیم بیای خودمان تیر
 ترقی مملکت در کت و شلوار نیست
 بدانش و دین بود بنزد اهل نظر
 رسوم اسلامیان رفته همه از میان
 زحمت اسلافرا کرده هیا و هدر
 توخویش (طهرانیان) بیای از مردمان
 که گر کنی غفلتی ز پا در افتی بسر

حکایت باز و کبک

روزی بازی بطرف کھسار	از بهر شکار بود سیار
میکرد بهر طرف نظاره	صیدی مگزش شود پدیدار
با خود بزبان حال می گفت	کی را ز قهر چه هست جاندار
امروز کرسنه ام تو، روزی	چون آنکه مقدر است باز آر
نا که کبکی ز زیر سنگی	زد قهقهه و بشد نمودار
بر دامن دشت شد خرامان	از باز به برد دل برفتار
چون باز بدید طعمه خویش	بر جانب کبک گشت طیار
فارغ نشده ز قهقهه کبک	در پنجه باز شد گرفتار
بازش بفراز کوه بنهاد	تا پاره کند و را به منقار
بر آتش جوع خویش آبی	ریزد که فر و نشاندش نار

شد كبك درى به چنگل باز
 چون رام خلاص دید مسدود
 ای پادشاه طيور عالم
 تو شاهى و سرور وزير دست
 آسوده مباش از مكافات
 شايد روزى تو هم بيقتى
 خواهى تواگر نجات آن روز
 بازى به كمال تندى و خشم
 كای كاهل خود پسند مغرور
 آبرو كه ضعيف قيمتى نيست
 هر كس كه ضعيف بوده مقهور
 من نيز بـه پنجه قوى تر
 زان روز كه اين زمين شده پهن
 پيوسته رسوم دهر و آئين
 من روزهام و تو روزى من
 چون بود قوى ضعيف را خورد
 امروز عيان بود به عالم
 بر كير ز كبك و باز عبرت

از جان عزيز خوش بيزار
 مى گفت چنين بناله زار
 رحمى به من حزين افكار
 مپسند به زير دست آزار
 ايمن منشين ز چرخ غدار
 اندر كف ظالمى تبه كار
 امروز ز من تو دست بردار
 بگشاد زبان به نطق و گفتار
 وى بى خبر از رموز واسرار
 از بهر قوى است قدر و مقدار
 هر كس كه قوى تراست قهار
 زارم ، چو توئى به پنجهام زار
 زانروز كه چرخ كشته دوار
 بوده - نبود بغير از اين كار
 از سينه تو نمايم افطار
 چونان كه از او نماند آثار
 از گفته باز صدق گفتار
 هستى تو اكر فكور و هشيار

خواهى نشوى اكر تو معدوم

رو قدرت و قوتى بدست آر

قطعه

بسکه اندوه بردلم بدبار
چاره درد خود ندانستم
که گرانده و هتان زیاد شود
چون به بینید خواری ایشان
پس بر فتم بطرف قبرستان
فاتحه خواندم و همی کردم
ناکه آمد به گوش هوش مرا
ای که دامن کشان زماگذری
ما گل گلستان دهر بدیم
ما که امروز فرش راه توایم
دیده بکشا که زیر پای تو نیست
بین چه رفتار کرده باما چرخ
دل به این خاکدان دهر میند
خانه ای را که ساکنی تو در آن
روز ها کرده ایم در آن شب
این زمان گوئیا در آن ما را
بود ما را بسی غلام و کنیز
نه از آن ملك و مال ما را سود
ما به ملك و به مال خود مغرور

بودم از زندگی خود بیزار
مگر از قول عترت اظهار
بسوی رفیقان کنید گذار
که چسان خاک کشته اند و غبار
تا زیارت کنم مراهل مزار
از عملهای خویش استغفار
زان عظام رمیم ناله زار
حال ما بین و عبرتی بردار
که چنین دهر کرده ما را خار
پاز نخوت بفرق ما مگذار
جز سرو چشم و ساعد و رخسار
با تو خواهد نمود این رفتار
که در این خانه نیست جای قرار
ما از آن بوده ایم بر خوردار
هم بسی شب که کرده ایم نهار
جای هرگز نبوده است و قرار
بود ما را بسی ضیاع و عقار
نه ز فرزند و قوم و خویش و تبار
اجل آمد چو كرك تن او بار

مال ما را نبود غیر و بال	نار و هم بود در هم و دینار
غافل از مرگ یکزمان منشین	راه مرگ است سخت ناهنجار
نکند فرق پیش شیر اجل	که فلان سرور است یاسردار
طعمه مور و مار خواهد بود	گر بدن لاغر است یا پروار
چون توهم این سفر بخواهی رفت	توشه‌ای بهر این سفر بردار
آنچه در دست تست پیش فرست	بهر اعدای خویشتن مگذار
گرم درنده‌ای است چرخ عنود	نکند رحم بر صغار و کبار
چون بدیدم که عاقبت این است	نتوانم ز مرگ کرد فرار
غمم از دل زدوده گشت و بشد	آینه قلب خالی از زنگار
همه نامالایمات جهان	شد ملایم بنزد من یکبار
غم بیهوده چند باید خورد	و زپی جیفه رفت چون گفتار
تا که سر گرم زینت و زیبیم	چون سکا نیم طالب مردار
بگذارد زرد و سرخ دهر و بگو	و قنار بنا عذاب النار
فرق نتوان ز خاک کرد زهم	زنگی زشت و شاهد فرخار (۱)
آنچه آید به کار بعد از مرگ	نام نیک است و نیکی کردار
غفلت از مرگ تا کی و تا چند	عبرتی عبرتی اولو الابصار

نیست (طهرانیان) امید نجات

جز بفضل مهمین غفار

۱- فرخار شهر است که خوب رویان بسیار دارد (برهان)

قطعه

کار بد را به بد کنشت گذار	تا توانی بکن به نیکی کار
خار از راه مردمان بر دار	باغبان باش و بوستان آرای
نی خس و خار باش و دل آزار	باش گل تاهمه تورا بویند
از چه خود را کنی توهمسرخار	تو به بستان روزگار کلی
در چرائی چرا توحیوان وار	در علف زار روزگار و چرا
خود پسنداست نزد ایشان خوار	خود پسندی مکن که اهل خرد
با همه کن به نیکوئی رفتار	خویش و بیگانه و غنی و فقیر
تو ز جنت مرو به جانب نار	خوی بد نار و حسن خلق بهشت
خلق نیکو به از ضیاع و عقار	خلق خوش بهتر است از زروسیم
سر مبر زیر پرچو بوتیمار (۱)	در شدايد صبور باش ولسی
عجز هر سهل را کند دشوار	صبر هر مشکلی کند آسان
راز خود را بکس مکن اظهار	همه اسرار خویش پنهان دار
تیر و شهر یور و خزان و بهار	چهار فصل است عمر انسانی
که بری درخزان از آن اثمار	در بهاران بکار تخمی را

بمناسبت داد و ستد قند و شکر که بیشتر وقت کسبه و تجار را گرفته و سرگرم معامله سلف آن بودند و ضررهای بسیاری متحمل شدند و عده ای بی پای و سرمایه گردیدند

قند شیرین بود و شکر از آن شیرین تر	آه از قند و شکر
این دوشیرین بجز از تلخی کی داده ثمر	آه از قند و شکر

۱- مرغی است غم خور که پیوسته لب دریا نشیند و از غم این که مبادا آب کم شود با وجود تشنگی آب نمی خورد و بر بی یمام گویند (برهان)

سود از قند و شکر مایه سر درد بود	آهن سرد بود
نیست یکتن که نبرده است از این هر دو ضرر	آه از قند و شکر
آخر قند و شکر نیست مگر رسوائی	هر چه خود را پائی
بهره از قند و شکر برده فقط چند نفر	آه از قند و شکر
شکر و قند فکنده است به بازار شرر	نیست از مایه اثر
همه بی مایه شد ستند از این قند و شکر	آه از قند و شکر
از پی قند و شکر هر که شد اندر تگ و دو	همه گشتند کلو
رنگشان زرد و تهی دست و شکسته است کمر	آه از قند و شکر
از سلف هر که دوغازی ز قضا پیدا کرد	خویش را شیدا کرد
کرد قی آخر و فارغ نشد از خوف و خطر	آه از قند و شکر
چند روزی ز شیاطین که همه دلالند	همه کنون لالند
سودها کرده و گشتند همه صاحب زر	آه از قند و شکر
قند از شانزده و هفده و هجده که گذشت	کرد یکباره نشست
مایه شد خایه روی خایه بخوابید ذکر	آه از قند و شکر
هر کرا قند و شکر بود سر و دست شکست	راه رفتار به بست
نتوانست بی بازار دگر کرد گذر	آه از قند و شکر
شیرها از ضرر قند و شکر گشته چوموش	رفته از سرها هوش
سود و سر مایه به یکبار شد از کیسه به در	آه از قند و شکر
قند و شکر تو مگو مار بگو و گزدم	دشمنان مردم
که سرو جان و زر و مال نمایند هدر	آه از قند و شکر
نکته ای گویمت ای نور دو چشمان ترم	شجر با ثمرم

قند و شکر تو مکن دادوستد جان پدر	آه از قند و شکر
قند و شکر شرراست آخر باخمر و قمار	کاینهمه آخر کار
مرد را خوار نمایند و ذلیل و لاغر	آه از قند و شکر
آن جوانی که کند قند و شکر دادوستد	او ز مردی بفتد
گوید از رفتم حمام مکن تو باور	آه از قند و شکر
آخر آنکس که کند دادوستد قند سلف	شود از غصه تلف
چون بیک روز و بیک هفته شود زیر و زبر	آه از قند و شکر
گر چه گویند که این قند و شکر شیرینند	دشمن دیرینند
دوستان را بزنند آتش نقصان به جگر	آه از قند و شکر
قبضها در کف مردم بود از شکر و قند	من با آواز بلند
گویم ای مردم بی غیرت و بی عار و لونند	آه از شکر و قند
این چه قبضی است که در دست شما داده طمع	همه اندوه و وجع
جز تمامی شماها ندهد نفع دگر	آه از قند و شکر
کرده این قند و شکر یکسره ما را کرو کور	خالی از عیش و سرور
زخم این قند و شکر بدتر است از زخم تبر	آه از قند و شکر
قیمت قند و شکر رفت چه از ده بالا	جمعی از دلا
همه گشتند ز تجار کلون بالا تر	آه از قند و شکر
لیک امروز سرافکنده و خوارند و ذلیل	همه بیمار و علیل
هر یکی رفته کناری و کند خاک بسر	آه از قند و شکر
هیچ طاعت به از این نیست که هر صبح و مسا	گوئی از روی صفا
لعنت جن و بشر بر پدر قند و شکر	آه از قند و شکر

حرف الراء قطعه

صنمی ماه رخ و موی میان و دلبر
که به يك عشوه کند ملك جهان زیر و زبر
رخ بر افروخته صد بار به از ماه منیر
قد بر افراخته آزاد چو سر و کشر
دل من خونشده از دوری آن موی میان
با وجودی که دمی غایب نبود ز نظر
دل من مجمره و جلوه او شعله طور
آتش افتاده از آن جلوه مرا در مجمر
عود در مجمر دل سوخته ام دانی چیست
تا کند دود از آن موی میان چشم حذر
دل من قطره ولی جلوه او چون دریا
چون توان در دل قطره بکند بحر مقر
مویدل می نتواند که کشد بار فراق
مگرش یار نکهدارد از خوف و خطر
اینقدر مویه نمودم که شدم همچون موی
نه شب هجر سر آمد نه پدیدار سحر
بسوی دوست توانی ببری راه فقیر
سایه مرشد کامل اگر هست به سر

نصیحت

دلال که تاجر است بگریز	چونان که کنی ز شیر پرهیز
هر داد و ستد که نفع دارد	دندان طمع همی کند تیز
هر جا ضرر است می فروشد	دلالی خویش می برد نیز
هر واسطه ای که بی غرض نیست	او واسطه ای است فتنه انگیز
از خود خر لنگ را بگوید	این اسب گرو برد ز شب دیز
اندر که پویه تند باد است	در سیر ، شهاب سان بود نیز
شیرنك تو را کند چه تعریف	گوید نرود مگر به مهمیز
هر روز که گوید این بهار است	معلوم شود که هست پائیز

با گرك مرو بسیر صحرا

با دیو لعین مکار پالیز

قطعه

گر توداری دو صد ضیاع و عقار	گنجها پر ز درهم و دینار
خدم و لشکرت هزار هزار	زیر پای تو مرکب رهوار
چاره جز ترك نیست آخر کار	نتوانی ز مرگ کرد فرار

در توسل بساحت مقدس حضرت رضا علیه السلام

حرف السین

مدتی شد که دو را فتادم	بنده از آستان خسرو طوس
سالها بود روز و شب بودم	آستان بوسی و را مأنوس
رانده گشتم ز وادی ایمن	خود به تیه (۱) اندرم چنین محبوس

(۱) چهل سال بنی اسرائیل در آن سرگردان بودند

گر که سر تا به پا گناه من
دارم امید آنکه در دو جهان
آنکه بر آستان حشمت او
آنکه از شربت مودت او
آن که در پیش تاج داری او
قطره با مهر او چو بحر محیط
آنکه بر آستان او بزند
آسمان جلال او را
بحر علم و را کجاست کنار
با و لایش خوش است جان دادن
آنکه نبود به پیش همت او
خاک رو بان حضرتش دارند
در حریمش ملک به در بانی
خادمانش بر روز باز پسین
آن که يك شعله ای ز قهرش سوخت
چون بناموس دین جسارت کرد
هر که بر در گهش ندارد راه
آنکه گویند زائرینش را

باز از لطف شه نئی یم مأیوس
سازدم در پناه خوده جروس
جمله شاهان نهاده اند رؤس
انبیا نوش کرده اند کئوس
تاج شاهان بود چو تاج خروس
زره بالطف او چو شمس شمس
آفتاب فلک دما دم بوس
ماه و خورشید کمترین فانوس
کوه حلم و را کجاست عکوس
در خیالش خوش است بذل نفوس
اینجهان را بهای نیم فلوس
فخر بر کیقباد و کیکاوس
فوج فوج ایستاده در گه بوس
در قصور جنان کنند جلوس
خرمن اقتدار دولت روس
داد بر باد روس را ناموس
در قیامت برد بسی افسوس
در لحد نم بمثل نوم عروس

دشمنش بنگرد بوقت رحیل
ملك الموت را به وجه عبوس

قطعه

چند گرفتار هوا و هوس	لقمه نان گر بکف آریت بس
از پی دو نان پی دو نان مدو	بر سر هر خوان منشین چون مکس
دست ز آزار خلایق بدار	تا که قترسی ز امیر و عس
دیده ز اغیار به پوشیدن است	شرط رسیدن بشهاب قبس
گر بتو ظلمی رسد از کس منال	جز به در داد گر داد رس
تا بکی ای طایر طوبی مکان	جای گزینی تو به کنج قفس
خار و خسی بیش نباشد جهان	دل بکن از صحت این خار و خس
پیر مغائرا به ادب بنده وار	دست به بوسار بودت دست رس
حاجت ارباب حوائج بر آر	رو ممکن از دیدن ایشان عبس
بهر علاج مرض حرص و آرز	جوی طیبیان مسیحا نفس
چشم ز عالی و زدانی به پوش	دیده با نعم یکی دار و بس
مهدی موعود امام زمان	آنکه جز او نیست دگر هیچ کس

هر که جز او باشد و دعوی کند

طبل تهی باشد و بانگ جرس

در تعریف و توصیف کتاب قاموس

ای آنکه شوی به گاه و بی گاه	در فهم لغات درس مأیوس
مأیوس مباش و رو طلب کن	از بین کتب کتاب قاموس
استاد قرار ده تو آن را	با او همه وقت باش مأنوس
تا آنکه ز ظلمت جهالت	قاموس تو را شود چو فانوس

تا اصل لغات را نه دانی
 بسیار شود که يك لغت را
 گر طالب گوهر کمالسی
 قاموس چو بحر بی کرانی است
 در فهم معانی و عبارات
 شاید رسد ز نور دانش
 تا علم، تو را رفیق نبود
 از علم، توجان خود بیارای
 از جهل بشوی جامه تن
 از لذت علم بهره ور شو
 هرگز نبری تو ره به جانان
 کس عالم واقعی به بینی
 از عالم بی عمل به پرهیز
 عالم که نه با خدای ره داشت
 از تو سن جهل شو پیاده
 در مرز علم دانه صدق
 بال و پر تو است علم، اما
 علم است که پایدار ماند
 آنرا که بصدق نیست گفتار
 در رفع حوادث زمانه

کی فرق دهی توطاس از طوس
 تو ترجمه می کنی به معکوس
 اخراج نما ز بحر قاموس
 از گوهر فضل و علم مطروس
 منت مکش از رئیس و مرئوس
 در اوج کمال - طبع منکوس
 هرگز نرهی ز جهل منحوس
 بی خانه و جاه و مال و ملبوس
 در چشمه علم باش مغموس
 نر خوردن و خواب هم چو جاموس (۱)
 از زهد ریا و علم چالوس
 جان کن بفدای و دست می بوس
 از دوری او مخور تو افسوس
 از اهر من است بر تو جاسوس
 بر مر کب علم نه تو قربوس
 کن بذر و همیشه باش محروس
 مغرور مشو به پر طاووس
 نه دولت کیقبا دو کاوس
 طبلی است تهی و بانگ ناقوس
 یا خوف زوال عرض و ناموس

(۱) گامیش

کسرا نبود پنا هگاهی جز ظل ظلیل خسر و طوس
 آن کس که ملک ز روی اخلاص بر در گه او همی زند بوس
 شاهی که به یک اشارت او بر باد برفت دولت روس
 باحب و ولش حور و جنت
 با بغض و عناش نادر منجوس

حرف الشین فی حال الدنیا

جهان جهانست کر کی درنده
 که غیر از دریدن نباشد مرادش
 خلاصی محال است از حمله او
 اگر کلبهم (۱) خوانی وان یکادش (۲)
 به باد غرور است آکنده مغزی
 که بر ملک دنیا بود اعتمادش
 مشو غره بر ملک و مال دنیا
 که آخر به باد است کم یا زیادش
 چو رو بر تو آرد ز کیدش حذر کن
 که جز دشمنی نیست اندر و دادش
 توقع مکن راستی از زمانه
 که غیر از کثری نیست اندر نهادش
 عناد است و کین شیوه دهر لیکن
 به اختیار بیش است کین و عنادش

(۱) آیه قرآن است

(۲) نیز آیه قرآن است

فراق است مقصود از اتصالش
 جدائی است منظور از اتحادش
 ز کثری وزشتی گریزد هر آن کس
 که باشد به روز جزا اعتقادش
 اگر مرد را دهر گردد مساعد
 و گر چرخ گردون کند انقیادش
 بفرمان او هفت اقلیم عالم
 در آید شود کارها بر مرادش
 کلید خزائن چو قارون به دستش
 همه اهل عالم امعاء و عبادش
 سلاطین پیاده دوان در رکابش
 چو شب‌دیز (۱) و شهرنک (۲) صدها جیادش (۳)
 پس از چند روزی که مدت سر آید
 ستاند زمانه هر آنچه که دادش
 چه ابر اجل خیمه زد بر سر او
 تو گفتی که از اصل مادر نژادش
 اگر نیک خو بوده مردم به نیکی
 از او یاد آرند و سازند شادش

(۱) شب‌دیز نام اسب خسرو پرویز است که در زمان خود بی نظیر بوده
در تیز تکی و دو

(۲) شهرنک نام اسب سیاوش است که عدیل نداشته در تند روی

(۳) جیاد اسب‌های عربی نجیب بی مثل و مانند

ز بد خواه جز نام زشتی نماند
 بنفرین و لعنت نمایند یاش
 بسی سالها رفت و نام فریدون
 به نیکی شود یاد اصل و نژادش
 بجز زشتی نام باقی نمانده
 ز ضحاک تازی و ظلم و فسادش
 گر از ملك كسری فرایاد داری
 از او نام نيك است و از عدل و دادش
 چه شد خسرو و گنج باد آور (۱) او
 که هم باد آورد و هم برد بادش
 بساط سلیمان (ع) که بر باد رفتی
 چنان برد بادش که نارند یاش
 شاید وفا داری از زال دنیا
 نه از اعتمادش نه از اعتقادش
 نگردد دگر سخره دهر آن کس
 که بنمایدش عقل راه رشادش
 نه بینی مگر اهل فکر و دیانت
 نگویند حرفی مگر ز انتقادش (۱)
 نیابی مگر محنت و رنج و انده
 هم اندر بیاضش هم اندر سوادش

(۱) کشتهای سلطان روم که تمام گنجها و خزانه اش در آن بوده و در
 جنگ با ایران مستعد فرار بود باد بسواحل ایران آورد و بدست خسرو پرویز
 افتاد و گنج باد آور نامیده شد (۲) یعنی انتقاد دنیا

چودانی که در مال دنیا است خسران
 چرا سعی داری تو در ازد یادش
 بخوانی به باز یچه آیات قرآن
 بکن چندی اندیشه اندر مفادش
 به بین تا چه اندازه از مهر دنیا
 بریدند دل صالحین و عبادش
 بداد و ستم کرده عادت که تاجر
 موافق بود دادش با ستادش
 که از دهر دون مال و جاهی گرفته
 که بعد از دو روزی بواپس ندادش
 بساره که بنمود مر طالبان را
 کز آن ره به چاه هلاک او افتادش
 رضای خدا جوی در ترک دنیا
 و گرنه تو بیرون برو از بلادش
 ز دنیا طلب کن تو گنج قناعت
 پس آسوده بنشین ز مکر و فسادش
 ره راست خواهی پی مصطفی (ص) رو
 بکن پیشدرای و طریق و سدادش
 شه مؤمنان بین تو با آن جلالت
 که از دهر بودی شکایت زیادش
 تأسی به اولاد امجاد او کن
 به اتباع و اصحاب و آل رشادش

بقدر عفاف و کفافی ز دنیا

تدارك نمودند ز اد المعادش

ز دنیا گذشتند لکن ز تقوی

گرفتند و دادند مازادادش

تنبیه و موعظه

هر کسی کاندین زمانه نکرد
او پری را براند از درگاه
چشم پوشید او ز حور العین
نشناسد ز سود خویش زیان
رادی و مردی است آنکه کنی
آنکه را نفس سرکش است امیر
گشته او بر خدای خود عاصی
مرغ عقل است آنکه جای دهد
بهر پیکار نفس و لشکر او
لشکر جهل چون هجوم آرند
مرد نبود کسی که می نازد
مرد آن است که در جدال هوی
نر هد کشتی تو از طوفان
خوابگاه تو بر فراز فلک
تو به غربت گزیده ای مسکن
تا به دنیای دون شدی مفتون

عقل را پیشوا و رهبر خویش
اهرمن را نشاند در بر خویش
زال گندیده خواست همسر خویش
نبرد ره بخیر از شر خویش
نفس را تو مطیع و چاکر خویش
بایدش خاک ریخت بر سر خویش
سجده کرده به نفس کافر خویش
نه فلک را به زیر شهر خویش
عقل را دان پناه و یاور خویش
عقل را کن سپاه و لشکر خویش
چون زنان او به زیب و زیور خویش
فاتح آید بعون داور خویش
نکنی تا ز عقل لشکر خویش
کرده ای خاک تیره بستر خویش
با خبر نیستی ز کشور خویش
کی تو باشی به فکر محشر خویش

می نشاید که بهر نان سازی	سفله ای را مطاع و مهتر خویش
کن قناعت به دلقی و نانی	تا تو باشی امیر و سرور خویش
چشم از مال مردمان می پوش	تاغنی باشی و توانگر خویش
نپسندی هر آنچه را بر خود	نیز میسند بر برادر خویش
خیر دنیا و آخرت خواهی	پیروی کن تو از پیمبر خویش
افسر پادشاهی ار طلبی	هنر و علم ساز افسر خویش
حرص و آزند آتش سوزان	زان مسوزان تو بال و هم پر خویش
اسب چو بین دیگران مطلب	صف شکن باش با تکاور خویش
هم به پرهیز از قمار و خمار	تو مکن شام، صبح انور خویش
بی تامل مکن شروع به کار	که پشیمان شوی در آخر خویش
با بزرگان مکن لجاج و عناد	تو مزن مشتش را به نشتر خویش
هم نیازار زیر دستان را	خوف کن ز انتقام و کیفر خویش

مردم زار بی بضاعت را

تو مپندار گاو یا خر خویش

قطعه

مراسم خاطر از جور روزگار پریش
 که هر دمی به دلم از جفا زند صد نیش
 بغیر خار عنا نیست در گلستانش
 چو صبر و حنظل باشد حلاوت رطبیش
 هر آنچه کام جهان است جمله ناکامی است
 بغیر رنج و الم نیست در فزون طلبیش

چنان هواس پریشان نموده است مرا
 که مجتمع نتوان کرد با هزار سریش
 چنان فضای جهان تنگ گشته بردل من
 که تیرم گشته در آن چشم عقل دور اندیش
 مرا ز دشمن و بیگانه بار بردل نیست
 هزار بار بود بردلم ز همسر و خویش
 ز جهل خود شده ام پای بند نفس و هوای
 دگر ندانم راه فرار از پس و پیش
 مرا که موطن، ایران و مذهب اسلام است
 سنین عمر گذشته ز شصت یا کم و بیش
 هر آنکه بیند در کوی و برزنم گوید
 که این ز مردم ایتالیاست یا اطیش
 چرا که من نروم آن رهی که رفته رسول (ص)
 چرا که من برهی میروم که گفته کشیش
 چرا که جای عمامه مراست شبقه به سر
 بصورت دکرانم نه بر طریقت خویش
 چرا که من بگریزم چو دیو از قرآن
 چرا که نیست ز عصیان مرا غم و تشویش
 چرا که گوش بفرمان اهر من دارم
 چرا که گفته جبریل را کنم تخدیش
 چرا به مسجد و محراب من ندارم راه
 چرا که باک ندارم ز شرب خمر و حشیش

چرا که نیست مرا کار غیر فسق و فجور
کنم هر آنچه خلاف خدای هست و نبیش
چرا که من بزنان گشته‌ام شبیه و عدیل
اگر که نیست چنین پس کجاست سبیل و ریش
کمون که مؤمن و کافر بیک لباس درند
ز هم شناخته نایند توانگر و درویش
به هر که می‌نگری حال او بود مجهول
تمیز می‌توان داد گمرا را از میش
نه کافری که بروش کنند از مسجد
نه مؤمنی که نوشته بود به پیشانیش
چرا که پیکر من از لباس اسلامی
برهنه است بتقلید خصم بد اندیش

قطعه

سود خواهی اگر ز سودائی دل به دنیا بخر ولی مفروش
زال کننیده را طلاق بده حور عین را بگیر در آغوش
به رضای خدای راضی باش حلقه بندگی نمای به گوش
راه باطل مرو به گفته دیو
سیر کن در ره‌ی که گفته سروش

قطعه

سیلی استاد نخورده بگوش کی توشوی صاحب ادراک و هوش
تا نبری رنج نیابی تو گنج تا نخوری نیش فنوشی تو نوش

جامه حرص و طمع از تن بکن	پیرهن زهد و قناعت بپوش
راحت خودخواهی اگر در جهان	در پی آزار خلاق مکوش
حرف بجز راستی و حق مزین	از سخن ناخوش و باطل خموش
گرسنه و تشنه بروز آرز شب	شهد و شکر از کف دشمن منوش
آنچه به پیش آیدت از روزگار	حلقه تسلیم و رضا کن به گوش
با همه کس کوب در دوستی	صلح نکو تر بود از جنگ و جوش

پرده اسرار کسان را مادر

تا ندرد پرده تو پرده پوش

پند

خواهی اگر ز امتحان نکو بدر آیی

باید و نیک جهان نمای تو سازش

غیر خداوند گار واحد و یکتا

هیچ کسی نیست مستحق ستایش

هر چه فزائی به شکر نعمت یزدان

نعمت یزدان بود ترا به فزایش

همسر دام و ددی چو نیست ترا علم

خواهی انسان شوی بر و پی دانش

بر سر فرمانروائی تن و جانت

عقل تو با نفس تو بود به کشاکش

تا تو بفرمان عقل می ندهی تن

نبودت از بند نفس راه گشایش

جای بفردوس امن می ند هـندت
تا ندهی نفس را مخالف خواهش
در صف مردان کجای راه دهندت
جز که ز مردانگی دهی تو نمایش
متن شریعت ره خدا بود وبس
راه شود گم اگر روی توبه هاشم (۱)

قطعه

تا چند شری بیا بشر باش	از خلعت علم مفتخر باش
باب تو شریف گشت از علم	ای پور تو پیر و پدیر باش
آن کس که طریق جهل پوید	از دوستیش تو بر حذر باش
برتر ز فرشته ای تو با علم	ورنه بقطار کاو و خر باش
از حقد و حسد کناره می کن	از مرد حسود دورتر باش
غافل مشو از تملق خصم	هشیار ز کین و کینه و رباش
بگریز ز مردم سخن چین	ایمن زندامت و ضرر باش
از عیب کسان مکن توفتیش	از کرده خویش با خبر باش
محتاجانرا بر آر حاجت	ای نخل وجود با ثمر باش
از کسب و تجارت و فلاح	با نعمت علم بهره ور باش
گر علم معاد را ندانی	سر گشته میان بحر و بر باش
چون نیست معاش تو منظم	یکسر ز دیار در بدر باش
از سفره دیگران مچر سور	روباه مباحش شیر نر باش

(۱) حاشیه و بیراهه

خواهی که شوی بدهرمخدوم رو خادم صنعت و هنر باش
هر چند ترا فزون شود علم رو طالب علم بیشتر باش
با اهل وفاق ندوش لیکن با اهل نفاق نیست باش

با مردم نیک باش نیکو

بر مردم بدکنش شرر باش

قطعه در پند و نصیحت

آرا که هست عقل و ادب و دیدنش
هرگز نگوید آنچه نخواهد شنیدنش
هرگز مدرتو پرده ناموس مردمان
ناموس خویش را چو نخواهی دیدنش
تو دیده را ز دیدن نامحرمان پیوش
تا محرم تو را نتوانند دیدنش
آن کار برگزین که اگر بنکرند خلق
شرمندگی نیابی از برگزیدنش
در مصر روزگار بخر یوسف جان
چون می توان کنون بکلامی خریدنش
بی پروبال علم و ادب مرغ جان تو
گر بر پرد چه فایده ای از پریدنش
دیدنی همی بساط سلیمان (ع) بیاد رفت
غافل مشو ز عمر خود و باد بردنش

بنیان عمر را به تغافل مکن خراب
 کز دست کس نیاید آباد کردنش
 (طهرانیان) زعیب کسان جستجو مکن
 چون عیب خویش را نتوانی شمردنش

حرف الطاء

دلداده گانیم بر خال و بر خط	دریا نور دیم چون کشتی و بط
مزمار داود دانیم و دیگر	مارا چه حاجت بر عود و بر بط
جوینده راه بی نور عرفان	من محفل القدس فی السجن اهبط
غما ز ما را ترساند از عشق	کی می هراسد مرغابی از شط
آواره عشق هرگز نیوید	جز راه کویش راه دگر قط
هرگز نشانی نبود به عالم	مر عاشقان را به ز عشق آن خط
از یار و از خود تا چند کوئی	شط است از بحر بحراست از شط
جز درگاه دوست هرگز نیابی	نه سود وافر نه رنج اغبط
ان کان فیکم فکر سوا	افکار کم ضل اعمالکم حط
این نکته نغز بسیار در مغز	خیر الامور ماکان او سط
محبوب جانها روح روانها	هرگز نرسیده بر عارض خط
داننده راز ز انجام و ز آغاز	با علم انباز با عقل اربط
دستور دانش از دفتر اوست	نا خواننده یک درس ننوشته یک خط
آفاق روشن از نور علم است	هر جا که انور علم است ابسط
ما را چه نسبت با آنکه خواهد	قصر مشید تخت منبسط

هست اختلافات در انتخابات یکدسته مفراطی یکدسته مفراط (۱)
 از روی دانش بگذار و بگزین ز اشراف و اعیان زادنی و اوسط
 هر کس که باشد از دور و نزدیک فی الملک ابصر فی الدین احوط
 هرگز نداده تا دیدگان را
 شغل و کالت غیر از مخبط

حرف الفاء

عمر عزیز شد به-وای هوا تلف
 این کوهر شریف بشد رایگان ز کف
 روزی که اهل حال بر دوست صف زنند
 در صف رهم دهند و یا خارجم ز صف
 با کرده های زشت امید نجات نیست
 دست من و ولای توای شحنة النجف
 عز و شرف به مال و به جاهست نزد خلق
 من جز ولایت تو ندانم دگر شرف
 مسدود گشته راه خلاص از چهار سوی
 دیگر امید نیست مرا خیر از آن طرف
 ما را وصال دوست میسر نمی شود
 کو کوهر است و آنفس و آفاق چون صدف
 آیا شود ز خاک بر آریم ما چو سر
 ما راند اکنند که ای بنده لا تخف

(۱) اولی مکسور دومی مفتوح

از دربر اندم اگر آن روز چون کنم
 نه فایده ز حسرت و نه سود از اسف
 دنیا و آخرت کرم او مر است امید
 نه معن (۱) می شناسم من نه ابادلف (۲)
 هر چند بهر صید تن نا توان من
 خیل گنه چو لشکر جرار بسته صف
 گر دستگیر من نشود دوستی شاه
 من صد هزار تیر خطا را شوم هدف
 (طهرانیان) بزنی بدامن شه دست التجا
 امید عفو دار ز بگذشته و سلف

دراحوال مملکت در سنوات قبل از ۱۳۰۰ شمسی و ۱۳۴۰
 قمری در زمان قاجاریه

دشمن از جنگ و جدل گوید من از دلف و جنگ
 بادف و جنگ چسان ساز کنم رایت جنگ
 سخن خصم مصاف است و من از صورت صاف
 هیچ يك از پی مقصود نداریم در نك
 دل من شیشه صفت نازك و او بادل سنگ
 متصل در پی آن است زندشیشه به سنگ
 یوسف مصر وطن در سر بازار اسیر
 من هواخواه بت و بادۀ صاف و گلرنك

(۱) معن بن زائده در سخاوت ثانی حاتم طائی و از اسخیای معروف است
 (۲) از وزرای معروف و با سخاوت زمان خلفای عباسی است

دشمن از جنگ وجدل جوید همی شهد و شکر
 من نیابم ز می و باد به جز سم و شرنگ
 غرش کوس مخالف بفلک بر شد و من
 نشنوم زین همه آواز بجز ناله چنگ
 تا که خالی شده این بیشه ز شیران و غا
 جای شیران و غا جای گزین روبه لشک
 این نه آن ملک قدیم است که از هیبت او
 دائماً لرزه بر اندام بدی پور پشنگ
 این همان ملک عزیز است که میدادش باج
 همه شاهان جهان از در چین تالب کنک (۱)
 هفت اقلیم جهانش همه فرمان بر دار
 هند و سند و عرب و بربری و رومی و زنگ
 از چه امروز چنین بی سر و سامان و خراب
 شده و می شود از حمله و مکر و نیرنگ
 از چه رو برو بخرابی نرود چونکه و را
 نه وزیری است از سطو نه امیری هوشنگ
 همگی دوست بدشمن همگی دشمن دوست
 همه با خصم با صلح و همه با دوست به جنگ
 ذلت و فقر بما حمله ور از چهار طرف
 چون پلنگی شده بدخواه و بمادر زده چنگ
 نه بزرگی که رها ندان از ذلت و فقر
 نه عزیزی که خلاصی دهد از چنگ پلنگ

(۱) نام بندری است و نام رودی است از ممالک هند

در بر خصم قوی، راست نمودیم کمان
 در بردوست، کمان را بنمودیم خدنگ
 نزدیم از پی آزادی این ملک قدم
 بخرابی همه دردست گرفتیم کلنگ
 عزتارخواهی بگریز چنگ و دف و نی
 بعد از این کوش فرا دار بآوای تفنگ
 باید اندر پی اسلاف قدم زد و رنه
 مردن ما به از این زندگی ماست به تنگ
 همتی باید ز افسراد جوانان غیور
 که کنند خائن ملت را بردار آونگ
 ملک چون باز به بار آید چون باغ بهار
 شیشه ظلم ز بد خواه زند زود بسنگ
 حیف و صد حیف که امروز جوانان را نیست
 هوسی غیر بسر بردن بالولی شنگ
 می نیاموزند جز ارك و پیانو هنری
 نزنند جز بسر زلف دل آرامی چنگ
 نشناسند مگر رنگ کراوات و فکل
 ننمایند مگر سوی خرابات آهنگ
 چند روزی اگر اینگونه نمائیم سلوك
 هر دو همسایه بخواهند به مازد اردنگ
 ماز اغفال عدو بی خبر و کول و دبنگ
 اوزبی عقلی و بی هوشی مامست و ملنگ

آخر الامر بیايد ز پی حفظ وطن
ما بکوشیم و سر خصم به کوبیم به سنگ
با چنین سستی و بی فکری و بی حالی ما
بین ماها و ترقی است هزاران فرسنگ

در تعریف زور زور

به زور زور تو برون آوری ز راز دل سنگ
بزر فراخی عالم کنی به دشمن تنگ
اگر ز راست ترا، رام توست هر دو دام
ولی ز زور فراری شوند صد فرسنگ
چو زور حمله ور آید به زهر اسمدار
به زور زر بتوان زور را زدن اردنگ
بزور زر کنی از بن نهال نخل عدو
اگر به کوه پلنگ است اگر به بحر نهنگ
اگر توانی زر را به زور توأم کن
که آوری به جهان هر چه مقصداست به جنگ
نگاهداری زر جز به زور نتوان کرد
چنانکه زور به تنهائی است مایه تنگ
اگر چه زور جهان را بزیر پی سپرد
به پیش زر چه رسد کمتر است از خرننگ
بزور باید رفتن بروم از پی زر
همی بیايد صد زور نزد زر ز فرنگ

اگر هزار منت زور هست غره مشو
 که زور هرگز نبود بسیم و زره سنگ
 زر است موثر و بالون و کشتی امازور
 برای خدمت زرهست شوفری الدنگ
 بزور اگر دوسه روزی مدد ز زر نرسد
 کند وداع بزرگی و افسر و اورنگ
 زر است خسرو عادل که در حمایت ملک
 بدست زور سپرده است تیغ و توپ و تفنگ
 زر است قافله ای که خنارود سوی چین
 به بسته زور به غارتگری کمر راننگ
 یگانه چاکر و خدمت گذار زر زور است
 گهی بتوپ و تفنگ و گهی به بیل و کلنگ
 زراست پادشه وقت و زور سرداری است
 لوائی فتح و ظفر را گرفته است به چنگ
 زراست صاحب تخت و زراست صاحب تاج
 ز صدق بسته کمر زور بهر خدمت تنگ

بمناسبت کتاب تحفه ناصری

چون شهنشاه جهان ناصر دین	در ره علم و ادب داشت سلوک
خواست تا مردم ایران یکسر	خواه آزاد بود یا مملوک
بهره ور کردند از علم و ادب	صاحب فضل شود هر صعلوک
پس بشهزاده محسن میرزا	شاه فرمود که بی حيله و بوك

دفتري جمع کن از شعر عرب	حاوی جمله ادب (در ابوک)
جمع این دفتر فرمود و سپس	گفت (الناس علی دین ملوک)
لیک امروز کساد است ادب	چه کند علم و ادب اشتر لوك
خوش زمانی است که می شناسند	دانه خربزه را از شلتوك
هیچکس نشنود آوای هزار	خوش سراینده بود ضفدع و غوک
مردم امروز همه بی مغزند	جوز و بادام نه بینی جز بوك
هر کرا پرسی از مذهب و دین	سر بزیر افکند او هم چون خوک
لاجرم مردم دانا امروز	همگی زار و نزارند چو دوك
زندگی چون شده مشکل در شهر	همه ساکن به دهاتند و بلوک
دین فروشند و بسی ارزان است	گر خریدار به مفتی با عوک
دارم امید که نزدیک شود	حجت غائب (ع) را وقت ولوک
آن کند با قوم چو نان که رسول (ص)	کرد با کفار در جنگ تبوک
نیست چون علم در این دوره رواج	این کتاب است به کلی متروک

در ره باطل ما را امروز

می کند دشمن چون ساعت کوک

حرف اللام

لعل لب یار است گهی غنچه گهی گل

که گل بکند غنچه گهی غنچه کند گل

گل بشکند از غنچه لبش وقت تبسم

هنگام تبسم بکند غنچه همان گل

در وقت سحر غنچه درد پیرهن از حزن
 از ناله بلبل که بنالد ز غم گل
 شب تا به سحر از غم آن غنچه خندان
 من ناله بر آرم ز دل زار چو بلبل
 بر کرد رخ یار دو زلفین دل آویز
 جمع است و پریشان چو یکی توده سنبل
 مائیم علی الرغم رقیبان خوش و خرم
 سر مست رخ یار نه سر مست خم مل (۱)
 زان تیر که از غمزه دلدوز تو آمد
 نه پای گریز است و نه یارای تأمل
 کسوته نتوان داشت بدین زهد ریائی
 از دامن پیران مغان دست تو سل
 از مغ بچه گان خود روش عشق بیاموز
 شایسته نه ز آموختن عشق تعلیل
 دلباخته وادی عشقش نهراسد
 از قمقم قمری وز زیر وبم صلصل (۲)
 در انفس و آفاق و موالید و عناصر
 عکس رخ یار است که افکنده تزلزل
 از وادی پر پیچ و خم عشق گذشتیم
 رندانه و کردیم علی الله تو گل

(۱) شراب انگوری

(۲) مرغی است بعضی گویند فاخته است (برهان)

از زیب و تجمل گذر و راه بدویاب
بی دوست چه حاصل بود از زیب و تجمل
یاران بگزیدند همه ملک جهان را
ما بندگی دوست نمودیم تقبل
از ما همه تقصیر و قصور است ز خدمت
از دوست همه مرحمت و مهر و فضل
ما طالب یاریم و بود طالب ما یار
شد پای خرد لنگ از این مهر و تغافل
مادر بر جانان بنالیم ز هجران
سرگشته من وزار از این دور و تسلسل
ما طایر قدسیم که از طالع وارون
از سدره بدین خاک نمودیم تنزل
فردا است که از طاعت صدساله زاهد
یکجو نپذیرند بجز عجز و تذلل
بس بار که از محنت ایام به دوش است
پیرانه سرم در هوس عشق و تغزل
در عاقبت کار پی درك سعادت
از طاق دو ابروی تو کردیم تفأل
آمد که سعادت طلب از فقر و قناعت
بردار زیبا کننده و از گردن خود غل

پند در ملازمه خط و خال

تابه کی دل داده ای ای مرده بر خط و خال
نیست خط و خال دنیا ای برادر جز ملال
دل منه بر خط و خال خو برویان جهان
خط و خال خو برویان را بقا باشد محال
مهر و مه سر گشته تا باشند در ملک وجود
هر خط و خالی که بینی زود بپذیرد زوال
خط و خالی نیست باقی در جهان بشنو ز من
جز خط و خالی که از علم و ادب دارد جمال
کی توانی بهره بردن از خط و خال نگار
تا الف را نزد پیر عشق ننمائی تو دال
مدتی دل در هوای وصل جانان می پرید
تا گهان شد صید خط و خال آن رعنا غزال
این خط و خالی که در مار جهان می بنگری
خود غم و اندوه ورنج است و ملال است و کلال
تا پنداری که راحت یابی از این خط و خال
گویمت چون عمر در وی صرف کردم شصت سال
محو گردد هر خط و خالی که آید در نظر
هیچ خط و خال باقی نیست جز فضل و کمال
ملکت و مال است خط و خال این دنیا بدان
بهر ملک و مال فانی چند باشی در جدال

بی ادب را کی بود ره در حریم وصل دوست
 گرچه خط و خال دارد او ز مال و از منال
 دیده بینا بنور علم کی از حور عین
 منحرف گردد بخط و خال این گنبدیده زال
 غیر خط علم بر رخسار دل خالی منه
 گرتو می جوئی بخال دوست خط اتصال
 عاشقار خواهی شدن بر خط و خال علم شو
 علم ره بنمایدت نی باب و عم و جد و خال
 هیچ خط و خال دنیا نزد من محبوب نیست
 غیر خط ، ال کمال و غیر خال ، ال کمال
 خط و خال ظاهری (طهرانیان) یک سوی نه
 خط و خال دین ترا بخشد همی جاه و جلال

تاریخ وفات مرحوم مغفور آیت الله العظمی حاج شیخ
 مهدی خالصی اعلی الله مقامه

چون در این خانه پر رنج و ملال	ایمنی نیست کسیرا ز زوال
هیچکس شربت راحت نچشید	که نداد ندبه او سم نکال
کس در این خانه نیامد که نکرد	از در دیگر آن شد رحال
در بهاران ندمیده است گلی	که نکرد ما ست خزاننش پامال
شبهه ای نیست برار باب عقول	که در این خانه خلوداست محال
فرق نبود به بر کرک اجل	ز فقیر و غنی و طفل و رجال
چون اجل دامن عمرت بگرفت	نیست ممکن که کنی استمهال

دیگری را به عوض نتوان داد
 خالصی حجة الاسلام زمان
 خالصی آنکه ز آیات و حجج
 روی نورانی او آیت نور
 رأی او در همه فنی متقن
 خالصی بود که یکسان بودی
 ماحی کفر به قلب و به زبان
 همت وی نه بجز رونق دین
 خالصی ناشر احکام رسول (ص)
 خالصی بود که در ملک عراق
 خالصی آنکه به اخلاص بدی
 دید چون خصم قوی پنجه دهند
 عنقریب است که آن خطه پاک
 آنچه مقدور بد آنرا تجهیز
 خصم چون دید که با بودن او
 ز عراقش به سوی ملک حجاز
 عتباتی که مر او را بودی
 گشت مهجور از آن وادی قدس
 عاقبت آمد در ملک عجم
 اهل ایران همگی بسته کمر
 شش ده وهفت چه بشمرد سنین

کتب الله لکل آجال
 که از او شرع نبی داشت جمال
 کس نبودیش در این عصر همال
 علم ربانی او وحی مثال
 فکر او در همه مشکل حلال
 به بر همت او در و سفال
 حامی دین به لسان و افعال
 نی به جاه و نه به ملک و نه به مال
 خالصی قاصع رایات ضلال
 با عدو داشت همی جنگ وجدال
 حافظ حوزه دین در همه حال
 کرده زی ملک عراقی اقبال
 شود از سلطه آنان پا مال
 کرد آماده ز خیل و زر جال
 مقصد خود نتواند اعمال
 کرد تبعید بصد استعجال
 کعبه حاجت و رکن آمال
 گشت مطرود براری و جبال
 که تواند بزید فارغ بال
 خدمتش را به غدو و آصال
 بر سرش مرغ اجل زد پر و بال

رخ همی سود بر این مرقد پاک	که نبودش بجز این آمال
در خراسان به جوار شه دین	بار بگشود ز هی حسن مآل
عاقبت نادی حق کرد ندا	مهدیا زود الی القرب تعال
چشم پوشید ز دنیای دنی	جای بگزید به اوج اجلال
بیقین خادم رضوان کرده	روح او را به جنان استقبال
مرد حق رفت و نشاید گفتن	ز من و تو پس از این نحن رجال
مادر دهر نژائید و نژاد	این چنین خالصی ی نیک خصال
رحلتش روز دو شنبه مانده	هیچده روز به ماه شوال
سال تاریخ وفاتش به ادب	کردم از خازن فردوس سؤال
گفتم امروز که رفته ز جهان	که جهان است پر از رنج و ملال
سر ز جنت بدر آورد که رفت	به جنان نائب پیغمبر و آل

مختصر سال هزار و سیصد

چهل و سه ذی‌سختن بست مقال

مجادله عقل با نفس

شب دوشین که بدی اول تحویل حمل
 خرد و نفس مرا بود بهم جنگ و جدل
 آن يك از انفس و آفاق همی کرد سؤال
 میزد آن تیغ بیانرا بجوابش صیقل
 نفس میگفت که اوضاع از این به باید
 عقل میگفت که ما احسن مساکن فعل

نفس میگفت که این آمدن و رفتن ما
 عقل می گفت نه بازیچه بود نه مهممل
 نفس میگفت ز کرداب خطر ناك جهان
 عقل می گفت نجاتی نه بجز علم و عمل
 نفس میگفت که در گردش افلاك و نجوم
 عقل میگفت نشانی است ز موجود ازل
 نفس میگفت که موجود ازل را بنمای
 عقل میگفت که اورا نه مکان است و محل
 نفس میگفت هر آنکس که مرا اورا نشناخت
 عقل میگفت چو انعام بود بلکه اضل
 نفس میگفت ز تأثیر کواکب زادیم
 عقل میگفت چه تأثیر ز مریخ و زحل
 نفس میگفت کواکب ز چه موجود شدند
 عقل میگفت ز تقدیر خدا عزوجل
 نفس میگفت به ادراك توانش دریافت ؟
 عقل میگفت که عالی تر از آن است و اجل
 نفس میگفت چسان ره به خدا باید برد
 عقل میگفت که کافی است همین سهل و جبل
 نفس میگفت که در سهل و جبل چیست دلیل
 عقل می گفت به استادی معمار ازل
 نفس میگفت که يك فاعل و این کثرت فعل
 عقل میگفت که از قدرت او يك خردل

نفس میگفت پس از مردن و گردیدن خاک
 عقل میگفت کنی عود و شوی چون اول
 نفس میگفت که باور نکنم حشر و نشور
 عقل میگفت که خواهی دیدش لا تعجل
 نفس میگفت که دنیا است مرا جنت و حور
 عقل میگفت که حنظل ندهد طعم عسل
 نفس میگفت مرا در هم و دینار خوش است
 عقل میگفت که بیزار شو از لات و هبل
 نفس میگفت خوشا لذت ایام شباب
 عقل میگفت که بیهوده شده صرف دغل
 نفس میگفت که این عقده بر ایام بکشای
 عقل میگفت جز از عجز نگر ددمنجمل
 نفس میگفت غزالی به غزل برد دلم
 عقل میگفت بکن دل ز غزال و ز غزل
 نفس میگفت ندانم چه صلاح است مرا
 عقل می گفت اطاعت ز نبی مرسل
 نفس میگفت پس از رفتن سرخیل رسل
 عقل میگفت علی (ع) هست امام و افضل
 نفس میگفت که این هر دو جدا یند ز هم
 عقل میگفت یکی را دو به بینداحول
 مختصر تا به سحر گاه همین گفت و شنود
 بینشان بود - بگفتم سخن قل و دل

از اثر پی به مؤثر به برو قانع باش

جز به مجمل نتوانی به بری ره بدجمل

اینکه بینی همگی ممکن و هم جنس تواند

هر چه ادراک کند، فهم توفیر است و بدل

اندر این مرحله صد غافله بی نام و نشان

همه را پای خرد لنگ و فرود شد به وحل

ما عرفناك دوائی است که فرموده طبیب

هر که نوشید شفا یافت از این رنج و علل

بتفکر نبری راه بدان اصل اصول

فاذا انقطع الفكر عن الدرك وصل

پند در پی ثباتی دنیای دنی

چند شوی غره به مال و جمال

مال که از بهر نهادن بود

تاختن آورد چو خیل اجل

از کف کړك اجل ای مرد هوش

پند حکیمان تو اگر نشنوی

از پی مالی که نماند به کف

بال و پراز علم و هنر جوی چون

عمر گرامی که ندارد عوض

کر چه به تنك آدم از زندگی

بار غم اکنون به دلم بار شد

مال نعمانی و نماند جمال

چه زر و سیم و چه حجار و سفال

فائدهات نیست زخیل و رجال

می نر هانند تو را عم و خال

گردش چرخ بدهد گوشمال

چند شتابی چو نسیم شمال

جلوه طاوروس به پراست و بال

حیف که گرفت از کف من شصت سال

خسته شدم ز آمدن ماه و سال

ای اجل اکنون بکجائی تعال

گشته حلال آنچه حرام خداست
 آنچه مناهى همه يك سر رواج
 پیروی كفر به ما بسته راه
 امر بمعروف توان كرد - نى
 مردم دايا همكى منزوى
 صدر نشين آمده فرعونيان
 مى نتوان كردن در اين زمان
 هيچ سخن نيست ز فرض و سنن
 مردم نادان به نشاط و سرور
 بيشتر مردم اگر بنگرى
 بسكه فزوديم به كفران خویش
 نيست اميد فرج از هيچ باب
 روى بدان قبله حاجات كن
 تا مگر از سوز دل در دهند
 شام سيه روز نكردد مگر
 بدر ولايت بنمايد طلوع
 روز مخالف شود از وي چه شام
 رايه اسلام شود سر بلند

وانچه حرام است شده اکنون حلال
 شرع نبى يكسره شد پاى مال
 رفته ز كف فرصت وضاع المجال
 نهى ز منكر شده امرى محال
 گشته و كرده ز وطن ارتحال
 موسى بنشسته بصف النعال
 پیروی شرع مگر در خيال
 رنجه شده شرع ز عين الكمال
 مردم داننده پريشیده حال
 اسم مسلمان و نصارى خصال
 نعمت حق آمده از ما زوال
 جز ز در داد گر ذوالجلال
 دست بر آور به دعا و بنال
 بر جهد آتش كه بسوزد جبال
 مهدى موعود (ع) نمايد جمال
 دشمن دين زار شود چون هلال
 روى عدو تيره شود چون ذغال
 تيره شود روى گروه ضلال

تيغ شريعت بكشد از غلاف

تا بزنند كردن هر بدسكال

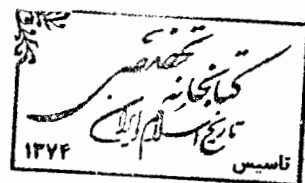
در بی اعتباری دنیا

مردمان جویند راحت از زن و فرزند و مال
محنت از فرزند و زن زاید ز مال آید و بال
گر چه در قرآن خدا فرموده کاینها زیمنتند
همچنان فرمود کاینان دشمنند و بدسکال
چند روزی در جوانی بازی شوکامران
بعد از آن تا آخر عمر از غم و محنت بنال
تا تورا فرصت بود غیر از نکو کاری مکن
کار نیکو کن برادر تا تورا باشد مجال
تا که مهلت باشد از عمر سودا کن به سود
کز پشیمانی نیاری سود وقت ارتحال
این زمان دارم بسی افسوس از عمر عزیز
کو زمن بگذشت چون برگلستان باد شمال
اینجهان سفله را جز سفله ننماید پسند
دل بکن زین سفله ایگوهر مشو سنگ و سفال
عزت ارخواهی نهان شو چون پری از مردمان
عزت دنیا و دین باشد به کنج اعتزال
بر فراز و اوج عزت کی رسی با بال جهد
تا بیای نفس خود از عقل نمائی عقل
چون سر آید روزگار مردمان یکسر شود
در بر تیر اجل چه پیره زن چه پور زال

دیده دل خواهی از روشن زاطوار جهان
 بایدت از سرمه عبرت بدیده اکتحال
 دانه ای کامروز افشانی تو از افعال زشت
 بر نخواهد داد در فردا بغیر از انفعال
 تابه کی تن پروری از لقمه های شبهه ناک
 دور یا نزدیک گردد آخر این تن پای مال
 خدمت جان کن که بنشاند بتخت شاهیست
 تابه کی بنشسته ای باتن تو در صف انفعال
 گرتورا ملک سلیمان (ع) بن داود (ع) است از آن
 بهر مای نبود تورا آنکه که دادی انتقال
 گر جهان یکسر تورا باشد زوال آید ز تو
 آنچه زان ایثار کردی بر مساکن لایزال
 خواهی از مال حلال خویش گردی بهره ور
 رشته دنیا به عقبی ده از آن مال اتصال
 روز و شب اندر پی تحصیل مال اندر تلاش
 سازی از مشرق بمغرب سال و مه شد رحال
 لیک در تحصیل زاد آخرت تسویف را
 بیشه خود سازی و خواهی از آن حسن المال
 سعی و کوشش در طریق بندگی نتوان نمود
 تا تورا باشد به مال و جاه دنیا اتکال
 کاهلی را دور کن از خود و گرنه بایدت
 بهر دو نان منت دو نان نمائی احتمال

حرف‌المسیم

تا چند از خرابی دین گفتگو کنیم
باید که از مسبب آن جستجو کنیم
دین خداست پاک و منزّه زعیب و نقص
از ماست عیب و نقص و حواله بدو کنیم
این گردبر عذار دیانت ز خاک ماست
کی ز آب انقیاد و را شست و شو کنیم
قرآن باتفاق نموده است امر-مان
ما ضد اتفاق نفاق آرزو کنیم
آیا کدام ملک شد آباد از نفاق
ما از نفاق امر خدا زیر و رو کنیم
مادر مذلتیم ز اخلاق زشت خویش
باید لباس ذلت خود پشت و رو کنیم
اخلاق بد مخرب دین است ای پسر
باید رواج شرع به خلق نکو کنیم
ما آبروی دین و دیانت به برده ایم
از دشمنان دین طلب آبرو کنیم
بادشمنان دین همه بازیم نرد مهر
با اهل دین معامله همچون عدو کنیم
ما کشته ایم دین و برادر نوحه می کنیم
تا چند ما به کشته خودهای و هو کنیم



ما هر تهاونی که به احکام دین کنیم
 تیری بود که بر جسد دین فرو کنیم
 با هر چه امر کرده خدایش مخالفیم
 و ز هر چه نهی کرده همه ضد او کنیم
 با علم دین توان به ملک فخر کرد و ما
 بی دین بهر کجا است بدان سوی رو کنیم
 بی دین معزز است و مکرم به نزد ما
 از جهل باددان تک و دوی عمو کنیم
 گر خار جهل را بدر آریم ماز پای
 ملک جهان به قوه دین زیر و رو کنیم
 فردا جز انفعال نباشد نصیب ما
 با صاحب شریعت اگر رو برو کنیم
 دانیم دین نکوست و لاکن چه فایده
 ما علم دین نخوانده و دین آرزو کنیم
 در جوی ملک آب دیانت در آوریم
 شاید که آب رفته او را به جو کنیم
 این رخنه های دین همگی از نفاق ماست
 هان ز اتفاق رخنه دین را رفو کنیم
 این فتنه ها ز ماست که در دین فکنده ایم
 باز از پی مسبب آن تک و پو کنیم

این خواری دیانت از بی دیانتی است
 وقت است آنکه بر رخ بیدین نفو کنیم
 دعوی دین کنیم ولی در امور خویش
 ما اقتدا به دشمن خود مو بمو کنیم

در مذمت روش ما در سال ۱۳۴۰ قمری سروده شد

ما آتشی از نفاق افروخته ایم	زان یکسره خانمان خود سوخته ایم
ما یوسف مصر دین و ملت به نفاق	انصاف بده که مفت بفروخته ایم
جز علم نفاق نیست دانائی ما	این علم ندانم ز که آموخته ایم
هر کس که به اتفاقمان دعوت کرد	بردار نفاق جسمش آویخته ایم
یکچند دگر اگر بمائیم چنین	دشمن ببرد هر آنچه اندوخته ایم
اصلاح امور را پس از فضال	دیده به امام منتظر دوخته ایم
شاید که به بینیم پس از نومیدی	کاین خانه زهر خار و خسی رفته ایم
سر مشق نفاق نامه ناهید است	بنگر که چسان زاتش او سوخته ایم
این رفع نفاق را بدفع ناهید	ما چشم به سردار سپه دوخته ایم

با دشمن دین رفیق و مدارا تاچند
 دین را بمنافقان که نفروخته ایم

فی عز النفس

تا گرفتار دو زلف و رخ دلدار شدم
 بی خبر از خود و از ظلمت و انوار شدم

بس دریغ است که من سال و مهان همدم دیو
 بودم و غافل از آن روی پری وار شدم
 خفته و مست بدم در همه ایام شباب
 فصل شیب آمد و از مستی هشیار شدم
 عقل بانفس بجنگ است همه مدت عمر
 من بیچاره در این رزم علمدار شدم
 عهد و میثاق ازل را همه از یادم برد
 دوست از یاد شد و پیرو اغیار شدم
 جانم از عالم پاکست و در این خاک اسیر
 من مسیحایم اگر چندی بیمار شدم
 بلبل گلشن قدسم که چنین در قفسم
 گل بی خار بدم لیک چنین خوار شدم
 اینجهان چیست یکی بحر سراسرا اسرار
 غوطه در بحر زدم واقف از اسرار شدم
 به خرد راه شو خیر نمودند به من
 از پس علم بآن - فاعل مختار شدم
 بر فراز فلک هفتم مأوایم بود
 بزمین بهر چه از گنبد دوار شدم
 مصلحت ها است در این بند اگر من یکچند
 همدم و همفلس کر کس و مردار شدم
 از دری آمدم و از در دیگر بروم
 از همین خانه که خودبانی و معمار شدم

من سر گشته ندانم ز کدامین وطنم
در شمار سعدای پاکه ز اشرار شدم
من سزاوار همانم که همان کاشته‌ام
حاصل کاشته خویش سزاوار شدم

تغزل

من که اندردام زلفت ای بت رعنا سیرم
جز خیال ماه رویت هیچ نبود در ضمیرم
کوشه چشمی به من ای قره‌الین نکوئی
چون تو شاه‌کشور حسنی و من ادنی فقیرم
تا بچشمم گشت ظاهر آن جمال بی‌مثالت
تیره آمد بدر گردون پیشم ای بدر منیرم
دست دست تو است جانا دستگیری کن به وصلم
ورنه اندر اشتیاق وعده وصلت بمیرم
تیر مژگانت بقلبم کارگر گردید جانا
رخ نقابم کر زنی صد باره دیگر به تیرم
گرچه پیرم لیک اندر عشق روی تو جوانم
در جوانی جان نثار در کھت با عقل پیرم
ای همای اوج عزت چند دور از ما نشینی
سایه‌ام بر سر فکن کز جان و دل منت پذیرم
من که صید آن غزالم جمله شیرانند صیدم
آفتابم لیک در برج حمل باشد مسیرم

قطعه

کردش دور فلک سخت بفرسود تنم
عنقریب است که من رخت برم در وطنم
من گل کلشن قدسم که شدم خار جهان
بلبل باغ جنانم که کنون چون زغنم
همه افلاک مرا خادم و من خادم تن
من که مخدوم جهانم زچه مملوک تنم
خانه من بفراز فلک آماده و من
اندر این خانه گرفتار برنج و محنم
بر سرم شمس ازل سایه لطفار فکند
بر سر شمس فلک سایه خود را فکنم
اندر این خانه بحبس اندرم و نزار
و ندران خانه خود رستم لشکر شکنم
از زمان گرچه برنج اندرم اندر همه حال
در حقیقت نه چنین است که فخر ز منم
بلبل ناطقه ام خسته شد از گفتن راز
دم فرو بستم و ساکن بیت الحزنم
تا گرفتار هوا و هوس خویش شدم
بی خبر از خود و از هستی و از ما و منم
با وجودی که ز مردم چوپری مستورم
زیب هر محفلم وزینت هر انجمنم

از موالید و عناصر چه طمع باید داشت
من از آنهایم و آنها به یقین دان که منم
من همایم که بمردار جهان پابندم
کی از این بندرها کردم و پرو ازکنم

قطعه

ما شاگردان که خوانده علم الابدان
باید که به علم خویش تلویح کنیم
از مدرسه سوی باغ و صحرا بیرون
ما آمده ایم تا که تفریح کنیم
هم از پی امتحان در این باغ امروز
خوبست که چند مرغ تشریح کنیم
داناتی خویشرا در این علم شریف
یکسر ز دروس خوانده توضیح کنیم
هر کس که ز امتحان برون آید خوب
بر دکتیش قبول و تصریح کنیم
و آنرا که نداد امتحان نیکو
تو بیخ به نادانی و تقبیح کنیم

قطعه

چون نفس مخالف است با دین مادر کمکش به جان بکوشیم
مسموم شده است عقل مردم اینست که ما تهی ز هو شیم

با هر چه مخالف است با شرع
 نطاق به حرف های باطل
 از رفتن دین چه باک ما را است
 بازار کساد گشته دین را
 در پیروی خدای سر دیم
 سر گشته وادی جهالت
 مارانه به طاعت است اقبال
 ما کر به بدیم و دیگران موش
 مادر بر خصم خویش عصفور
 نه گفته عقل کار بندیم
 چون ره ندهیم فرق از چاه
 بر گفته اهرمن مطیعیم
 ما پرده راستی در دیدیم
 بیگانه به خاندان فضلیم
 عیب است نماز و روزه ما را
 ما را زصلاح خود گریز است
 کوئیم بهر که ریش مترانش
 بر جان موافقان چو نیشیم
 هر جا خاکی است بر سر ما
 ما کر کس و این زمانه مردار
 ما سبزی آتش روز کاریم

را میم و به دین خود چموشیم
 از گفتن حرف حق خموشیم
 و ز رفتن مال در خسروشیم
 این است که بمفت می فروشیم
 در مشتهیات نفس جوشیم
 کم گشته فکر و عقل وهوشیم
 از بار گناه خسته دوشیم
 امروز به عکس هم چو موشیم
 در هدم اساس ملک کوشیم
 نه نهی پیمبران نیوشیم
 همسنگ بهائم و وحوشیم
 سر پیچ ز گفته سروشیم
 بر مکر و نفاق پرده پوشیم
 با هر رذلی پسر عموشیم
 فخر است که رند و بادیه نوشیم
 اما به فساد اصل و نوشیم
 انگار کنند که ماهوشیم
 در کام مخالفان چو نوشیم
 هر جا آبی است ما بنوشیم
 خوشدل به خیال کنند و نوشیم
 هر جا کشکی است ما لبوشیم

با اهل نفاق یار و غاریم با اهل وفا به جنک جوشیم
 با هر که سخن بصدق گوید
 مایکسره دشمن وعدوشیم

بقیة قطعة بالا

آن نیست که شیر وی بدوشیم	فضلی که بود به گاو ما را
ما صاحب فکر و عقل و هوشیم	این است که او تهی است از عقل
هم حلقه بند کسی به کوشیم	ما شانه به زیر بار تکلیف
ما مورد حفظ و آبروشیم	جز عقل نباشد آبروئی
چه فضل به گاو و خر فروشیم	گر عقل متاع ما نباشد
پیوسته به فکر و گفتگویشیم	یک فلس اگر شود ز ما کم
ما بی خبران به عیش نوشیم	کم گشته ماست عقل و حکمت
ما پنجه فشرده در کلوشیم	این مملکت جم است کامروز
ما نیز عدوی روبر و شیم	از چهار طرف محاط بدخواه
هم فکر بهدم و زیر ور و شیم	هم دست بدشمنان ملکیم
قانع به بیان و گفتگویشیم	اسلام که پاک رفته از دست
با دوست چو قاطر چموشیم	با دشمن ملک گو سفندیم
هر دم به خرابیش به کوشیم	تاکی وطن عزیز خود را
در حکم بهائم و وحوشیم	ما پیرو عقل و دین نباشیم

اینها همه عیب ماست گفتیم
 باید که بچاره اش بکوشیم

آری عجب این است

آری عجب اینست که با فطرت اسلام
ز اسلام در ایشان نبود ، هیچ بجز نام
آری عجب این است که با عقل خداداد
آغاز عوالم شناسند ز انجام
آری عجب این است مسلمان و موحد
از چیست که بر معصیت حق کند اقدام
آری عجب این است کز اقوال به افعال
تکذیب نمایند بهر صبح و بهر شام
آری عجب این است که انسان خردمند
نا بخردی خویش به عالم کند اعلام
آری عجب این است که دانند - ملایک
هر لفظ که گویند نویسند به اقلام
با این همه از چیست که از گفته ناخوب
پرهیز ندارند بسال و سه و ایام
آری عجب این است که با آنکه بدانند
جز متقیان را نبود حرمت و اکرام
آری عجب اینست که سرگرم معاصی
کردند که باشند همه همسر انعام
آری عجب اینست که دنیای دنیه
دانند که کوتاه و رسد زود به اتمام

با این همه از چیست که این فاعل مختار
 راهی رود آخر که شود لایق دشنام
 آری عجب اینست که بسادیده بینا
 اعراض کند از ره و در چاه نهد گام
 آری عجب اینست که در انفس و آفاق
 دارد نظر و باز کند سجده بر اصنام
 آری عجب این است که امروز جوانان
 تمکین نه نمایند نه از باب و نه از مام
 امروز چنان علم کساد است که مردم
 مسجد شناسند ز میخانه و حمام
 خالی است عبادتگاه و آنجا نرود کس
 اما به تیاتر بروند اردو از بام
 آری عجب این است که از صحبت نا جنس
 کردی متمایل توبه اصنام (۱) و به از لام ۲
 آری عجب این است که از جهل در آرند
 آن خلعت اکرام بنی آدم از اندام
 آری عجب اینست که آن اشرف مخلوق
 خود را بکنند پست تر از هر دو هر دام
 آری عجب این است که با خصلت روباه
 خواهند بشیران و غا کردند همنام

(۲۹۱) بت‌ها و تیرهای قمار که در جاهلیت بوده (منتخب‌اللفه)

افسوس که این عمر گرانمایه خود را
در پیروی نفس رساندیم به اتمام

قطعه

چون ضعیف الحال از گرمای تابستان شدم
روز جمعه من به سیر گلشن و بستان شدم
آخر عمر و خیال باغ و بستان ای عجب
من چنین غافل نبودم از چهره و اینسان شدم
در جوانی جز رضای حق نمی جستم ولی
هان چرا درس پیروی تابع شیطان شدم
باغ جنت شد فراموشم که دادم من ز دست
طالب بیع و شرای ملک داغستان (۱) شدم
ملک داغستان نیفزاید بجز رحمت مرا
از پی رحمت بجد و جهد من پویان شدم
داغها از ملک داغستان فرود آید بدل
نا خریدده داغ دل چون لاله نعمان شدم
ملک داغستان از آن ساعت که گرد ملک من
خواهیم دیدای عزیز از آن چسان نالان شدم
نه کنون در فکر باغم نه خیال باغبان
نه پریشان خاطر از اصلاح این و آن شدم

۱- داغستان ملک خوش آب و هوایی در نواحی شهر مشهد است

خرج و دخل آن همی سنجم که در ایام سال
 مبلغی باید که من از خرج آن تاوان شدم
 اینچنین ملکی که باید گنج داد و رنج برد
 در پی آن میروم یاران چرا نادان شدم
 هر کجا باغی است آن بی پول چون ملک من است
 هر کجا باشد خری بیز حمتش پالان شدم
 گفت پورم مایه را در وجه داغستان بده
 چون بشهر اندر پدر من چون نی غلیان شدم
 بسکه اندر شهر و حجره مانده ام گشتم ملول
 میشو و چون بز به بینم سوی کوهستان شدم
 از هوا و آب داغستان بدن فر به شود
 واقعاً از عقل پورم واله و حیران شدم
 گفتمش گر مایه را من صرف داغستان کنم
 نگذرد چندی که بینی بی سروسامان شدم
 هم ز کار و کسب ماندم هم زد دخل ملک و باغ
 بی سبب بی مایه و بی دخل و سرگردان شدم
 ای پسر هرگز خیال ملک داغستان مکن
 چون که من یکبار رفتم خسته و پیرمان شدم

قطعه ۴

هر آنکس با سعادت هست توأم	نصیحت را بجان و دل پذیرد
کشد ناپاک از آن روی درهم	کلام نیک جان بخشد به نیکان

نصیحت همچو باران بهاری است
 شود يك قطره در درقعر دریا
 يكام نيك بختان است شکر
 یکی سلمان صفت گیر دازاوپند
 مگر نشنیده ای کز يك اشارت
 ولی فرعون از اعجاز موسی (ع)
 میندار آنکه اندر شوره زاری
 تو از گفتار پاك نيك مردان
 ز بحر بی کراشان آب بردار
 برو اندر پی گفتار نیکو

که نيك و بد در آن گردیده مدغم
 یکی در کام افعی می شود سم
 به بد بختان نباشد غیر علقم
 یکی بوجهل سان در غصه و غم
 بحق واصل شد ابراهیم ادهم
 نبودش سود تا شد غرقه دریم
 بیاشی تخم و گردد سبز و خرم
 بنه بر زخم های خویش مرهم
 مشو قانع تواز دریا به شبنم
 که بهتر باشد از دینار و درهم

بهشت جاودانی خلق نیکو است

نباشد خوی بد غیر از جهنم

قطعه

خسته از دیدن هر روز و شبم
 بسکه روزان و شبان آمد و رفت
 کهنه کردند مرا این شب و روز
 در جوانی به طرب بودم و عیش
 کل گلزار جهان بودم من
 رو بمن کرده بلای پیری
 درد پیری که بمن گشته دچار

زین شب و روز به رنج و تعبم
 ز آمد و رفتنشان جان بلبم
 تازه گی رفت از این روز و شبم
 این دو بردند اساس طربم
 این شب و روز نموده حطیم
 این زمان مړك بنود در عقبم
 من ندانم ز که دارو طلبم

همه اعضای فرو مانده ز کار

بی برو برک چو شاخ حطیم

تغزل

ای زلف عنبرین تو بر مشک ناز کن
با صد هزار عقد بسی عقدہ باز کن
بهر نیاز خدمت هندوی روی تو
خوبان روزگار سراسر نیاز کن
رشک آیدم به آنکه زرنک آید و شود
با ماه هم نشین و بخورشید ناز کن
در عمر خویشتن نشنیدیم از کسی
هندو بسوی قبله مسلم نماز کن
فردوس زیر پر عقاب است مخفی
زنکی بروم دست تطاول دراز کن
سرچشمه حیوای که نوشین لبان تو است
زان گشته ام من از ظلمات احتراز کن
در چاه غیب تو گرفتار صد هزار
از آن میان یکی نبود شکوه ساز کن
شاهی تو بر ممالک دنیا همی بتاز
آری سزد که شاه بود تر کتاز کن
در دل نهفتی غم هجران دوست را
گر آب روی من نبدی کشفراز کن
یارب بود که پرچم اسلامیان شود
بر پرچم تمام ملل اهتزاز کن

در تعریف و فضیلت علم است

هر کرا فضل و اعتبار فزون	محنت ورنج روزگار فزون
زحمت ورنج سهم دانایان	کرده این چرخ کج مدار فزون
بوالفضولان پست فطرت را	رتبه و شان و اقتدار فزون
راحت دهر در شمار آید	محنت دهر از شمار فزون
گرچه در بوستان گلشن دهر	گل زیاده است لیک خار فزون
رونقی نیست علم و عرفان را	رونق جهل در دیار فزون
راحت اندر فضای گمنامی است	راحت اندک کر اشتهار فزون
دور جهل است و رونق جهال	عزت جمع مفت خوار فزون
زغن و زاغ را به گلشن ملک	شرف و قدر از هزار فزون
هیچ عیبی بغیر علم مبدان	نزد این قوم نابکار فزون
باهر آن کس که منکر علم است	سازش اهل روزگار فزون
لیک اندر سیادت جهال	نشود غیر فنک و عار فزون
فخر خواهی بجوی علم و ادب	از ادب گردد افتخار فزون
خزف جهل را کجا گردد	قیمت اردر شاهوار فزون

آب تلخ است جهل کی بخشد

لذت از آب خوشگوار فزون

در سختی احوال

تن مجروح روی خار حفتن	دوا از کام اژدرها چشیدن
بزیر پای پیلان نرم کشتن	دگر روی سلامت را ندیدن

عبور از بحر فلزم وقت طوفان	به ساحل یکه و تنها رسیدن
کنار آب حیوان جان سپردن	در آتش مسکن و مأوی گزیدن
به گوش کر ز صد فرسخ مسافت	صدای پای موران راشنیدن
بچشم کور اندر قعر دریا	شب تاریک مروارید چیدن
بیای لنگ در یکطرفه العین	زمشرق جانب مغرب دویدن
بمژگان رخنه درسد سکندر	بناخن سنک خارا را بریدن
ز تاب تشنگی در گرمی روز	چو مرغ نیم بسمل در طپیدن
سک دیوانه راشب تاسخر گاه	بجای مهوشان در بر کشیدن
میان دیده کان روشن خویش	دو صد خار مغیلان را خلیدن
به اطراف جهان بی پای گشتن	به اوج کهکشان بی پر پریدن
بغل خوابی شیر شرزه در شب	کنار مار در روز آرمیدن
ز جور دشمنان آواره کشتن	به وصل دوستداران نارسیدن
بدونان بهر دونان مدح گفتن	بخیلان و لثیمان را ستودن

بسی آن تر اندر نزد دانا است

که نادان را امیر قوم دیدن

بمناسبت ۱۷ ربیع الاول مولود حضرت رسول اکرم (ص)

و اتحاد ایران و افغان

خورشید رسالت شده امروز نمایان

ای روح مسلمانی خرم ذی و شادان

امروز بر انگیزخته شد ختم رسولان

امروز بر انداخته شد طاعت اوئان

امروز بر افروخته شد شمع هدایت
 امروز بر افراخته شد رایت ایمان
 بردست محمد (ص) احدا این رایت توحید
 امروز بر افراشت در این عالم امکان
 سلطان احدو - احمد سرخیل و عملدار
 خیل و سپه و لشکر او هر چه مسلمان
 صد شکر که امروز به تایید الهی
 گشتند بهم متحد ایرانی و افغان
 یعنی که دو سلطان جوان بخت و جهانگیر
 اخوان صفا حافظ دین قاری قرآن
 سلطان فریدون حشم و قیصر چاکر
 احمد شه قاجار شه خطه ایران
 سلطان قوی شوکت امان الله غازی
 فرمان بر او ملک خدا داده افغان
 با همت عالی پی ترویج شریعت
 جستند مدد از حق و تأیید ز یزدان
 گفتند که دو ملک به یک ملت و آئین
 هستند برادر زچه این کینه و عدوان
 پیغمبر رحمت ز پی تقویت دین
 فرمود که هستند مسلمانان اخوان
 از چیست میان دو برادر ستم و جور
 جز حیلۀ اهریمن و جز کینه شیطان

از غیر مسلمان به مسلمان نرسد نفع
 آری غم مسلم نخورد غیر مسلمان
 پس عقد به بستند و زاغیاری گسستند
 کردند مودت را اثبات به برهان
 دزد است هر آنکس که مسلمان نه به مایار
 بیگانه کجا یار شود دزد نکهبان
 ایران بفرستاد سفیری سوی کابل
 افغان بفرستاد نماینده به ایران
 آن بیرق این را به پذیرفت و پیادداشت
 در مملکت خویش علی رغم حسودان
 این نیز فرستاده آنرا به پذیرفت
 افراشته شد رایت افغان به خراسان
 در سایه این رایت و آن رایت اسلام
 ای روح مسلمانی شادان زی و خندان
 المنة لله که دوئیت ز میان رفت
 افغان شده ایرانی و ایران شده افغان
 قطعه
 سخت فرسوده شدم من زدی و بهمن
 دی و بهمن هم فرسوده شدند از من
 دی و بهمن را استیزه نمی شاید
 که دی و بهمن فرمان نبرند از من
 دی و بهمن را فرمود خداوندش
 که کند گلشن زیبا را یکبار همی گلخن

آنچه فروردین آراسته از بستان
 از دی و بهمن کلخن شود آن گلشن
 عمر بگذشت و تو فرمان نبری زایزد
 همه فرمان بری از دیو و زاهریمن
 ذوالمنن را شناسی و نه بستائی
 اهرمین را پیرستی عوض ذوالمن
 پیرو مرشد کامل شود کامل شو
 چند کردی پی هری خرد و کودن
 تیشه عز و قناعت تو بکف آور
 ریشه ذل و طمع از دل خود بر کن
 نوش کن از می تجرید، خوری کر، می
 شیشه زهد ریا را بزنی و بشکن
 غل و زنجیر بجز حرص و طمع نبود
 این غل و زنجیر از کردن خود بفکن
 طمع و حرص به یک سونه و راحت زی
 چند داری تو غل حرص و طمع در گردن
 خار گلزار جهان مردم بی دین دان
 تو از آن خار نیابی بجز آزدن
 گر تو با مردم نا بخرد بنشین
 جز زیان نیست تو را ز آمدن و رفتن
 دوستان پسند دهندت تونه بپذیری
 همه بپذیری حرف و سخن دشمن

تن تو زنده به جان است، نه جان از تن
 از چه از جان به بری و نبری از تن
 تن تو جوشن جان است و زنا دانی
 دیده بر داشتی از جان ز پی جوشن
 دین تو غارت شیطان شد و نندیشی
 از پی غارت دینار کنی شیون
 گاو و خرا تو کنی عیب خواب و خور
 خود نگردی بیزار از خوردن و از خفتن
 هر چه امروز بکاری دروی فردا
 تخم ناکاشته هرگز نکنی خرمن
 جو اگر کاشتی هرگز نبری کندم
 خار اگر کاشتی هرگز نه بچینی سوسن
 راستی زینت زهد است از او مکذر
 زهد بی صدق نیرزد به یکی ارزن
 بید بن هرگز بر می ندهد خرما
 خار بن هرگز بر می ندهد نسرین
 بنده را سجده کنی از پی دلق و نان
 پیرو دیو شوی از پی مکر و فتن
 از پی دیو روی در ظلمات جهل
 نور علم است پدید از درواز روزن
 جان تو معدن علم است و ادب جانا
 از چه جز جهل برون ناری از این معدن

فرق نكذارى تو مشك ختن از پشك
 خيره بگزينى سر كين خر از لادن
 نوش دنيا همه نيش است مخر بر خود
 شهد دنيا همه سم است مجوزان (۱) دن
 دشمن هر چند بود زار و زبون ودون
 عاقل آن است نگر ددش به پيرامن
 جامه و پيرهن ارنيست خز وديبا
 كن تو از صدق و صفا جامه و پيراهن
 جامه كهنه كه از رنج بدست آيد
 به كه از دست خسان جامه خزا دكن
 به كم و بيش قناعت كن و خوشدلزى
 عارفانرا به جهان بوده همين ديدن (۲)
 زن زانى است جهان با همه در سازد
 بكشد آخر كار اين همه را اين زن
 مهر كى دارد اين زال به اين مردم
 مهر او نيست جز از راه برون بردن
 همه سر كشته در اين وادى و سر گردان
 راه بس دور و فرس لك و شب آبستن

(۱) فرياد و غوغا كه به نشاط و خرسندى باشد

(۲) خوى و روش و كار و اخلاق و عادت

قطعه

خیز و خرام ای غلام جانبستان
تا شنوی از هزار (۱) نغمه و داستان
بادۀ توحید نوش از خم تجرید
نه زمی ناب همچو بادۀ پرستان
گر بحقیقت نظر کنی به شقائق
برز حقایق شود تورا دل و دامن
پا به ادب نه تو بر بساط بساتین (۲)
کان همه آیات عبرتند تو بر خوان
دفتر اوراق کدل به لوح کلبن
هر ورقی صد هزار حجت و برهان
بر قدم (۳) ذات پاک صانع بسی چون
بر کرم آنکه کدل یوم فی شان
ذره ای از فعل اوست انفس و آفاق
قطره ای از بحر اوست عالم امکان
طالب تن پروری مباش که باشد
آخر تن پروری مذلّت و خسران
آنچه زتن پروری خسارت آید
جز بهنر کسی شود تدارك و جبران

۱- بلبل

۲- جمع بستان یعنی باغها و لاله زارهای خرم

۳- قدم بکسر قاف وفتح دال

حاجت خود عرضه دار بر هنر خویش
 از پی هر بی هنر مباش تو تازان
 جوهر مرد آشکار از هنر مرد
 گردد چون تیغ آبدار به میدان
 هر چه دل پر زرنج و غصه شود خون
 قیمتش افزون شود چو لعل بدخشان
 راحت خود را بجو ز راحت مردم
 بلکه تو از کار جوی راحت آنان
 کنج نیاید به کف مکر ز پس رنج
 رنج نبرده کجای رسی تو به جانان
 اصل هنر ترك اختلاف و نفاق است
 گردد از اختلاف ملک پریشان
 خیز ز پستان اتفاق بجو شیر
 طفل صفت نوش کن از آن فره (۱) بستان
 بینخ درخت نفاق را بکن از بن
 میوه شیرین کجای ز خار مغیلان
 لؤلؤ و مرجان دهر مردم دانا است
 بلکه خردمند به ز لؤلؤ و مرجان
 بی اد باندنمک جامعه یکسر
 بی هنر اند بر هنرور تاوان
 صحبت نیکان گزین که صحبت نیکان
 راه نماید تو را به روضه رضوان

(۱) فراوان و بسیار

صحبت احمق معجو که صحبت احمق
نزد خسر دهند بدتر از غل و زندقه
تاکی (طهرانیان) تو از هنر و علم
کسوئی و بیکاره‌ای و جاهل و نادان

حال ایران قدیم و احوال ایران کنونی در فروردین ۱۳۰۰
شمسی و ۱۳۳۹ قمری سروده شد

تاچند پی، هیچی ای هیچ تو سرگردان
تاچند فرس رانی بیهوده در این میدان
تاچند در این وادی سرگشته‌ای و حیران
گاهی به امل مغرور گاهی زاجل نالان
خواهی تو اگر عبرت بر گیری از این دوران
یکدم فرس فکرت رو سوی مد این ران
شاهان جهان سودند بر خاک ره آن روی
ارباب کمال و فضل جمع آمده از هر سوی
خوبان همه صف در صف چون سروکنارجوی
غلمان بهشتی وش ولدان مسلسل موی
باناز و نعم توأم با حور و ملک هم خوی
خود بود بهشت عدن اهلهش همگی شادان
این بود همان ایوان کز فخر و شرف قیصر
رخ بر در او سودی چون بنده خدمتگر

فغفور در این ایوان خادم بدی و چاکر
 در بان درش بودی با جمله شهان همسر
 از طاق فلک بودی طاقش ز علو برتر
 هر گنگره اش سودی سر بر فلک کیوان
 زنجیر عدالت بود بر کنگره اش بسته
 رنجیر ستم از هم پوسیده و بکسسته
 از ظلم ستمکاران مظلوم بدی رسته
 از پنجه یوز آهو رنجه نشد و خسته
 گرگ ستم از هیبت خود باره پیوسته
 بر بسته شده چنگال بشکسته شده دندان
 با آن که عدالت بود شالوده بنیادش
 امروز شده ویران هم طاق و هم ایوانش
 کس نیست بجایکتن از حاجب و دربان
 شد جایکه بومان خفتنگه غلماش
 روباه گرفته جای بر جای امیرانش
 شیر است شده ساکن (۱) بر جای انوشروان
 جمشید که از خورشید میخواست بگیرد باج
 کوسطوت جمشیدی کو آن سرو کو آن تاج

(۱) مداین جنب بغداد که پایتخت انوشیروان بود این زمان جایکه حکومت

بعثی عراق است و...

ضحاك اجل كردش از ملك بدن اخراج

بی نام و نشان گشتند خیل و حشم و افواج

بد با همه های وهوی چون خس بروی امواج

در کام نهنگ دهر یکباره شده پنهان

بهرام شکار کور کردی به که ویی گاه

غافل که به چاه کور افتد گذرش ناگاه

ناگاه ربودش کور افتاد بچاه از راه

نامی است از او باقی درالسن و در افواه

مارانه از آن عبرت مارانه از این اکراه

اندر طلب دنیا روز و شب مان یکسان

کسری که در این ایوان بس عدل نمود و داد

هم گوی سعادت برد هم نام نکو بنهاد

جز نیکی نام امروز کس نآورد از او یاد

ثبت است به لوح دهر نام بدی شداد

آری برود دهر کار جز نام نکو از یاد

رحمت بروان این نفرین بروان آن

بر جای تره بودی زرین تره بر خوانش

نه حاجب و نه دربان بر وارد و مهمانش

چهل سال بدی عادت هر روز بدنیستانش

زان شاه گدا بودند مداح و ثناخوانش

همواره رعیت بود پروردهٔ احسانش
 امروز بجز کوکو تو نشنوی از بومان
 این خسرو پرویز است در خالک شده بسمل
 این جام جم است امروز لب یز ز خون دل
 این صید گرفتار است در پنجهٔ صدقاتل
 اندر پی ما گر کان ما همچو غنم غافل
 هم بی خبر از رفته هم بی خبر از آجل
 از فتح و فرج مایوس از ظلم و ستم فالان
 خورشید عدالت شد در ابر سیه پنهان
 از عدل نشانی نیست در این زمن و دوران
 دجله است ز درد دل چون مار به خود پیچان
 گل رفت و بجای گل خار است در این بستان
 زاغ آمد و بلبل رفت دیگر نژد دستان
 گر نیست تورا باور در دهر یزن جولان
 این بار که کسری است با خاک شده همسر
 جز خواری و ذلت نیست امروز در آن کشور (۱)
 دیر و زبه از امروز فردا است از این بدتر
 ما را است بسی دایه با مهر تر از مادر
 ز آنست که ما را نیست جز دیو لعین رهبر
 هم ملتمان جاهل هم دولتمان (۲) نادان

(۱) یعنی عراق (۲) قاجاریه

این گلشن ساسان است کامروز شده گلخن
 این بار بدی نای است کامروز شده شیون
 این دهر شده چون چاه مردم همه چون بیژن
 بسته است به مادشمن هم رخنه و هم روزن
 درخانه ویرانه جا کرده چو بیوه زن
 آشفته و سرگردان از بهر لباس و نان
 جمشید شد و از جام جز نام نمی بینیم
 غیر از مرض و سر سام از سام نمی بینیم
 هم گردش دورا را در کام نمی بینیم
 جز حسرت و نا کامی ز ایام نمی بینیم
 آغاز نکودیدیم انجام نمی بینیم
 رفتند نکو نامان نامی است بجا از ایشان
 هان گوش خرد بگشای آوای جهان بشنو
 تا شام و سحر گاهت هی بند دهد نو نو
 هر روز یکی ما را بر سر فکند پر تو
 که سلطنت جمشید که خسروی خسرو
 این غافله با این حال تا حشر برفت و رو
 نرآمد شان شادیم نر رفتنشان پشیمان
 افسوس که نعمت را ما قدر ندانستیم
 کفران عوض نعمت کردیم و ندانستیم

دادیم ز کف عزت یکبارو ندانستیم
 همسر شده باذلت بسیار و ندانستیم
 انصاف و عدالت بود سرشار و ندانستیم
 ظلم است به ما سرشار اندر عوض کفران
 با چرخ و فلک هر کس بیهوده کند پنجه
 سر پنجه سیمین را خسته کند و پنجه
 آخر کشدش ایام درخواری و اشکنجه
 چون عمر بسر آید چه شصت و یا پنجه
 کی کشتی تن گردد آسوده از این طوفان
 کی علت پیری را جز مرگ بود درمان
 در هیچ سری امروز جز درد سری نبود
 از هر که خبر گیری جز بی خبری نبود
 از اهل وفا و اصل اصلاً خبری نبود
 در خرمن مظلومان غیر از شری نبود
 هر جا نظر اندازی اهل نظری نبود
 کز همت و الایش مشکل شودت آسان
 هر جا که سری بینی بر تن همه بارستی
 همچون سر سرداران از باده خماری
 خود باده پرستان را با ملک چکاری
 آنچه که ندارد یاد آن ملک و دیارستی

روز وطن و اسلام از ما شب تارستی
 نه عدل ز ما آغاز نه ظلم بهما پایان
 گرگان همه پوشیده بر خویش لباس میش
 چونان که نه بینیشان جز زاهد و خیر اندیش
 گفتار بسی نیکو سرها زحیا در پیش
 در ظاهر شان یکنوش در باطنشان صد نیش
 همراه زن ایمان هه چاه کن درویش
 بنیاد کن خانه بر باد ده سامان
 آبادی ایران بود در عهد انوشروان
 افراشته بود از عدل این طاق بلندایوان
 در صحنه این ایوان هر روز نهادی خوان
 محروم نشد یکتا زن مائده الوان
 از عدل بود آری آبادی هر ویران
 چونانکه شود ویران از ظلم و ستم عمران

در ذی قعدة ۱۳۳۹ قمری ۱۲۹۹ شمسی سروده شد

نور چشمها سخن بی غرض من بشنو
 سخن از ملك و وطن هیچ مگو و مشنو
 پی آزادی نازاده مكن توتك و دو
 بجز از راه دبستان توبه بیراهه مرو
 كه ز بیراهه كسی ره نبرد سوی وطن

هر که گوید بجز از علم و ادب گوش مده
 به نی و مطرب و آواز و طرب گوش مده
 حرف بیهوده ارباب طلب گوش مده
 هر که گوید سخن از نان و رطب گوش مده
 دشمنانند مشو غره بحرف دشمن
 هر کرا بنگری از عالم و عام و درویش
 هر یکی را هوسی در سر و کاری در پیش
 هیچیک را نبود قصد جز آسایش خویش
 نه از اوضاع وطن رنجه شود نه دل ریش
 هر چه گویند نه پندار بجز حيله و فن
 وطن ما ابداً روی به آبادی نیست
 ملت جاهل ما قابل آزادی نیست
 چون که یکدزد در او آدمی و رادی نیست
 حرفه و پیشه بجز رندی و شیادی نیست
 می نشاید به وطن گفت مگر بیت حزن
 احدی را سخن از مهر و وطن نیست که نیست
 محفلی نیست که حرف از تو و من نیست که نیست
 مجلس و عظم بجز لیت و لن نیست که نیست
 دوستیها بجز از حيله و فن نیست که نیست
 کس چنین دور ندیده است در ادوار زمن

بود دارائی ما اصل ز صدر اول
 همه رفتند و بجای همه بنشسته بدل
 دولت ما که به او فخر نمودند دول
 ملت ما که چو خورشید بدی بین ملل
 اینزمان بین زجهاالت شده وارونه لکن
 مشیت ما باز شده طشت زبام افتاده
 مملکت رانی در دست لئام افتاده
 خاص ها رفته عمل ها به عوام افتاده
 پاردم کننده واز کله لجام افتاده
 مملکت پر شده زین قوم وز آشوب وفتن

قطعه

آسیائی است روزگار زبون	که به گردش بود دهور و قرون
بر مراد کسی نه می گردد	جز به دستور قادر بی چون
سالها بوده نوبت دگران	نوبت آسیای ماست کنون
متصل دسته ای برون آیند	دسته دیگری روند درون
آسیا خود بخود نمی گردد	تا که رمزی نباشدش مکنون
آب در زیر و سنک در بالا	دانه اندر فشار هر دو زبون
آب در پره سنک گردنده	دانه در دلوبی قرار و سکون
دانه از یخودی نمی داند	کآسیا بهراوست سر گردون
می نداند که پَرش پَره	از برای فشار اوست کنون

دانه‌هایی ز صد هزار فزون	دانه در دلو مثل خود بیند
بی‌خبر ز آنکه عاقبتشان چون	همه قوس نزول را طالب
نه از این‌های وهوی گوناگون	ندز زیرش خبر نه از بسالا
غافل از آنکه نیست جز مسجون	دانه خود را امیر پندارد
کآسیا زو منظم و موزون	گر کسی گوید آسیابانی است
سنگ را آوریده از هامون	آب را کرده است او جاری
جای داده به دلو آونگون	دانه را او کشیده از خرمن
آسیابان کنند درون و برون	چون توو مثل توهزار هزار
کین سخن نیست غیر کذب و فتون	دانه هرگز قبول می‌نکند
دیگری را چسان شوم مفتون	من که مختار نفس خویشتم
نه اطاعت کنم زرا هنمون	نه به ادراک خود کنم ادراک
مثل است آنکه الحدیث شجون	این سخن انتها ندارد چون

خود تو (طهرانیان) مشو از راه

بعد بر غیر باش را هنمون

توسل به امام عصر عجل الله فرجه

ایشه تفقدی تو از این روزگار کن

این روزگار کهنه ز نو نو بهار کن

مپسند دوستان توزین بیش مستمند

تعجیل در ظهور خود از استتار کن

اسلام شد بیای ز شمشیر بو تراب

اکنون بیای باز تو از ذوالفقار کن

اسمست در زمانه ز قرآن ورسم نیست
 این اسم و رسم را تو برقرار کن
 زار است کار دین و تو از تیغ آبدار
 ای شاه دین بدشمن دین کار، زار کن
 بازار امر و نهی شریعت کساد شد
 بازش رواج از مدد کردگار کن
 در دست مردمان شده بازیچه دین حق
 ایندستها ز دامن دین بر کنار کن
 بس گیرودار و فتنه و ظلم است در جهان
 آسوده خلق را تو از این گیرودار کن
 ای صاحب زمانه بکش تیغ انتقام
 از خون خصم روی زمین لاله زار کن
 ای آفتاب چند پس پرده ای نهان
 پرده زرخ بر افکن و رخ آشکار کن
 ما را بانتظار تو لبها به جان رسید
 زنده روان ما تو پس از انتظار کن
 از قتل ناکسان که بریدند حبل دین
 یکباره باز رشته دین استوار کن
 آنانکه پاس و حرمت دین را نداشتند
 ز افعال زشتشان بمذلت دچار کن

مردم مهار علم و عمل پاره کرده‌اند

از توبه ریسمان شریعت مهار کن

از آستین در آی توای دست کردگار

پس دست خود به قائمه ذوالفقار کن

موعظه و تنبیه

انگشت مزن جاننا هر گز به لب رندان

ترسم شودت انگشت رآه دلشان سوزان

چون در دل رندان است صدم مجمره آتش

هر مجمره سوزانتر از کوره دادان

مخراش دل نیکان هر گز توبه بد کاری

کاخر بخراشدت از ناله چون سوهان

مردان خدا را دل چون شیشه بود نازک

از چهل مزن هر گز آن شیشه تو بر سندان

چون شیشه دل بشکست گردد چو درو گوهر

مفروش زنادانی این گوهر و درازان

از درگاه این و آن روکن بدر جانان

یکبارده برو بر چین از هر که جزا و دامن

بر دل ق کهن هر گز لبخند مزن از جهل

در گوشه ویرانه بس گنج بود پنهان

گر فضل و شرف خواهی این نکته زمن بشنو

در علم و عمل باشد فضل و شرف انسان

بسیاری سیم ورز گر فضل و شرف باشد
 بسیار زر و سیم است در مخزن سنک و کان
 میسند بدی بر کس کان بد بتو بر گردد
 عقر ب سلامت کی ره برده سوی سامان
 بی نام و نشان رفتند شاهان جفا پیشه
 تاحشر نکو نامی باقی است ز نوشر و ان
 هر کس که نیفشاند جز تخم نکو کاری
 او کوی سعادت را برده است از این میدان
 در گلشن این عالم از آدم تا خاتم
 نشکفت کلی هرگز در وی که نشد پثر مان
 عدل است که دولت را بنیاد کند محکم
 ظلم است که دولت را برباد دهد بنیان
 گیرم که تو را مقهور شاهان جهان یکسر
 گیرم که بساید سرایوان تو بر کیوان
 فردا است که مقهوری در پنجه مار و مور
 فردا است در ایوانت گیرند مکان بومان
 تا هست تو را دستی رو دست ضعیفان گیر
 تا دست بگیرندت در خستگی و حرمان
 امروز اگر غفلت ورزی ز نکو کاری
 فردا است که از حسرت سائی تو بهم دندان

رازی که تورا باشد پوشیده بدار از زن
 کم جوی صفا و صدق از احمق و از نادان
 زنها رز نو کیسه تو وام مکن هرگز
 کرده است بفرزندش اندر ز چنین لقمان
 جان از تو غذا خواهد دین و خرد و تقوی
 تن از تو غذا خواهد حلوا و پنیر و نان
 از علم و ادب جان را يك جو ندهی بهره
 تن را بدهی هر دم از مائده السوان
 جان تو بود عیسی را کب به حمار تن
 بر، دار زنی عیسی خرا بدهی جولان
 مردان خدا مارا خوانند براه دین
 مادر ره دنیائیم سر گشته و سر گردان

نصیحت

مالی چو بدست آید ای دوست	اسراف مکن به خرج کردن
قدری بخور و به بخش قدری	بگذار برای روز مردن
تا نعل تو بر زمین نماند	رسوا نشوی به کوی و بر زن
دشمن بود آنکه گویدت نیست	اموال مگر برای خوردن
اسراف کنی به خرج و مانی	با دست تهی به آه و شیون

سجبان (۱) زمان به دست خالی

اندر بر مردم است کودن

(۱) فصیحی است که بفصاحت و بلاغت ضرب المثل است

ایضاً نصیحت

چو مالی در گفت افتاد ای دوست
مکن اسراف اندر خرج کردن
بخور قدری و قدری را نگه دار
برای روز درویشی و مردن
که گریبوزر جمهوری دست خالی
بنزد مردمان خواری و کودن

قطعه

هر کسی را بدهر مقصودی است	کز خیالش نمیرود بیرون
آن یکی زهد خواهد و تقوی	دیگری خمر خواهد وافیون
آن یکی را ثامت است سرشت	وان یکی از سخا بود معجون
آن یکی را قناعت است قرین	دیگری حرص و آز را مفتون
همه را کار خویش خوش آید	راست گفتند الجنون فنون
هیچ يك را نمیتوان گفتن	کز پسندیده ترك كن اكنون

من و (طهرانیان) نمی دانیم
جز رهی را که شرع راهنمون

حکایت

چنین گویند مردی ز اهل بغداد
به بصره رفت و کرد آنجا نشیمن

کنار دجله قصری ساخت عالی
 که در وی باشد او را جا و مسکن
 یکی باغ بهشت آئین بنا کرد
 فراوان اندر آن نسرین و سوسن
 به هرسو گلبنی سر تا به پا گل
 که گشت از دیدن آن دیده روشن
 ز انواع فواکه هرچه خواهی
 در آن بودی بخور و بار به خرمن
 در آن مرغان خوش الحان نواخوان
 و تجری تحتها الانهار دائم
 پی خدمت کمر بسته گروهی
 بکف بگرفته اکواب و اباریق
 بشب تا صبح سرمست از می تاب
 ندیده دیده نرکس در آن خواب
 زهر شور و شری آسوده می بود
 فراوان اطعمه در مطبخ وی
 هنرها هر یکی کردند اظهار
 بخوان او فراوان مرغ و ماهی
 به روز اندر خوراکش من و سلوی
 بهرچه بوده میل او مهیا
 نوای بار بدنی بلکه احسن
 و فیها ما اشتهی الانفس واعین
 چو غلمان بهشتی جامه و تن
 نهاده تختها بر کوی و بر زن
 بروز اندر سوار اسب و توسن
 دریده جامه گل تا به دامن
 نه شوری بود آنجا و نه شیون
 خورشها طبخ کردند ملون
 بجلویات و انواع (۱) مسهن
 شناور گشته در دریای روغن
 بشب در سفره اش مرغ مسمن (۲)
 بهرچه اشتها بودش معین

(۱) مسهن انواع سوهان برادر گز

(۲) مسمن چرب پر روغن

نوشیدی بغیر از شکر و شیر
 برش چندان زلزل و درو گوهر
 که عاجز شد ز احصایش محاسب
 تمام اهل بصره چاکر وی
 شد از خیل و رجال او جهان تنگ
 مطیع او همه زنگی و رومی
 چنان آسوده اندر ناز و نعمت
 نه یادش آمد از بغداد هرگز
 همی پنداشت در این باغ و بوستان
 برای خانه بغداد نه فرش
 نمیدانست کز ملک غریبی
 قضا را کرد آب دجله طغیان
 همه دارائی او رفت بر باد
 بزیر آسمان سر گشته و زار
 تنش در آفتاب گرم بدعور
 به کوی و وادی امن و سلامت
 پریشان گشت آن جمیعت او
 روان شد دست خالی سوی بغداد
 یکی از اهل بغدادش به پرسید

نیالودی به زحمت ذره‌ای تن
 فراوان سیم‌وزر بودش به مخزن
 به تعداد و به مکیال و کشیمن
 همه کرد نکشانش نرم کردن
 مداین زیر حکمش تا به مدین
 ارادتمند او شیخ و برهمین
 ولی غافل ز کید چرخ ریمن (۱)
 که باید عاقبت زین جای رفتن
 همی خواهد مدامین باز ماندن
 فرستادی نه شمعی کرد روشن
 بیاید رفت آخر سوی موطن
 بکند آن قصر را از بین و از بن
 نه سیخ از بهر او ماند و نه سوزن
 نه خانه داشت نه لانه نه مسکن
 که او را عار بود از خزا کن
 نه راهی داشت نه درخنده نه روزن
 نه یاری ماند و نه فرزند و نه زن
 نه پای رفتن و نه باز گشتن
 چه راه آورد آوردی به موطن

سر خجالت به زیر افکند و بردش
 به خود می گفت با صد آه و افسوس
 وطن را داده ام از جهل از دست
 اگر بار دگر در بصره رفتم
 بدستم هر چه آید در غریبی
 مرا بغداد بوده خانه و نیست
 چنان از حسرت و اندوه نالید
 ولی سودی از این حسرت نبودش
 تو ای (طهرانیان) یاد از وطن کن
 تو بنما خانه جاوید آباد
 از این سودا بفردا چون بری سود
 اگر مرد رهی اکنون به خود آی
 بکن آن خانه از این خانه آباد
 از اینجا مانده و ز آنجای رانده

گرسنه در بیابان ها معطل

نه شلغم گیر تو آید نه ارزن

در مدح کتاب مجالس المؤمنین

مجالس المؤمنین عجب نفیس و نکواست

چرا که او رهنما است بر درمان وجه دین

نظایر این کتاب بخوان تو در روز و شب

مخوان تو درمان ها که نیست جز این مهین

چرا که رمانها چو قلعه ویرانه‌ای است
 ولی بود این کتاب بحکم حصین
 همه کتب را بخوان مخوان تورمان‌ها
 چرا که رمان زند خلل بدنیا و دین
 مطلب آنها همه ز آب و گل شد خمیر
 معانی این کتاب ز شرع گشته عجین
 اگر بدانی چقدر مغایر دیگرند
 تفاوت این دوهست چو آسمان و زمین
 کتابهای رمان ز دیو و سر چشمه‌اش
 در این کتاب است درج طریق حق‌الیقین

حرف‌الواو

قطعه

ای بنده هندوی دلاویز تو هندو
 وی تا بلو حسن جهانگیر تو ابرو
 بر کردن افراد معبان تو الحق
 زنجیر عدالت بود آن طره کیسو
 در صحن چمن چون بخرامی به تماشا
 کردد خجل از سروقدت سرو لب جو
 تا پرده بر انداختی از طلعت زیبا
 بر ماه فلک ماه جمالت زده پهلو

اندر دل عشاق کند کار برو نیک
 اندازی اگر تیری از آن غمزه جادو
 از دیده نهانی و در انداخته آثار
 از بود وجود تو در آفاق هیاهو
 گر گوش خرد باز کند مرد خردمند
 می بشنود از شش جهت آوای انااللهو
 رامشگر ایام که رامشگری آموخت
 کز باد صبا بهره ما نیست به جز بو
 از وعده وصل خود و هجران پیایی
 آویخته ای خوش دل ما را توبه یک مو
 در وادی حیرت ابد الدهر بماند
 آن راکه بود جز به سر کوی تو مشکو (۱)
 از خیل رقیبان نهر اسم چه دانه
 کس را نبود نیروی آن پنجه و بازو

غزل

ماه من در صید دلها دامگاهی ساخته
 هر دلیرا صید خود از یک نگاه ساخته
 دل نباشد کو اسیر قید آن طرار نیست
 بهز صید هر دلی دامی و راهی ساخته

۱. بتخانه و خلوتسرای سلاطین کنایه از توجه تام و عقیده ثابت (پرهان)

گاه با زنجیر زلف مشکساصیدی به بست
 صید دیگر از زرخدان حبس چاهی ساخته
 صید یکدلر از ابروی کمان کش کرده است
 دیگری را صید مژگان سیاهی ساخته
 ساکن بتخانه ای را صید آهی می کند
 زاهدی را صید و پابند گناهی ساخته
 هر سری راسری از اسرار عشق آموخته
 از برای هر سری رنگی کلاهی ساخته
 که دهد بیگانگان را شربت شیرین وصل
 و آشنایان را ز وصل خود تباهی ساخته
 عافیت بخشد رقیبان را ز درد ورنج و غم
 دوستان را مبتلای هر دواهی (۱) ساخته
 گاه رنجش کاه را سنکینی کوهی دهد
 گاه بخشش کوه را هم سنک کاهی ساخته
 نغمه های مختلف در پرده های رنگ رنگ
 از نوا های مجازی و الاهی ساخته
 از صلاح و از فساد بسته های دام زلف
 آنچه را شایسته دیده او کماهی ساخته
 عارفی را با کمال فقر خرمن سوخته
 جاهلی را با کمال جهل شاهی ساخته

که به پشه کین کشد از صاحب قصر میشد
 گاه نسج العنکبوتی را پناهی ساخته
 از وجود یار در هر ذره آثاری عیان
 خلق را بر - بود خود زان اشتباهی ساخته
 جز شناسائی او نفعی نباشد در وجود
 نی غلط گفتم که رفع اشتباهی ساخته

حرف الیاء - پند و موعظه

کیرم که چو سرو قد بر افراخته‌ای
 چون ماه ز رخ پرده بر انداخته‌ای
 کیرم همه شاهان به رکاب تو روان
 تنها تو سوار و اسب خود تا خته‌ای
 کیرم که جهان مطیع و فرمانبرست
 با چرخ تو نرد همسری بساخته‌ای
 کیرم که هزار سال بی محنت ورنج
 جز عیش به زحمتی نه پرداخته‌ای
 کیرم که بدست تست شمشیر قضا
 بر کردن بدخواه ز کین آخته‌ای
 کیرم که بفرق فرقدان داری جای
 خر گاه به نه فلک بر افراخته‌ای

گیرم که بدشت صد چو شب دیز (۱) تور است
 در بحر دوصد سفینه انداخته ای
 گیرم که جهان گلشن و تو بلبل مست
 از نای و نوای بار بد (۲) ساخته ای
 گیرم که مزامیر تو خواندی صد سال
 هر رود که در جهان تو بنواخته ای
 گیرم هرمان مصر کردی تو بنسا
 هم قصر مشید را تو خود ساخته ای
 با این همه های و هوی آید روزی
 که همچو نمک ز آب بکداخته ای
 و آنها که تو دیده ای زیار و اغیار
 کوئی کسه ندیده ای و نشناخته ای
 این آخر کار است که از زخم اجل
 افتاده ای جای به پرداخته ای
 ای خانه خراب دل بدین خانه مبنم
 کاین خانه خرابه است و تو فاخته ای
 در ترغیب رضا خان به دفع ترکمانان

شد باقبال توای حضرت سردار سپه
 دست فتنه ز سر مردم ایران کوه

۱- اسب خاصه خسرو پرویز است (برهان)

۲- نام مطرب خسرو پرویز است که در علم موسیقی بی نظیر بوده (برهان)

فتنه در جنگل شهباز تو مقهور چو کبک
 دهن گرك ستم بسته ز آزار رمه
 ای که از هیبت تو کوه عدو هم چون کاه
 وی که از سطوت توشیر ژبان چون روبه
 پای همت بر کلب آرسوی شرق شتاب
 که بود حالت این ملک ز اشار تبه
 ترکمان را ادبی باید چونان که شود
 روز روشن برشان تیره تراز شام سیه
 چونکه این طایفه را ناف بر میدند به شر
 در شان کس به نداده است بجز دزدی ره
 همگی وحشی و وحشی نشود رام به رفق
 همگی ابله و خیری نبود در ابله
 غرش توپ اگر نشنود و ناله کوس
 کی شود منصرف از حالت خود دیوشه
 خیر نهضت و تنبیه فضولان را ما
 همگی کوش بزنگیم و همه چشم به ره
 تواز این قوم ستمکار بپرداز جهان
 جایشان ده به سردار و یا در ته چه
 بعد از این خدمت شایان بنما عزم طواف
 روضه سرور دین را که کند محو گنه
 همتی خواه تواز صاحب این قبه که هست
 همگی کون و مکان بر در او برخی ره

مملکت امن کن وریشه بیداد بکن
هر که این کار کند کان یدالله معه
تا توئی حامی اسلام تو را حامی باد
آنکه فرقی نکند در بر او راهی و شه
گر رضا را از رضا (ع) خط رضائی برسد
بگذرد قبه خرگاه وی از نه خر که
تا دهد داد به مظلوم و کشد کینه ز خصم
باد در حفظ خدا حضرت سردار سپه
همه جا پیش و رایت او آیت فتح
همه جا بدرقه لشکر او نصرالله

قطعه

دل چند دهی بدین زمانه	بشنو که زمانه این زمانه
این مال و منال هیچ در هیچ	خوابند و خیال یا فسانه
دل دادن و هیچ را گرفتن	الحق عملی است احمقانه
دنیا بده و بگیر عقبی	یاک تیر بزن به دو نشانه
از علم به جوی آب حیوان	کز وی بزی می تو جاودانه
بر توسن سرکش جهالت	از علم بزن تو تازیانه
باجهل چسان بریم ما راه	بر در که دلبر یسگانه
کنجی است نهان بدکنج افلاک	علم است کلید آن خزان
از بساده علم گویمت نوش	تو سر خوش باده شبانه

راهی که نموده اند می‌رو
 ای خفته به وادی کسالت
 دانش بفضای بر و بحر است
 تو مرغ بهشت آشیانی
 مرگ از پی تو دو اسبه پویان
 این خال بروی خوب رویان
 سرست میان یارو اغیار
 این نور ز روی کیست تابان
 دلدار بزیر پرده بیدار
 از مار جهان خوش خط و خال
 از خنده شیر غره گشتن
 تیری به هلاک ماروان کرد

تا چند روی تو خود سرانه
 بر خیز و بکوش عاقلانه
 تو صاف خزیده‌ای به لانه
 کن سعی رسی به آشیانه
 تو از پی چنگی و چغانه
 دامی است به زیر خال ودانه
 سرگشته منم در این میانه
 کز پرده همی کشد زبانه
 ما خفته و سر به آشیانه
 خوشتر که تورا بود کرانه
 دانی که هلاکت است یافه
 مژگان سیاه جاودانه

قطعه در توحید

دوش با نفس در جدل بودم
 لشکر روم خواند آیت نصر
 نفس می‌گفت این جهان زچه‌است
 همه حزن است از پی شادی
 از چه سر گشته‌اند این مردم
 نیست یکتن بلند کرده دهر
 آمد و رفت ما برای چه بود
 اختلاف طبایع از چه بود
 خاک ساکن هواست در جریان

تا که شد آفتاب تابنده
 لشکر زنگ شد پراکنده
 از غم و درد ورنج آکنده
 همه گریه است از پی خنده
 زیر این آسمان کردند
 که به چاهش بسر نیکفنده
 زمین سرای دو درشتابنده
 در جماد و نبات و جنبنده
 آب نمناک و نار سوزنده

افتابند و ماه سر گشته
 این چه آب است زیر این پره
 عقل فعال در جوابش گفت
 آنچه در چشم تو است نازیبا
 این جماد و نبات و حیوان را
 هر سه را جمع کرده در انسان
 عقل را داده رتبه شاهسی
 سر فرازی بغیر عقل مجوی
 عقل ره را از چاه بنماید
 از حسیض ثری به اوج کمال
 آنکه را عقل پیشوا باشد
 عقل گوید بغیر علم مجوی
 علم آب حیات و ظلمت، جهل
 عالم اندر میانه جهال
 کشتی از علم جوی چون آنرا
 خلق فرمود تا شود ظاهر
 بود گنجی به گنج غیب نهان
 خلق فرمود از اراده کن
 پس غرض از آفرینش اشیاء
 شان اولم یلد و لم یولد
 اوست مستغنی و به او باشد

چرخ چون آسیا است گردنده
 این چه سراسر است زیر این پرده
 کای به ظلمات جهل درمانده
 هست در جای خویش زیننده
 خلق فرموده آفریننده
 کرده او را به عقل فرخنده
 شاه عقل است و دیگران بنده
 کر تو را هست چشم بیننده
 وز مهالك بود رهاننده
 عقل باشد تو را کشاننده
 کی کند نفس سرکشش بنده
 به ره علم باش پوینده
 آب حیوان بنوش و شوبنده
 همگی مرده اند و اوزنده
 عقل شد نا خدا و را ننده
 کو خدای است و ما خدا بنده
 خواست خلقش شود شناسنده
 هر چه باشد به و هم گنجنده
 جلوه صانع است و سازنده
 زاده از کس نه و نه زاینده
 خلعت کبریا برا زنده

آنکه در نزد علم او یکسان	رفته کاینات و آینده
جهل مطلق کجا و علم بسیط	فضل نادان کجا و داننده
آنچه جنبنده است در عالم	اوست روزی به او رساننده
گر شود قطره هم چو بحر محیط	یا شود ذره مهر رخشنده
گر علل برده رهسوی معلول	تا توانی شود تواننده
متصور شود به اینکه رسد	آفریده به آفریننده
عقل اول که مصدر علم است	ما عرفناک راست گوینده
چاره جز عجز نیست از ادراک	عقل در راه درک و امانده
هر که ز اشیاء غیر او بیند	او بود احول و دو بیننده
ذره تا ذره قطره تا دریا	همه بر بود او نماینده
مور ادراک را بجز تسلیم	که رهاند ز طاس لغزنده
همه ذرات عالم ایجاد	نعت او را بود سراینده
آن که از درگش نشد نومید	هیچ خواهنده و پناهونده

از بهیمی کناره تا نکنی

کی شوی با ملک هماننده

حکایت تظلم پیره زال

آن شنیدم که یکی روز خداوند ملوک
 گشت بر تو سن تازی به رهی پوینده
 پیره زالی برهش ناله و فریاد نمود
 که تو را بوده ام ای شاه جهان جوینده

از فلان چاکر تو ظلمی رفته است به من
 من از آن ظلم بدرگاه توام نالنده
 پیره زالم من و بی شوهر و طفلان صغیر
 از پی نان و خورش شان شده ام و اما نده
 بهر تحصیل دو نان بر در دو نان شب و روز
 محنت ورنج برم تا نشوم شرمنده
 تا پریروز پی اجرت خود بگرفتم
 چند نان جو و خرما که کنمشان زنده
 ناگهانم به ره از دست به یغما بردند
 چاکران تو چون بید شدم لرزنده
 هر قدر لابه نمودم که باطفال پریش
 رحم دارید که حق داردتان پاینده
 بجز از لطمه و دشنام ندادند جواب
 به توام شرح پریشانی خود گوینده
 زان ستمکاران کرداد من ایشه ندهی
 بجز از خاک سیه نیست مرا زیبنده
 این ستم از تو بمن رفته نه از خیل و حشم
 چون تو غافل شدی از حال من و داننده
 دادم از ظلم بده و روزه خداوند کریم
 بشنود ناله من گر تو نه ای شنونده
 چون ز درگاه تو محروم شوم رو آرام
 بر در آنکه توئی بر در او خواهند

گر تو امروز برائی ز در خویش مرا
 حق به فردات شود از در خود راننده
 شه چو بشنید پیاده شد و بر خاک نشست
 دیده کریان و سر خویش به زیر افکنده
 گفت ای وای اگر حال بدینسان گذرد
 نشوم من ز عنایات خدا فرخنده
 کیفر مرد جفا کار بداد از ره داد
 آنچنانی که ستم دیده بشد در خنده
 شه که با بیوه زنان لطف نماید شاید
 که شود سلطنتش تا به ابد پاینده
 آن شهی کو غم مردم نخورد شاهمدان
 گر چه تاج و کمر از لعل و گهر آکنده
 شاه را داد بکار آید نه ظلم و فساد
 چرخ ملک است که از عدل بود گردنده

موعظه

زینت مرد حسن اخلاق است	خلق نیکو ز حسن منظر به
لاغری را که دانش و خرد است	از دو صد جاهل تناور به
چون وبال است ملک و مال زیاد	هر قدر ملک و مال کمتر به
دو ته نان به وقت گرسنگی	از دو صد بدره سیم و گوهر به
نان خشک ارز دسترنج بود	نزد دانا ز شیر و شکر به
چونکه اولاد دشمن پدرند	مرد در دهر فردا بتر به

بقناعت بکوش و دانائی	کاین دو از هر چه زروزیور به
از هنر نان و جامه رابه کف آ	هنر از منت تو انگس به
گر نت لاغراست باک مدار	خویش را از هنر بکن فربه
راستی و وفا مجوی زن	گر چه باشد زمهر و اختر به
جز بفضل خدا مدار امید	فضل داور ز مهر مادر به
از همه گفته های مغز و لطیف	گفته سعدی سخن ور به

اسب تازی اگر چه زار بود

هم چنین از طویله ای خربه

پند و اندرز

در دل هر کس که شد تخم عداوت کاشته
اندر آن جا کرده وریشد در آن انباشته
ایمن از آن دل نباید بود و آسوده نخفت
چون نکرد تخم کین هر گز از آن برداشته
سال و ماهش آبیاری کرده از مکر و نفاق
تا که فرصت یابد او یکدم فرو نگذاشته
تو بخواب غفلت اندر باشی و آسوده حال
ناکهان تخم عداوت شاخ و برگ افراشته
گر تملق می کند دشمن از آن ایمن مباش
بالش نرمی است کاندرزیر سر بگذاشته

تا تورا خواب آیدت مغز تو را کو بد بسنگ

از میان بر داردت همت بر آن بگماشته

موعظه و پند

ایکه خواهی که جاودان باشی اندر این دار زرق و افسانه
هیچ داری خبر که پیش از تو چه کسان بوده اند در این خانه
همه فرماندهان عالی قدر کز یکیشان نشانه پیدانه
بهردار نعیم خلق شدی چند دل بسته ای بدین لانه
مال دنیا متاع عاریتی است در کف میهمان در این خانه
عاریت پس گرفته خواهد شد
میهمان رفته خانه ویرانه

حرف الیاء

در جوانی و پیری

حیف از ایام جوانی نو بهار زندگانی
کو برفت از کف به تسویف و بآمال و امانی
بدنهال زندگانی زین بهاران سبز و خرم
شاد و بی غمدم بدم مشغول عیش و کامرانی
ناکپان آمد خزانی چون بلای ناکهانی
برف پیری بر سرم بارید و برد آن شادمانی
هر چه گویم با جوانی باز آی ایجان جانی
زوبکوش من نیاید جز جواب لن ترانی
یاد از ایام جوانی چون کنم باضعف پیری
بادلی پر خون برای او نمایم نوحه خوانی

گوئیا هرگز نبودم با جوانی یار و توأم
 کز جوانی نیست در اندام من يك جو نشانی
 صبحم از هجر جوانی تیره چون موی جوانان
 شام پیری موی من کرده است چون صبح جوانی
 سرخی روی مرا پیری بدل کرده به زردی
 زعفرانی روی من بوده است روزی ارغوانی
 قدمن چون سر و بودی در زمان نو جوانی
 این زمان بگرفته قدس و رم از پیری کمائی
 من ندانستم جوانی را مگر هنگام پیری
 تا تو را پیری نیاید نو جوانی را ندانی
 من که از دستان به نیر و میزدم لاف فروئی
 زال را چون پیرم زالی می شمردم در جوانی
 این زمان از حمله پیری از آن دستان و نیر و
 نیست باقی در وجودم جز خیال و داستانی
 گوهر بر نائیم از کف بوده دهر و اکنون
 دیده پیری بر آن گوهر کند گوهر فشانی
 نو جوانی را ز من بگرفت این گردونه گردن
 از پس پیری چه آرد بر سرم این دهر فانی
 از پس پیری بیايد رفت با اندوه و حسرت
 زین خراب آباد دنیای سرای جاودانی
 باغبان دهر نکذارد کلی اندر گلستان
 دیده تر کس نماید گرهزاران دیده بانی

کی خلاصی یافت از چنگال کرک مرک یکتن
 از سلاطین بزرک و از ملوک باستانی
 در جوانی با جوانان در کنار جوی باران
 هر دمی بانو کلی بودم چوماه آسمانی
 پای رفتن نیست در ایام پیری سوی صحرا
 همچو بومان کوشه ویرانه دارم آشیانی
 چون ز اقلیم جوانی آمدم در ملک پیری
 لیک اندر ملک پیری دارم اکنون آدو زاری
 از فراق نو جوانان و ز فراق نو جوانی
 در جوانی آنچه را دارا بدم بگرفت پیری
 رشته های عقد مر و اید و شمشیر یمانی
 در عوض داده مرا از آنچه بگرفته است از من
 سستی اعضا و پشت عوز و اشک دیدگانی
 آفتاب عمرم از مشرق به مغرب گشته مایل
 در چه مغرب کنون نزدیک شد اوران هانی
 سرگران بودیم بر عالی ودانی از جوانی
 محنت پیری ز سر بیرون نمود آن سرگرانی
 در جوانی قوت تن داشتیم و زور بازو
 جای آن قوت کنون بنشسته ضعف و ناتوانی
 آبخار زندگانی در جوانی بود جاری
 هم بنخشکید آبخار و هم سر آمد زندگانی

رخت بر بسته جوانی تاز گلزار وجودم
 حرص و آرزو آرزو از سر گرفته نو جوانی
 کاش می آمد جوانی دردم مرگم به بالین
 تا به بیند آنچه با من کرده پیری سخت جانی
 آنچه در فصل جوانی از طراوت بود با من
 برده پیری آن طراوت را به آفات زمانی
 دل به پیری و جوانی چند بندی چون در آخر
 هر کس تن بایدت از این جهان بیرون جهانی
 نه رهائی یابی از پیری به نیرنگ و به افسون
 نه جوانی را بدام آری بفکر و نکته دانی
 گر جوانی را بیابم شکوه ها گویم زییری
 کای جوانی تلخ شد بعد از تو بر من زندگانی
 تابکی (طهرانیان) مویه کنی از روز پیری
 روز پیری هم سر آید همچو ایام جوانی
 جای آن دارد که صبح و شام با حسرت سرایم
 کی دریغ از نو جوانی وی دریغ از نو جوانی

در سال ۱۳۳۲ قمری زمان سلطنت احمد شاه قاجار در حال
 ایران قدیمآ و جدیدآ

رفت چون دور صباوت آمد ایام جوانی
 آمدم در ملک ایران از پی بازار گانی

گفتم آری از تجارت عقل انسان گردد افزون
 باشرافت در تجارت می توانم زندگانی
 پس بهر شهر و دیاری روی آوردم ندیدم
 در تمام ملك ایران چیز متاع قلمبانی
 مختصر گویم که در بازار امروزی نجستم
 از لئالی های بحری و زجواهر های کانی
 یادم از ایام پیشین آمد و دور کیانی
 از سلاطین سترك و از ملوك باستانی
 آن بلندبهای طبع و آن فرونیهای دانش
 آن ترقی های علم آن ره روز آسمانی
 آن رجال با کفایت و آن کفاة باحمیت
 و آن شجاعتها به حفظ ملك و در کشورستانی
 یادم آمد چون ز جمشید جم و جام جهان بین
 وز فریدون همایون و به عالم حکمرانی
 لشکر ضحاک را کردن برون از ملك ایران
 رفت سلم و تور و فاتح شد درفش کاویانی
 و آن کشاکشها که در ایران شد از قتل سیاوش
 خون ناحق را کشیدن انتقام از شخص جانی
 ای خوش آفرین که از يك جنبش ملی ایران
 کاوه آهنگر و آن همت عالی که دانی
 دوره ساسانیان و آن سیاستهای بی حد
 عدل و انصافی که بد در دوره نوشیروانی

خسرو پرویز و آن جامه و جلال و فرو شوکت
 که مطیع امر او بدهند و دهند و ستانی
 دست شاهان جهان کوته بد از دامن ایران
 از بلندیه‌های دست اردشیر با بگانی
 ملک ایران مهد آسایش بد از بهر رعیت
 بر رعیت بود ایران چون بهشت جاودانی
 همت شاهان پیشین بود در حفظ رعیت
 هم رعیت را بشاهان بد سراسر پشتیبانی
 از برای رفع ظلم مردمان پست فطرت
 بود شاهان را گروهی از برای دیده بانی
 تا مبادا زیر دستی را از بر دستی زنجوت
 رنجه دارد یا از او مالی ستانند رایگانی
 ملک اندر سایه دین می شود آباد لاکن
 نیست از اسلام در مام مسلمین اصلا نشانی
 نه کسی را تنک از خمر و قمار و فعل منکر
 ندجلو گیری بود از مردم لاطی و زانی
 مختصر گویم که در بازار امر و زنی نباشد
 از لئالی های بحری و زجواهر های کانی
 مردمان زادر هزار و سیصد و سی (۱) توپ روسی
 امتحانی کرد و رسوا کرد از عالمی ودانی
 در طریق جهل بر بوجهل استادند مردم
 در طریق علم نشناسند اول را زثانی

پند

کردون به مراد کس نگردد	تا کی تو پی مرا دگرددی
شادی بجهان نیا فریدند	تواز پی قلب شاد کردی
چرخ است ترابه کین و تا چند	با او تو پی و داد کردی
هر لحظه فلک بکاهدت تن	تو از پی از دیاد کردی
تا کی پی ملک و مال فانی	سرگشته چو کرد باد کردی
گیرم که کلید کنج قارون	بر گیری و ذوالعماد کردی
سوزنده شوی اگر چو آتش	آخر ز فلک رماد کردی
ای چرخ الی متسی و حتی	باما تو پی عناد کردی
یاراست عیان به کوی و برزن	بیهوده تو در بلاد کردی
امروز جهان پر از نفاق است	تواز پی اتفاق کردی
از ظلم و ستم خراب عالم	تواز پی عدل و داد کردی

ضحاک ستم نشسته بر تخت

تو از پی کیقباد کردی

در ندامت و نکوهش

ایدل تا چند و کی به قید و به بندی
دستخوش و پای بند رنج و کزندی
مرک تن او بار در قفای توتازان
باز تو فارغ به فکر چو نسی و چندی
آنچه به آزار توست آن بگزینی
و آنچه سزاوار توست آن نپسندی

چون زن زانی است این جهان جهنده
 گرنه لوندى چرا تو شوى لوندى
 روز و شبان چون پلاس کهنه نمودت
 باز تو جویای پرنیان و پرندى
 تازه بتازه دهد زمانه تو را پند
 گوش نموده است تادهی تو به پندى
 چند به تحصیل مال و دولت فانی
 کردن افلاك با کمند به بندى
 وزی تکمیل زاد و توشه عقبی
 کاهل و غافل از آن مقام بلندى
 مال و بال است و جاه چاه و تو تا کی
 در پی این چاه و جاه زار و نژندى
 آتش سوزنده مال و مکنت دنیا است
 چند در آتش نشسته هم چو سپندى
 آخر درهم هم است و نار آخر دینار
 بیهده خود را به هم و نار فکندى
 دست ز آزار خلق دار و بیندیش
 ز آنکه مبادا شوی اسیر کمندى
 کلبن حب الوطن که زینت دلها است
 ریشه آنرا به تیشه از چه بکندى
 ازچه ز ایران که ملک توست بریدى
 طالب قانون آمریک و هلندى

از چه نداری تو پاس و حرمت ایران
خود مگر از ترك و روم و هند و خجندی

در پند و اندرز

دوران- چو تو بر مراد کردی	شادی کم و غم زیاد کردی
گوید به تو عقل ای هوس کار	دل از چه به هیچ یاد کردی
تو جوهر جان نازنین را	از جهل کم از جماد کردی
از سر کشی و غرور و غفلت	خود را چو نمود وعاد کردی
باید که در صلاح کوبی	اندر عوض فساد کردی
از دوست کناره کردی آنگاه	بر خصم خود اعتماد کردی
هر کس که به راه راست خواندت	بر گفته اش انتقاد کردی
از عمر تو هر قدر که کم شد	بر طول امل زیاد کردی
یکباره گریختی ز مولی	پس بنده کسی عباد کردی
خود را ز اطاعت بر همن	بد گوهر و بد نهاد کردی
کیرم که به کردن مه و مهر	تو رشته انقیاد کردی
کی بهره بری ز گنج قارون	جز زحمت خود زیاد کردی
بینم روزی که دست خالی	رفتی و همه ز یاد کردی

چیزی که تو را به کار آید

آن است که عدل و داد کردی

قطعه

چند به امید عطای خدای	نقش صفت هیچ نجنبی ز جای
صورت بی روح مباش و پیوی	سعی کن و روزی خواه از خدای

همچو در اندر صدف دهر باش تاکی باشی جو گندم نمای
 دوران بی درد و غم ورنج نیست کوه صفت با غم دوران پیای
 دشمن اگر رستم دستان متوس پسای بیفشارو در آرش ز پای

قطعه

بهتر از عدل و داد چیزی نیست پس همان به که عدل و داد کنی
 نشوی شاد از زمانه مگر دل مردم ز خویش شاد کنی
 بر خلاف مراد - گردون است تو تقاضای هر مراد کنی
 شادی دهر در غمینی تو است پس دل خود چگونگی شاد کنی
 سر نوشت تو آنچه بنوشتند نتوانی کم و زیاد کنی
 دهر را اختیاری از خود نیست تو چنان بروی اعتماد کنی
 بعد خود نام نیک اگر خواهی نکته‌ای گویمت که یاد کنی
 به نکوئی کنند یادت اگر
 رفته گانرا به نیک یا دکنی

افسوس و تأثر

بمژه رخنه تو در صخره صما بکنی
 دیدن مه طلب از دیده اعمی بکنی
 بلب آب روان تشنه دهی جیان عزیز
 یا که در آتش سوزنده تو ماوی بکنی
 شب تاریک و تک بحرو تو با دیده کور
 جستجوی صدف و لؤلؤی لالا بکنی

پا برهنه بروی خار مغیلاں بدوی
 زخم پارا نمک سوده مداوا بکنی
 بستر و بالین از خار مغیلاں سازی
 باتن خسته و مجروح در آن جا بکنی
 روز گرماکشی از کوه همی سنک به پشت
 خورش و خوردنی از خار و خاردا بکنی
 شربت و عافیت از کام افغاسی طلبی
 شکر و شهد ز حنظل تو تمنا بکنی
 مال خود را بکنی صلح به فرزند عزیز
 جیب خود را تهی از جیفه دنیا بکنی
 نورچشمی به کراوات و فکل صرف کند
 نان و آبت ندهد هر چه تو غوغا بکنی
 نام وجدان و شرف بشنوی و بهر دوا
 نتوانی شرف و وجدان پیدا بکنی
 راه آسایش از شش جهت بسته شود
 عاجز آئی کره از بسته خود را بکنی
 جگر ت خون شود از زحمت فقر و فاقه
 خون دل را عوض باده بصیبا بکنی
 قرض خواهانت از اطراف نمایند هجوم
 نگذارند سر خود سوی بالا بکنی
 شکر و قند کنی داد و ستد در ششماه
 سود و سرمایه همه بر سر سودا بکنی

وقت تریاک کشیدن شود و از وافور
 نتوانی تودم و دودی بر پا بکنی
 بسکه اولاد مخارج به تو تحمیل کنند
 از وطن رو بسوی بلخ و بخارا بکنی
 مبتلای مرض نوبه شوی و پیدا
 دکتری عالم و رفته به اروپا نکنی
 دکتر از بهر علاج آید و حق القدمی
 طلبد کسش نتوانی تو مهیا بکنی
 نسخه بنویسد و گوید به دوا خانه برو
 به دگر جای تو اظهار مبادا بکنی
 مرض و دکتر و حق القدم و پول دوا
 متحیر که چسان حل معما بکنی
 این همه خوشتر از آن است که گولی نادان
 جای دانا بنشیند تو تماشا بکنی

در علم و هنر

ز نهار تا بمردم بی کار نگروی
 فکری است خام آنکه گل از خار بدروی
 در پرده ات زمانه همی پند می دهد
 بکشای گوش هوش کز وپند بشنوی
 گوید اگر شرافت خواهی به روزگار
 باید دمی چو چرخ تو از کار نغنوی

خواهی که قدر و قیمت افزون شود به دهر
 ای بی هنر بکوش که اهل هنر شوی
 با پای جد و جهد پی کسب کار رو
 تا چند بهر نان به دراین و آن دوی
 راهی که رفتنش نرھاند ترا ز فقر
 آن راه ره مدان که به بی راهه می روی
 دست هنر بر آر تو از آستین کار
 تا کردت عیان ید و بیضای موسوی (ع)
 ای کار کن تو کار کن و شاد کام باش
 کز کار تو است زینت اورنگ خسروی
 با پتک کار کله بد خواه را بکوب
 در دفع خصم پتک به از تیغ پهلوی
 تا چند نام زهد ریائی به خود نهی
 چون دیو و چون پری شوی از کار منزوی
 وانکه ز حوشه دگران توشه ها بری
 از کشته دها قین نا کشته بدر وی
 از دسترنج نان بکسف آرو خدایرا
 بستای و دو رشوز خداوند ثانوی
 از کار ز احتیاج لئیمان بشو رها
 و ز طاعت خدا ز مکافات اخسروی
 ای رنجبر تو شاه شو در جهان مکن
 جز اوستاد رنجبرا سرا تو پیروی

چون نان خوری و جامه بدست آری از هنر

هم شیخ پارسائی و هم پیر معنوی

آری دو چیز آبروی ملک و ملت است

یکعزم خسروانه و یک بازوی قوی

ای کارگر حبیب خدائی تو و بدان

غیر از تو هر که هست بود کاهل و غوی

از صبح تا بشام به علم و هنر بکوش

شب تا سحر بفال که لبیک بشنوی

(طهرانیان) تو چند کنی عیب این و آن

از عیب خویش گوی اگر مرد رهروی

غزل

طرف گلزار پر از عنبر و سارا بکنی

مشک ارزان کنی ارطره زهم واک بکنی

روی چون ماه پیو شسانی در ابر سیه

تا که آشوب، تو در مؤمن و ترسا بکنی

سر و آزاد خجل سازی از قامت خویش

چون تو جلوه به چمن باقد و بالا بکنی

بدلم عقده زلف تو دو صد عقده نهاد

چه شود باز گر آن زلف چلیپا بکنی

زخمی از غمزه دلدوز تو آمد به دلم

چشم دارم به نگاهیش مدا واک بکنی

ماه گردون خجل از روی تو گردد بفلک
 کر تویی پرده عیان چهره زیبا بکنی
 جمع یکجای ندیده است کسی بدرو هلال
 نوز ابرو و رخت جمع به یک جا بکنی
 تو سراپای مکر آیت لطفی که چنین
 عاشق دلشده را محو سراپا بکنی
 خواب راحت رود از دیده نر کس به چمن
 کر اشارت تو بدان نر کس شهلا بکنی
 نفس باد صبا کار مسیحا بکنند
 کر تواس زنده زانفاس مسیحا بکنی
 نتوان عاشق صادق بتو گفتن ای دل
 تو گراز دوست به جز دوست تمنا بکنی
 در پس پرده غیب است بس اسرار نهان
 بی اجازت نتوانیش که افشا بکنی
 مرک آسان شودم کر به دم جان دادن
 توبه بالین من آئی و تماشا بکنی

تمجیه

ای برادر - جان خود را از ادب	زندگی ده وارهان از مرده کی
آب حیوان اطاعت نوش کن	تا تو را پاینده باشد زندگی
در جوانی در ره طاعت بکوش	چون دم پیری بود در مساندگی
پرده پوش عیب مردم باش اگر	می نخواهی بهر خود بی پرده کی

نو جنود جهل را نساکی دهی	بر جنود عقل خود سرکردگی
هر کرا بیگانه دیدی از خدای	تو ممکن با او برادر خواندگی
دوست باشد آنکه آموزد تورا	راه و رسم دانش و فرخندگی
دوست نبود آنکه بنماید تورا	ره سوی قانون و دین مزدگی
هم مشو غره به مال و ملک خویش	که نباشد ایندو را پابندگی
هر که مال و عمر بیهوده تلف	کرد او را نیست جز شرمندگی
عمر فوج و مال قارون گر تو را	شد نصیب اما نکردی بندگی
تواز این عمر طویل و مال و جاه	بر نخواهی برد جز افسردگی
می نیفزاید تورا این عمر و مال	غیر رسوائی و سرافکندگی
تابه کی مر نفس شومی را مطیع	خواجه را شایسته نبود برده کی

سر میبچ از امر حق (طهرانیان)

تا چو خورشیدت دهد تا بندگی

پنسد

گر تو آسوده گی خود خواهی	چون پری روی کن به پنهانی
جلد میش است بر تن گر کان	دیواندر لباس انسانی
گر تو غافل شوی دمی زایشان	میدرندت بسهل و آسانی
خاطر جمع شب نمی خوابی	نیست در روز جز پریشانی
گر تو را ذلت است دامن گیر	نیست علت بغیر نادانی
تو که از نسل آدمی زادی	از چه بر فطرت بنی الجانی
عمل خویش را تو نیکو کن	کز بدی می بری پشیمانی
گر تو را کار مردم آزاری است	همسر غول در بیابانی

گر ندانی به غیر خوردن و خواب
بی طمع مردمان عزیز شوند
ریشه حرص بایدت کردن
چون نباشد ز مردمان زمان
پس برادر ز خویش و بیگانه
که نیاید ز بید بوی عبیر
دل بفرزند وزن میند همه
از ضیاع و عقار فایده نیست
اندرین خاکسدان پر آفات
بیشتر ز آنچه مهلت است تو را
آخرت را گزین تو بر دنیا
در فضائی که تنگ و تاریک است
یوسف دین بچاه افتاده
او بزندان چو گنج اندر چاه

باخرو گاو پس تو یکسانی
از طمع تو ذلیل دورانی
از قناعت نهال بنشانی
بوی خیری زعالی و دانی
قطع امید کن اگر تانی (۱)
کرک هرگز نکرده چوپانی
دشمنانند مالی و جانی
همه را میروی و می مانی
چند روز آمدی به مهمانی
در جهان جهان نمی مانی
چون که آن باقی است این فانی
از چه ره می کنی فرس رانی
کی بر آید ز چاه ظلمانی
چشم بر راه پیر کنعانی

مکر از لطف حق دو باره شود

شب تیره چو صبح نورانی

قطعه در توحید

تا تو بهر شیء نظر کرده‌ای
جمله ذرات وجود مرا
هر شر و شوری که تو خود خواستی

بی خبرانرا تو خبر کرده‌ای
از نظری زیر و زبر کرده‌ای
یکسره در جنس بشر کرده‌ای

۱- محفف توانی

بردر و بام است ز تو جلوها	تابه درو بام گذر کرده‌ای
بر سرم هر شور که غیر از تو بود	از سرم آن شور بدر کرده‌ای
آنچه تو آورده‌ای اندر وجود	اصل کمال است و هنر کرده‌ای
نخل وجودی که تو بنشانده‌ای	از پس . ایجاد ثمر کرده‌ای
دانه گندم بدر آری ز خاک	چشمه صافی ز حجر کرده‌ای
قطره باران تو چکاندی زابر	در صدف بحر کهر کرده‌ای
نیست بجز نفع در افعال تو	کی زپی شر و ضرر کرده‌ای
از مگس نحل تو دادی عسل	در دل نی شهد و شکر کرده‌ای
آنکه ز دربار تو سر بر تفاوت	فارغش از خوف و خطر کرده‌ای
تا بشناسند تو را در عیان	بانك انا الحق ز شجر کرده‌ای
در کف موسی (ع) تو ز نور و ضیاء	روشنی شمس و قمر کرده‌ای
از دم عیسی (ع) بزبان از لحد	مرده صد ساله بدر کرده‌ای
دیده بینا و شنیدن ز لطف	قسمت بی دیده و کر کرده‌ای
این همه کردی که بدانند خلق	مرحمت بی حد و مر کرده‌ای

از مدد اوست که (طهرانیان)

زحمت بدخواه هدر کرده‌ای

قطعه ۴

چرا تو ای دل مسکین همیشه زار و حزینی
 تو کیمیائی و نو گوهری تو در زمینی
 توئی به مملکت تن امیر و حاکم و سلطان
 ترا خزینه دانش سپرده اند و امینی

یسار را زیمین بی توفرق کس نتواند
 توئی که هادی مردم سوی یسارویمینی
 تمیز کس نتواند میانه حق و باطل
 تو برگزیده حقی وهم توحق بگزینی
 رهین منت تو خاص وعام وعالم و جاهل
 چنانچه بر کرم و لطف کردگار رهینی
 حقیر و پست، تو خود را امدان در عالم امکان
 که این عوالم انگشترند و تو چون کینی
 تو را است منزلت افزون زهر چه در نظر آید
 تو پادشاه زمانی اگر چه گوشت نشینی
 ز تلخی دوسدروزه مباش واله و حیران
 که نزد مردم دانا تو، به زماء معینی
 به این ثنات که گفتم مباش غره و خود بین
 که اهل دانش و فضل بغیر خویش نه بینی
 نه وصل دوست میسر شود نه دوری هجران
 دلا معلق در بین آسمان و زمین
 رسی به منزل (طهرانیان) بخدمت اگر تو
 ز بوستان حقیقت کل کمال بچینی

قطعه

از فرخی ستایش محمود غزنوی
 بکشای کوش هوش که همواره بشنوی

دانی که دهر بعد تو هر روز آورد
 يك فرخی تازه و يك تازه غزنوی
 قانون روزگار چنین بوده است و هست
 هر روز کهنه را ببرد آورد نوی
 جز نام يك وزشت نماید ز کس بجای
 نام نکو گذار چو دانی که میروی
 تخم نکو بکار که بار نکو دهد
 جز کشته های خویش بهنگام ندروی
 صدق و صفا چو نیست بدوران مارواج
 آسودگی اگر طلبی باش منزوی
 قانع بشو بجاه و نانی چه لازم است
 کز بهر سیم و رز به در این و آن روی
 عبرت ز رفته گیر و به آینده کار بند
 از راه راست رو تو اگر مرد رهروی
 (طهرانیان) بگفته عمل کن که بی عمل
 گفتار صد هزار نیر زد به يك جوی

قطعه در توحید

ای که در دلبری و رعنائی	بر تو ختم است حسن و زیبائی
توز فرط ظهور و پیدائی	همه جائی و در نظر نائی
منکر بود تو است نابینا	او نه بیند ولی تو پیدائی
نتوان گفتمت که چون و چه ای	چون که بی شبهه و مثل و همتائی

در پس پرده ای و ماحیران
 تو پدیدار در همه اشیاء
 ما یکی قطره ایم از دریا
 همه شیدا و والهند تو را
 همه جوینده اند و تو پیدا
 این معما نگردد هرگز حل
 هم به ادراك شمس عالم تاب
 ذات پاك تو راستودن، عقل
 آنچه آید به وهم آن تونه ای
 همه جائی و بی نیاز از جای
 واقف از حال موری و ماری
 غیر سود ای تو ندارد سود
 عزت و ذلت از تو باشد و بس
 ملك ملك، هر که را خواهی
 گسه به سلطان عادل بخش
 ذات تو خالی از کم و از کیف
 لمن الملك جز تو رانه رواست

وای از پرده گر برون آئی
 ما همه عاجز از شناسائی
 چون کند قطره بحر پیمائی
 هر کجا و الهی و شیدائی
 هر چه اسم است تو مسمائی
 چون تو خود اصل این معمائی
 کسی بود ذره را توانائی
 نتواند مگر تو بستائی
 بر تر از و هم و فکر دانائی
 خالق جای و خویش بی جائی
 رازق پشه ای و غنقائی
 لاجرم عقل گشته سودائی
 بر تو زبیده است خود رائی
 چند روزیش ملك بخشائی
 گاه دیگر به ترك یغمائی
 حکم حکم تو هر چه فرمائی
 چون که در ملك فردو یکتائی

چند (طهرانیان) از این گفتار

دم فرو بند از من و مائی

قطعه

از ایاب و ذهاب بهمین و دی

دفتر ما زمانه سازد طی

ما پسی آزو آرزو پسویان	ناکهانمان اجل رسد از پی
ای که خواهی تورابه چنک آید	کنج قارون و ملک وحشت کی
غافل از آنکه بایدت رفتن	آن رهی را که رفته اند از پی
کنج عزالت بکیر و قانع باش	که زوالی نیابی اندر وی
آب حرصت اگر گذشت ز سر	چه تفاوت زیك نی و صدنی
مست شو از می اطاعت دوست	تا فرامش شودت مستی می

آب حیوان بندگی کن نوش

که من الماء کل شیء حی

قطعه در پند و نصیحت

گر تو حسن یوسفی داری مشو غره بدان
 زان چه یوسف مبتلای بند و زندان میشود
 گر تو را ملک سلیمانست هشدار عاقبت
 دست خالی از جهان همچون سلیمان میروی
 تا که دستت میرسد غیر از نکوکاری مکن
 چون ز کار بد در آخر زار و پژمان میشوی
 گر پریشانی مردم خواهی و آزار خلق
 از مکافات عمل روزی پشیمان میشوی

قطعه ۴

ای دوست به ما از تو همه مهر و وفا بود
 از غیر تو امید وفا خبط و خطا بود

از امر تو و نهی تو کردیم تغافل
 از ما همه عصیان وز توجود و سخا بود
 يك سجده نكردیم كه مقبول تو باشد
 از ما همه بی جا و ز تو لطف و عطا بود

در مدح کتاب اصول کافی

چه باغی است کافی ز گل‌های رنگین
 چه باغی است کافی سراسر ریاحین
 همه رنگ گل‌های دین است دروی
 تو هر گل که خواهی از این باغ برچین
 ریاحین اخلاق آل محمد (س)
 اگر مرد راهی از این باغ بگزین

حکایت

پادشهی بود در اقصای روم	مایه آبادی آن مرز و بوم
پادشهی زیرك و هشیار بود	عالم و دین پرور و دین دار بود
طالب آن بود کز ایام او	علم و هنر ماند و نام نکو
رایت انصاف همی بر فراشت	جز غم و اندوه رعیت نداشت
خواست ز ترویج علوم و هنر	روم شود چون شجری بارور
داشت بسی سعی به نشر علوم	بلکه از آن زنده شود ملک روم
بود در این بحر بسی غوطه ور	با خود می گفت بشام و سحر
از پی ترویج علوم و کمال	باید من سعی کنم ماه و سال

غیر ره دانش و علم و هنر
 علم و هنر زینت مرد است و بس
 ملک شود زنده ز علم و هنر
 جز بهنر نیست برا زندگی
 زنده نباشد به بر هوشیار
 ملک که از علم و هنر بهره یافت
 باید از تابش علم و هنر
 شاد بد از خرمی مردمان
 رنج وی از رنج رعیت بدی
 وسعت عالم بدالش تنگ بود
 خواست که ملکش به شود چون بهشت
 وای بمن کر به زمان منی
 بسکه از این غم بدالش بار بود
 روز نیا سود که از بذل کنج
 شب زغم و رنج رعیت نخفت
 آنچه دلش خواست ز عدل و زداد
 روزی از انده که بر او روی داد
 تا مگرش عبرتی آید پدید
 توسن اقبال همی را ندشاه
 شاه چه از شهر بسی دور شد
 گشت بهر سوی تفرج کنان

فایده ای نیست بنوع بشر
 بی هنران را نتوان گفت کس
 علم بود بر هنرست راه بر
 بی هنران را نسزد زندگی
 آن که گریزان شود از علم و کار
 سوی ترقی و تعالی شتافت
 ملک شود مخزن درو کهر
 می نرسیدی به کس از وی زیان
 حبه ای از کس به ستم نستی
 شب همه شب با خردش جنگ بود
 زود شود خوب بد و هر چه زشت
 ظلم و ستم بیند بیوه زنی
 می نتوانست که راحت غنود
 رنجبران را بر هاند ز رنج
 تابه سحر بود به اندوه جفت
 می نتوانست که انجام داد
 یکتنه رو جانب صحرا نهاد
 قفل غمش را بکف آید کلید
 کرد به هر سوی به عبرت نگاه
 دور شد از شهر و زغم دور شد
 بر کف تقدیر نهاده عنان

کم کمک آن پادشه نيك خواہ
 نامگر از رفتن بالا و پست
 نازہ کند مملکت از عدل و داد
 نسا کہ در دامنه کوهسار
 ليک همه زار و نزار و نحيف
 هيچ کسی آن کله را يار نہ
 کله در اطراف بيابان پريش
 شيرنہ با ميش کہ نوشد برہ
 نا کہ کرکی چو يکی شیرفر
 کله بی صاحب و خفته شبان
 گرک ستمکار بہ مانند دود
 مرد شبان جست زجا آن زمان
 از ستم گرک بناليد سخت
 مرد همی خاک بہ سر می فشاند
 کشت همی برہ و چندی ببرد
 گرگان از ہر طرفی حملہ ور
 مرد شبان عاجزو در مانده بود
 شاہ از اين واقعہ ہشيار شد
 گفت میان من و مرد شبان
 او کله بان است و منم کله بان
 کله چو در دشت نمايد مقام

روی نہاد از روی عبرت بہ راہ
 رشتہ تد بيريش آيد بہ دست
 بر کند از بيخ درخت فساد
 ديد يکی کله هزاران ہزار
 لاغر و بی صاحب و خوار و ضعيف
 ما يہ آسایش و غمخوار نہ
 خفته شبان بی خبر از کارخویش
 ميش و برہ نالہ کنان يکسرہ
 کرد سر از رخنہ کوهی بدر
 حملہ ور آمد بہ کله در زمان
 چند برہ پارہ نمود و ر بود
 کرد بسی نالہ و آم و وفغان
 نالہ کجا سود چو برگشت بخت
 گرک دگر جانب کله براند
 مرد شبان حسرت و اندوہ خورد
 کشتہ و افکنده بہ کله شرر
 بی خبر از آنکہ ز نالہ چہ سود
 از خطر ملک خبر دار شد
 هيچ تفاوت نبود اين زمان
 او بہ رمہ من بہ ہمہ مردمان
 خواب بود بر کله بانان حرام

با خود می گفت بصد و لوله
 خفتن من هست خطائی بزرگ
 شه متنبه شد از آنجا گذشت
 خرم و سر سبز چو باغ چنان
 گلّه اغنام در آن بیشه بود
 فر به و آسوده به خورد و به خواب
 ناگه گرگی ز کناری بجست
 گرگ به گلّه نرسیدی هنوز
 جست و جلو گیر به آن گرگ گشت
 گرگ بآن کله نیالوده دست
 بر کله از کرک نیامد کزند
 چون کله از گرگ هراسنده شد
 يك سك ديگر که قوی پنجه بود
 بره و میشی که پراکنده بود
 بود چوپروانه به کرد کله
 وان سره مردی که شبان بودندشان
 بر سر تلی که بسی نرم بود
 یاد ز معشوقه خود داشتی
 کوئی غم بردل او ره نداشت
 شاه بدو گفت بدین های وهوی
 مرد شبان با ادب و احترام

شاه شبان است و رعیت گلّه
 خفته من و گلّه گرفتار گرگ
 دید یکی بیشه در اطراف دشت
 بی خبر از فتنه و باد خزان
 غیر چریدن به چه اندیشه بود
 ز آب و علف آن گلّه بد کامیاب
 تا که بر آن کله بر آرد شکست
 نره سکی همچو یکی نره یوز
 گرگ فراری شد در کوه و دشت
 یافت از آن شیر درنده شکست
 گرگ شد از حمله آن سك نژند
 یکسره در دشت پراکنده شد
 خاطر صد گرگ از او رنجه بود
 مرد صفت جمع به یکجا نمود
 دائم در هروله و ولوله
 خاطر از اندیشه بیا سودشان
 لب به لبك توتك و سرگرم بود
 تخم هوس بر دل خود کاشتی
 لب ز لب توتك خود بر نداشت
 از چه نجنبی توزجا باز کوی
 گفت که ای خسرو والامقام

بنده از آن دم که شبان گشته‌ام
 گشته‌ام آ که که زبالا و پست
 در صدد راحت جانان شدم
 گفتم از آن پیش که آید شکست
 باید از اول در فتنه به بست
 آخر کار از پی حفظ کله
 این دوسک من که دوشیر منند
 من شه‌م این هر دو امیر منند
 تربیت این دوسکان گر نبود
 هست شبانرا به سکان احتیاج
 حال بدین نظم و بدین دیسپلین
 خسرو دانا دل حکمت نی‌وش
 گفت شبان عاقبت اندیش تر
 خواهم اگر سلطنت آسان کنم
 پند از این گفته گرفت و برگفت
 عبرت از این گفته گرفت و بتاخت
 لشکری آراست ز مردان کار
 کند زبن ریشه بدخواه شوم
 مرد شبان گشت بشه ره نمون

این رمه را من رمه‌بان گشته‌ام
 این رمه را دشمن بسیار هست
 مانع خسران و زیان‌شان شدم
 کرک بر این کله شود چیره دست
 تاب‌توان فارغ و ایمن نشست
 من به سکان داده‌ام این مشغله
 حافظ این کله زهر رهنزد
 در غم ایام مرا یا ورنند
 کله کجا ایمن از آفات بود
 واقعه دانستم و کردم علاج
 این کله آسوده چرد این چنین
 از سخن مرد شبان شد بهوش
 بوده ز تدبیر ز من بیشتر
 کار بیاید که بدینسان کنم
 بهتر از این پند نشاید شنفست
 زود به آرامگه خود شتافت
 تا نکند خصم به ملکش گذار
 باغ جنان گشت از او ملک روم
 مملکت آسوده شود از قشون

بهر جلو گیری خصم و حسود
 تربیت مردم دانا نمود

حکایت روباه زاهد و مکار

آن شنیدم که روبهی عیار	لانه ای داشت در دل کهسار
جابه‌کنجی گرفته چون کنجی	نرسیدی از او به کس رنجی
از طیور و وحوش در آن کوه	همگی کرد او شده انبوه
کام در وادی صفامی زد	هی دم از فقر و از فنا می زد
همچو پروانه کرد او بودند	ریزه خواران خوان او بودند
دائماً روزه داشت در ایام	همه شب بود او به ذکر و قیام
هم به افطار و هم به وقت سحور	غیر نان جوش نبود حضور
صبحگاهان که از مریدانش	جمع بر کرد خوان احسانش
چون زهر جنس مجتمع بودند	وعظ می کرد و مستمع بودند
گفتی از راه رحمت و اشفاق	شبه‌ای از مکارم اخلاق
قول او بی وفائی دنیا	فعل او زاد و توشه عقبی
بر زبانش نیامدی يك بار	غیر تنقید د نیئی غدار
کای عزیزان در این سرای سپنج	کس ندیده‌است غیر زحمت و رنج
ای رفیقان در این سرای غرور	نیست یکذره جای عیش و سرور
رو بهك سالحوزد و دانا بود	حرف او جمله ترك دنیا بود
بانوای حزین و ناله و آه	ذکر می گفت در که و بی گاه
بعد ذکر آن مدبر محتال	با مریدان همی گشود مقال
کاجتناب از حرام و شبهه کنید	در طریق هوا قدم نزنید
حب دنیا برون کنید از دل	هم مباشید از خدا غافل
دست از آزار خلق بر دارید	جانور بعد از این نیاز دارید

هان میادا برای روزی خویش
 که خداوند قادر منان
 بعد تعلیم خوبی اخلاق
 حکمت خار کاینچنین خوار است
 کرک چون ظالم وستم کار است
 عیب جوئی مردمان نکنید
 که همه رنجتان هبا و هدر
 گل عزیز است نزد اهل خرد
 آن کسی را که عقل داد فروغ
 صبح تا شام پندشان میداد
 خانقاهسی بدون پیرایه
 ملجأ و مأمن فقیر و غنی
 کم کمک شهره گشت در اطراف
 در حوالی شهر طهران است
 از تمام بلاد شد رحال
 سر نمائی مگر سپرده او
 بود خر کوشی از محارم شیر
 شیر را خیر خواه جانی بود
 چونکه اوصاف صاف آنرو باه
 گفت بهتر که شاه را آگاه
 شه چو رو باه را مطیع شود

در دل آرید ذره ای تشویش
 نان دهد چون که دادتان دندان
 که ز انفس سرود که ز آفاق
 نیست جز اینکه مردم آزار است
 باسگانش همه سرو کار است
 غیبت اینرا بنزد آن مکنید
 می شود نزد خالق اکبر
 که از او بد به مردمان نرسد
 نگشاید زبان خود به دروغ
 ایمنی از گزند شان میداد
 داشت همواره آن فرومایه
 خالی از کبر و عجب و حرص و منی
 که چنین مرشدی باین اوصاف
 مفتخر زو تمام ایران است
 کرده بهر زیارتش ابدال
 دل نمائی مگر که برده او
 در همه کارها مشاور و مشیر
 به گمانم که اصفهانی بود
 می شنیدی به هر گه و بی گاه
 سازم از این دلیل و هادی راه
 کی دگر فاعل شنیع شود

مملکت بعد از این شود آباد
 عاقبت نزد شاه با فرو هوش
 که آیا پادشاه دریا دل
 باوجودی که اوست شمع ز من
 چشم پوشیده از همه عالم
 شاه اقلیم خرقه پوشان است
 نظر از سوی ذره ای فکند
 شاه بی جقه جقه شاه است
 نیستش مقصدی ز هنگامه
 هر کرا مطلبی بود مشکل
 از دم و دم ز فتنه و آشوب
 دستگیری مردم این عصر
 تو ارادت بشیخ پیدا کن
 هر که بدخواه شاه از دل و جان
 شاه با شیخ چون بهم سازند
 شاه را بعد از این ز بد خواهان
 خصم شه هر که باشد از اغیار
 شاه با کرز و پیر از دم کرم
 نرم نرمک رساند خر گوش
 اینقدر وصف کرد روبه را
 سر پنهانی آشکار نمود

کس نه بیند به ملک ظلم و فساد
 کرد اظهار مطلب آن خر گوش
 کرده پیری به کوی ما منزل
 کرده اندر مغاره ای مسکن
 منزوی گشته از بنی آدم
 ساقی بزم باده نوشان است
 ذره را هم چو آفتاب کند
 از تمام رموز آگاه است
 غیر ارشاد مردم عامه
 از دم پیر می شود آن حل
 مملکت را همی کند جاروب
 بر وجود شریف او شد حصر
 دست بیعت ده و تماشا کن
 دم شیخش ز بن کند بنیان
 ریشه بد کنش بر اندازند
 نرسد کرد فتنه بر دامان
 پیرش از دم فنا کند یکبار
 سر بد خواه را نماید نرم
 سر روباه را به اوج فلک
 که بر آشت گفتنش شه را
 پس به خر گوش اینچنین فرمود

کی تو در عقل وهوش فرزانه
 تو هم از سر شاه آکه باش
 مه بجه هفته هفته سال بسال
 من از او با خبر ز هر خبرم
 زاهد است او ولی زمال حلال
 سفره و خانقاه او از ماست
 محرم راز ماست پنهانی
 من به کنجی نشاندمش چون کنج
 دانه و دام از من است به او
 گردد او از هجوم خاصه وعام
 شب فرستد به ما خبر کامروز
 هر چه در ملک باشد از بدو نیک
 ما از او ئیم و او ز ماست یقین
 پیر مرشد نه - بلکه سالوس است
 تا کند رو بهک اطاعت حق
 طایر هوش رفت از خر گوش
 گفت ای وای رفت دین از دست
 من نه پنداشتم که با این حال
 دست بر دست کس نباید داد
 هر کرا بنگریم دم دارد
 فتنه آخر الزمان این است

گویمت محرمانه رندانه
 واسطه بین شاه و روبه باش
 شیخدارا ز مال ماست نوال
 من ز مخبر چگونه بی خبرم
 که تو خوانی به مشککش حلال
 رایت زهد او ز ما بر پاست
 آنچه خوانی که تو نمیدانی
 که نیاید بر او ز مردم رنج
 سفره عام از من است به او
 با خبر از وقایع ایام
 این چنین مطلبی نموده بروز
 میرساند به ما شب تاریک
 بجدائی میان ما تو مبین
 از بهائم بشیر جاسوس است
 بهر نان می کند همی وق وق
 شیر برداشت چون ز سر سرپوش
 کاین چنین زاهدی است پول پرست
 این چنین زاهدی بود محتال
 که منافق به دهر هست زیاد
 دم تنها نه بلکه سم دارد
 پیر کمره مرید بی دین است

دزد همکاسه مار خویش بود	گر ک اندر لباس میش بود
زهد باشد ریا خداست هوا	هر کرا بنگریم سسر تا پا
وقنا ربنا عذاب النار	دین کنون درهم است بادینار
پیش افتاده اهرمن زسروش	هر کجا بلبلی است گشته خموش
مستمع رادو گوش گوش خراست	واعظ از وعظ خویش بی خبر است
آستین جای مارو مسکن او	رهبر قافله است رهزن او
صدر تا ساقه لا ابالی و هست	من نه بینم یکی خدای پرست
میرسد کار ما به جای بدی	نرسد گربه ماز حق مددی
دشمن خیره سخت چیره شود	کارما گر بدین و تیره رود
نه وفائی به عهد و پیمان است	نه صفائی میان اخوان است
هم فراموش گشته عهدالست	شسته از مردمی و مردی دست

خود تو (طهرانیان) اگر مردی

باش از نيك مردمان فردی

مشاجرة زروزور با یكدیگر

بین زر و زور تشاجر فتاد	هست روایت که بعهد قباد
فصلی ادا کرده در آن انجمن	هریک بر برتری خویشتن
داده امت من بجهان آبروی*	زور به زر گفت که ای زردروی
محبس تاریک و بسی تنک بود	جای تو اندر شکم سنک بود
بر احدی از تو نبد نفع و سود	هیچ کس از بود تو آگه نبود
تشنه بدی آب حیات که داد	غیر من از حبس نجات که داد
تیشه آهن به حجر بر زدم	دامن همت به کمر بر زدم

کم کمک از حبس رهاندم تورا
 سکه ز من نقش به روی تو شد
 نام منت زینت اندام شد
 نام منت کرد به عالم بلند
 در همه جایار و معین بودمت
 زینت واورنك شهان کردمت
 غیر تو بر هیچ زمان نام نه
 مقتخر عالم و دانی شدی
 دار و مدار همه عالم ز تو
 مشکل عالم ز تو گردیده حل
 باعث آبادی دوران توئی
 زینت علم و ادب از تو بود
 هر که ترا یار به عالم عزیز
 پادشهان جمله گدای تواند
 کار که مشکل شود اندر جهان
 نرم به نزد تو همه سختی است
 آنچه به عالم همه رام تو شد
 چون زدل سنك عیان کردمت
 نوط و مناظ و سند و اسکناس
 این همه داری تو ز انعام من
 نیست سزاوار تورا سرکشی

بر ز بر تخت نشاندم تورا
 همت من زینت روی تو شد
 سکه ز من نیکوئی نام شد
 دور شد از جان توا من کردند
 منزلت و قدر بیفزودمت
 مفخر ا بنای زمان کردمت
 غیر تو معشوقه در ایام نه
 با همه کس دلبر جانی شدی
 سور و سرور بنی آدم ز تو
 بی تو کسان را چه مقام و محل
 شاه به شاهان و امیران توئی
 مایه عیش و طرب از تو بود
 بی تو کسی را شمارند چیز
 زار و حزین جمله برای تواند
 سهل کند نام تواس در زمان
 فقد تو سرمایه بدبختی است
 کار جهان جمله به کام تو شد
 چون پری از خلق نهان کردمت
 گشته ز نام تو به عالم اساس
 آنچه توداری همه باشد زمن
 بر چو منی تنیدی و کردن کشی

کس ز تو نشناخت نه نام و نشان	گر نه بدم من نه بدی در جهان
ور نه چه فرق است تورا از حجر	بنده چنین کرده امت مفتخر
واله و سر گشته و مضطر بدی	در صدف سنک چو گوهر بدی
ساختمت در همه جا سرفراز	بهر خلاصت شده ام چاره ساز
دشمن من از چه تو گردیده ای	این همه احسان که ز من دیده ای

مزد نکوئی به بدی چون دهی

فرض بود بر تو به من هم‌ری

جواب

گفت که ای حضرت والامقام	زر به کمال ادب و احترام
لیک در این عرصه جوابی تو راست	آنچه تو گفتی همه صدقست و راست
بهر تو من حل معما کنم	گر تو اجازت دهی انشا کنم
سود ز سرمایه من یافتی	تا تو عنان جانب من یافتی
تا بری از خدمت من نفع و سود	این ز خلاصی منت قصد بود
رنج بری تو و منم گنج تو	بود پی گنج همه رنج تو
کز تک چاهم تو برون آوری	شوکت من کرد تورا رهبری
کز تک چاهم بنمودی یله	یوسف مصری من و تو قافله
بر تن هر رنجبری ز سر است	رنج براز گنج کجابر تراست
هر که کند این دعوی ابله است	قافله از یوسف مصری به است؟
کرد به من یاری اقبال و بخت	من چو برون آمدم از سنک سخت
آنچه نیاید به خرد آن شدم	دایره مرکز امکان شدم
یوسف یکدهر زلیخا منم	مایه آبادی دنیا منم

مملکت آباد شد از فرمن
 هر چه به عالم همه جویای من
 بی من یا زور تو را قدر چیست
 بی من یا زور چه آید ز تو
 از تو خرابی و من آباد کن
 زور تو بی من چه اثر داردی
 قوت لشکر ز تو یا از من است؟
 گر چه بتو ملک مسخر شود
 زور بکار آید از بهر زر
 بی منت ای زور نیاید به چنگ
 هر چه تو را هست ز بود من است
 گرز تو من دور شدم یک زمان
 هر که شود عاجز از فتح باب
 زور اگر چشم بود هست کور
 زور اگر یکمن و گر صد من است
 دلبر هر دلبر جانی منم
 گر تو به ملکی بشوی کامیاب
 شمع من و عالم، پروانه وار
 طالع میمون همایون منم
 من همه ام نیست کسی همچو من
 فایده زور بجز زر کدام

زور تو انگر نشد از کر من
 بسته زبان از من و گویای من
 بر تو چون صد تو بیاید کریست
 غیر شر و شور چه زاید ز تو
 از تو فراموش وز من یاد کن
 خار تو بی من چه ثمر داردی
 غیرت کشور ز تو یا از من است؟
 لیک نگهدار یش از زر شود
 زر که نبذ زور ندارد اثر
 اسلحه و کشتی و توب و تفنگ
 شان تو تعظیم و سجود من است
 کرسنه مانی و نیابی تو نان
 عاقبت از من بشود کامیاب
 زریقین است در آن دیده نور
 بی زر اگر هست به یک ارزن است
 عاقبت ملک ستانی منم
 من بهمان ملک تو مالک رقاب
 رو بمن آرند هزاران هزار
 موتور و کالسکه و بالون منم
 من تن تنها چو دو صد انجمن
 زور غلام است بزر و السلام

هر که در آن بزم ز برنا و پیر	متفق القول که ز راست امیر
زور بود که تر و زور مهتر است	در بر زور زور یکی چاکر است
حکم زر امرو ز بعالم رواج	دور کند از همه کس احتیاج
زر که نه محتاج کس دیگر است	بر همه کس شاه و سرور است
زور بود پرده در عقل و هوش	زر به همه عیب بود پرده پوش
قاضی حاجات بعالم زر است	دفع بلیات زر است و ز راست
زور به بازار نیاید به کار	زور به خانه بگذار و زر آر

زور بیازار نیر زد به چیز

نان بدهندت به ازای پیشیز

ایضاً در زر و زور

یکی از بزرگان صاحب کمال	چنین کرد از استاد کامل سؤال
که امروز در پهنه دشت جهان	زور زور با هم شده همعنان
به نیروی زور و به تأیید زر	مطمینند این هر دو بحر و بر
سری نیست از سرکشان جهان	که ناگشتدخم در بر این و آن
بهر مهتر و کهتری سرورند	بزرگان نشان چون کدا بر درند
جز این هر دو کس در جهان شاه نه	خداوند دیهیم و خرگاه نه
در ایام جز زور و زر نام نیست	بمردم جز آنان دل آرام نیست
بفرما که از این دو تن نامدار	مقدم کدامست در روز کار
بخدمت کدام است شایسته تر	به تعظیم و تکریم بایسته تر
از این دو کل کل کلشن سروری	کدامین بود لایق برتری
چنین گفت استاد عالی مقام	که لازم بود هر دو را احترام

ولی زر بود در و زورش صدف	صدف را به دراست عز و شرف
تن زور را زر بسان سر است	به اندام زر زور چون زیور است
اگر زر نباشد چه آید ز زور	که زور است بی زردل آرام، عور
نکهدار زر زور باشد مدام	چو خواجه بود زور زورش غلام
زور زور باهم چه توأم شدند	مطاع همه اهل عالم شدند
بلی زر به تنها کنند کار زور	ولی مردم از زور تنها نفور
بود لشکری زور و شاه است زر	ستاره بود زور و ماه است زر
شهان پیش زر پشت راخم کنند	به اقبال زر خدمت جم کنند
بهر باب بسته کلید است زر	بهر نا امیدی امید است زر
اگر چه خدانیست لکن خدای	به زر حاجت خلق سازد روی
کجا زایدی زور بی زر، مام	بود بنده زور شاه زر و السلام

زر امروز بشنوسخن کوتاه است

زور و همه اهل عالم شه است

پند و نصیحت

چنین گفت لقمان بفرزند خویش	که بازن تو هر گزمگور از خویش
که زن لایق زار داریت نیست	سزاوار جز خانه داریت نیست
دوم با لئیمان مکن دوستی	که از همتشان به بسود نیستی
چو مارند با هیچکس یار نه	بمردم از ایشان جز آزار نه
ندانند آئین صدق و صفا	نبویند با کس طریق و فسا
زنو کیسه زر وام هر گزمخواه	که نو کیسه روز تو سازد سیاه

نخوانده است درس سخا و کرم به يك حبه بر مرد گردد دژم
 تو این هر سه اندرز را کار بند
 گزین هر سه بر تو نیاید گزند

موعظه و نصیحت

یکی نکته‌ای گویمت سودمند	گرش کاربندی نیابی گزند
تو در گوش کن چون در شاهوار	که در روز کارانت آید به کار
بر خسار از غم نریزی سرشک	نه دار و نه بینی نه دیگر پزشک
اگر بشنوی نکته‌ای بی غرض	نه بینی تو در عمر روی مرض
کناره کن از صحبت نا کسان	ز سفلیس و سوزاك شود رامن
کمی عیش، يك روز باین و آن	شوی مبتلای مرض يك جهان
کنندت اگر خر بلاریب و شک	بسوزی تو در آتش آتشك
کشائی اگر بند خود بر حرام	گرفتار سفلیس باشی مدام
يك رفتنت نزد زیبا زنك	شوی رنجه از سوزش سوزنك
گرت آب شهوت کند پای مال	مریز آب خود جز بظرف حلال
ز بلقیس بگریز و سفلیس او	مشو ایمن از مکر و تلبیس او
تواز نا بهنگام خوردن غذا	پرهیز و ایمن شو از امتلا
که از امتلا حیضه آید پدید	بباید بنزد طبیبان دوید
بخور گر نخواهی ننوشی دوا	همیشه غذا کمتر از اشتها
بخور اندك و روی دکتربین	که مرك است پر خوار را در کمین
بود خوار در دهر بسیار خوار	ز بسیار خواری است زار و نزار
چو بسیار مرد آنکه بسیار خورد	کس از خوردن اندك هرگز نمرد

دو صد خفتن و خوردن مردمان	نبر زد بیک قرص و آنجکسیون
از آن عیش و این خوردن ای نازنین	بپرهیز و تو رنگ دگتر مبین
مخور باده گر عقل داری بکار	که عقل است بآبادی در کارزار
چه فزقا است آنرا که شد باده نوش	زخیل سباع و زجنس و خوش
بخور اندک و از مرض دور باش	و گر نه همه عمر رنجور باش
تو خود بشنو این پند (طهرانیان)	نمایش عمل تا نه بینی زیان

در عدم اعتماد بدشمن

تو از پوزش دشمن ایمن مباش	هم از شیر و از خنده جان گزاش
چو تو تخم کین در دلش کاشتی	کند از پی مصلحت آشتی
زدشمن نکوئی طمع داشتین	بود تخم در شوره کت کاشتن
ترا بالش پر نهد زیر سر	که آسوده خسبد ز خوف و خطر
چو دشمن ز تو عاجز آید بجنگ	بکوبد در دوستی را به سنگ
بهنگام فرصت کند دست و پای	که کین کهن را کشد جابجای
مشو ایمن از ضعف دشمن که باز	قوی گردد و گرددت چاره ساز
به امید دشمن تو راحت مخواب	که از خواب تو می شود کامیاب
در دشمنی را به احسان به بند	که احسان بود خصم را پای بند
تو احسان کن و بر حذر باش از او	همیشه بخوف و خطر باش از او
ز احسان هزارش کنی گرتوشاد	ز کین کهن آیدش باز یاد
چه بسیار دشمن که گردید دوست	بفرصت ز دشمن بر آورد دوست
اگر هست مقهور، افسون گراست	ره چاره اش بسته و مضطر است
چو فرصت بیابد چنانست گزد	که از دشمنی - دشمنی را سزد

نمودی چو با خصم خود آشتی
 توهشیار از او در حذر باش و بیم
 ترا کین به قلب عدو و ضمیر است
 چو آهن بسنگ آورد آشتی
 ز بد جنس مردم تو دوری گزین
 کسی را که ناخوب اصل و تبار
 ز خار مغیلان توقع مدار
 کورت نفاقه مشک باشد بکار
 پیر هیز از صحبت ناکسان
 مجو از خزف درو لعل و کهر
 اگر نیکوئی خواهی از روزگار
 بدی خواه بر خلق، نا بخردا ست
 چو عقرب زند نیش بر خار و سنگ
 کس از خوی بد سرفرازی نیافت
 توانیت خیر و شر پیشوا است
 چو در مزرعی تخم بد کاشتی
 اگر تخم نیکی بکاری همی
 ز سر چشمه جوشده می آب صاف
 اگر آب سر چشمه تلخ است و شور

همان مار افسرده پنداشتی
 که چون گرم شد تیره گرد دلیم
 چو آتش که در سنگ خار ادر است
 کشد شعله سنگش تو پنداشتی
 ز حنظل تو وقع مدار انگبین
 نباید چنان کس گزیدن به یار
 که جز رنج، نارنج (۱) نارد یار
 بجو صحبت آهوان قتار
 که عزت نیابی به نزد خسان
 نه شیرینی و نوش از نیشتر
 بجز تخم نیکی در عالم مکار
 چنین مرد هم خوی دیو و ددا ست
 در آخر بکو بند مغزش به سنگ
 که با پای بیریده نتوان شتافت
 که تخم است و رویا ندنش با خدا است
 کجا خر من نیک بر داشتی
 نیابی بجز نیکی از عالمی
 کجا تلخ شد طعم آن بی کزاف
 نیابی از آن خلق را جز نفور

تو یابی ز سر چشمه قلب آب

هم از قلب یابی ثواب و عقاب

(۱) زحمت ناکش و مفت خود

فی ذل الطمع

طمع دار اما ز پروردگار	نه از مثل خود ناکس و نابکار
اگر مردمی از طمع سر به پیچ	که طماع مردم نیرزده به هیچ
طمعکاری از پستی فطرت است	طمع مرد را مایه ذلت است
اسیری تو بر هر که بندی طمع	امیر است بر مردمان بی طمع
امیدار تو داری بمال کسان	ترا ذل حاضر بود بی کمان
چراغ طمعرا نباشد فروغ	طمعکار بسیار گوید دروغ
پیرهای نور چشم از طمع	که بدتر نیایی ز ذل طمع
عزیز است آن کو طمع کار نیست	به اندیشه کم و بسیار نیست

قناعت کن ای مرد بر مال خویش

که نهان کسان نیست جز زخم و نیش

فی عز القناعة

قناعت تو را سر فرازی دهد	زهر نا کسی بی نیازی دهد
اگر مرد را دست باشد دراز	حقیقت نیایی دراو جز مجاز
حرا مست اندیشه خیر و شر	بجز از در داور داد کسر
قناعت اگر شد تو را مقتدا	برت فرق نه شاه را با کدا
بود مرد قانع بزرگ و عزیز	چو نبود بمال کس او را ستیز
غنا و قناعت بقلب اندر است	قناعت نه هر نفس رادر خوراست
کسی را که ملک قناعت بود	بشاه و امیرش چه حاجت بود
نخواهی اگر جان من بندگی	قناعت کن از دهر بر اندکی

اگر از قناعت شدی سرفراز
 اگر ديك حرص تو آید بجوش
 اگر از تو باشد همه بحر و بر
 به ملك قناعت اگر خسروی
 كدائی و آسوده کی توأم است
 اگر کار عالم به کام تو شد
 بنا کام آخر شوی تلخ کام
 كذا غصه نیم نانی خورد
 ملك خفته با محنت و درد ورنج
 طمع آورد مرغرا سوی دام
 شهنش بهتخت شهبی تنك دل
 کرانصاف بودی بر خاص و عام
 چه شاه و گدا را سر آید زمان
 بگیرند از او تخت و ملك جهان
 تملق کنان دشمنان تو اند
 اگر آب و نانسان تو داری دریغ
 بظاهر همه مدح کوی تو اند
 تملق کنان را میندار دوست
 نکردد ز تو گر روا کامشان
 چو کرگ درنده بجانت فتند

بیند تو را دیده حرص و آز
 بغیر از قناعت نگرده خموش
 شود آتش حرص تو نیز تر
 چه باکت ز کیخسرو و خسروی
 نکهتانی ملك رنج و غم است
 به اوج ثریا مقام تو شد
 فرود آور ندت ز عالی مقام
 ملك غصه يك جهان خورد
 كذا از قناعت بیا كنده كنج
 قناعت کند دام و دانه حرام
 كذا خفته بر خاك آسوده دل
 كذا شاه و شه را گدا بود نام
 چه فرق از كذا تابه نوشیر و ان
 ولی از گدا جامه و نیم نان
 ولی طالب آب و نان تو اند
 بقدر تو گردد زبانسان چو تیغ
 ولی درغیاب عیب جوی تو اند
 اگر دشمنی باشد الحق اوست
 کنی کو تهی گر در اکرامشان
 چو افعی بزخم زبانت گزند

اگر خاطر جمع داری به کار	زنان کسان دست خود جمع دار
به نان جو خویش بردن بسر	به از خوردن از دست مردم شکر
تو (طهرانیان) پند خود کار بند	که از نا کسان می نیایی گزند

مثنوی فی العلم

یکی نکته گویمت بنما قبول	جمال تو علم است نه عرض و طول
مجو زینت از مال ای بوالهوس	که زینت بود مرد را علم و بس
درخت جهان را ثمر عالم است	صدف روزگار و گهر عالم است
چه از فتنه تاریک گردد جهان	شود روشن از پر تو عالمان
به علم است آرایش این جهان	ز علم است نیک و بد مردمان
کسی را که علم و ادب رهنما است	کند فخر گر بر ملایک رواست
ادب زاید از علم و علم از خرد	چه فرق است مری خرد از درد
بعلم است مر آدمی را شرف	چو گوهر بود علم و انسان صدف
چو گوهر نباشد صدف بی بها است	تن مرد بی علم انسان نما است
ز علم آدمی زاده بر نه فلک	کند فخر و افزون شود از ملک
اگر طالب عزتی علم جووی	بجز راه علم و ادب ره میروی
بعلم است چون افتخار بشر	بشر چون بلا علم شد هست شر
اگر علم داری تو خود زنده ای	بتساج کسرامت بر ازنده ای
اگر آب حیوان بخواهی به دهر	بجو علم و از علم بردار بهر
که بی علم مردم همه مرده اند	بتن زنده از علم افسرده اند
اگر عزت نفس خواهی و جاه	بجز عزت علم و دانش مخواه
بعلم و ادب فخر کن نه به مال	که مال جهان نیست غیر از وبال

اگر علم مساند ز تو یادگار
 تو در خاک و علم تو با مردمان
 بعلم آدمی زاده شد مفتخر
 اگر لاغر از علم و تن پروری
 بجوی امتیاز از بهائم به علم
 تو تحصیل کن علم ز ارباب عقل
 چو لعل است علم و چو سنکست چهل
 ز آموزش علم عارت مباد
 ادب کس نیاموخت جز از ادیب
 چه ننگ است در خدمت اوستاد
 مکن دوری از باب ارباب فضل
 بتکرار یکدرس صد یا هزار
 بجز خدمت اهل دانش مکن
 که علم تو از خدمت افزون شود
 چو دانی که علم است زینت به مرد

تورا نام باقی است در روزگار
 همه ذکر خیر تو ورد زبان
 بعلم است ممتاز از گاو و خر
 تو آدم نه ای بلکه گاو و خری
 طفیلی مشو باش قائم به علم
 که بدتر از جهل است مهلت به جهل
 تو سنک جهالت بدل کن به لعل
 بیاموز ز استاد نیکو نهاد
 نشد بی ادب جز بخدمت ادیب
 که قدر تو گردد ز خدمت زیاد
 بکاوش پدید آید از سنک لعل
 شود علم صافی چو زر از عیار
 بکس غیر عالم ستایش مکن
 ز سر نخوت جهل بیرون شود
 تو (طهرانیان) کن به جهالت نبرد

فی المعاش

زنان را رز و زیور اندر خوراست
 سر بی هنر بر سر دار به
 تن بی هنر از پی آب و نان
 هنر دار را دوست دارد خدای
 چه عزت که جز خوردنش کار نیست

به مردان کمال و هنر زیور است
 جهان خالی از مرد بی کار به
 شب و روز کل است بر مردمان
 نه تن پرور و خفته سست رای
 وجودش به مردم بجز بار نیست

چو روباه شل خفته اندر سرای	که من بسته‌ام دل بلطف خدای
بود غافل از اینکه پروردگار	بود دشمن مردم نابکار
هر آن کس که نان خورد از کسب و کار	عزیز است در نزد خویش و تبار
گر از دست نجات بود طیلسان	به از خز واطلس ز دست کسان
ز دهقان خورد گاه و خرگاه و جو	کشد بار هنگام کشت و درو
ولی نان مردم خورد تیره رای	نه از خلق ممنون و نه از خدای
تن بی هنر با همه کش و فش	بود پست تر از خر بارکش
چو خرگاه از مزد خود می خورد	ولسی بی هنر آبرو می برد
یکی نکته از خاتم (ص) انبیاست	که فرمود کاسب حبیب خداست
بتحصیل نان و بکسب معاش	بکوش و خداوند را دوست باش
نه مردی است از دست مردم خورش	زنان کسان نفس را پرورش
چو نان از هنر خوردی و کسب و کار	امیری تو بر اهل شهر و دیار

چه فخر است بر مردم بوالهوس

نشستن بخوان کسان چون مکس

پند لقمان

آن شنیدم که حضرت لقمان	که بر او باد رحمت رحمان
خواست چون بگسلد ز تن پیوند	این چنین پند داد با فرزند
کای پسر راز خود مگوی بز	همچو پیله به کرد خویش متن
زن ندارد نگاه راز تو را	دیر یا زود می کند افشا
در خوشی باتو خفت و خیز کند	دید چون نا خوشی ستیز کند
راه هر گز مده به کاشانه	شخص ناباب و مست و دیوانه

کن ز فسا و روز و شب تو حذر	خیر ایشان نباشد الاشر
خوی صدق و صفا در ایشان نه	بوی مهر و وفا از ایشان نه
آن زمانیکه با تو مأنوسند	دل بر ایشان میند جاسوسند
هم به اعراض تو طمع بندند	به گرفتاری تو خرسندند
چون نهی کرددت ز زر کیسه	وام هرگز مکن ز نو کیسه
وام نو کیسه مثل طاعون است	هر که گیرد به مفت مغبون است

این سه را یادگیر و کن تو عمل

که تو را نافع است همچو غسل

حکایت

بود بزغالهای قشنگ و ملوس	منزل مسا بسان تازه عروس
بسکه آن بز زرنك و شیطان بود	کوئی از دوده بنی الجان بود
سوی وی کرد راز شد دستی	بر زمین بر هوا همی جستی
داشتند از لحاظ هم جنسی	تقی و آمنه به او انسی
علف تازه دادمش شب و روز	او نمیزد به کاه هرگز پوز
بود از ابریشم ورا پیابند	عوض جو نبات خوردی و قند
زنك بر شاخ وی بدی آونك	زیر وبم داشت از درنك و درنك
بس که او شوخ بود و باکش و فش	کردشا کردیش بز اخفش
کار او جست و خیز بود مدام	می نکردی به يك مقام قیام
از حنا پا و دست او رنگین	می نکردی بهیچ کس تمکین
سایه بد جایگاه و مسکن او	دور از آفتاب بد تن او
شست و شو دادمش به آب هر دم	تا که خویش حال باشد و خرم

عاقبت آن بزرگ بفن بازی
گفت باید از این کریوه تنگ
روزی آن بند را زپا بکسیخت
کرد خانه بجدو جهد تمام
بعد از آنی که من شدم خسته
چون مرا خسته دید آن گمنام
چون فراخی سطح بام بدید
آن فضای وسیع و باد و شمال
من به آهسته در تعاقب او
هر چه گفتم بیا بیا نشنید
بزه می شد بجست و خیز دلیر
گشتم از حالت اینقدر آگاه
به کمانش که رفتن از پی او
گفتم ای بز نه لایق بامی
من نیایم ز بام هرگز زیر
گفتم این راه تو ز کمراهی است
گفتمش دشمن تو بسیار است
گفتمش ترک کن تو این بازی
مادر این گفتگو ز گوشه بام
چون سرگر به شد به بزمش بود
بز تصور نمود کاین کرگ است

کرد میل بلند پروازی
به مقام دگر کنم آهنگ
هر چه کردم ز پیش من به گریخت
می دوید و به من نمیشد رام
بزرگ از دست من برون بسته
رفت از راه پله کان بر بام
بیخو دانه بهر طرف بدوید
کرد یکبار هاش پریشان حال
نرم نرمك شدم بجانب او
بلکه او بیشتر ز من بر مید
من مبادا فقد ز بام به زیر
که بز من شده ترقی خواه
می شوم مانع ترقی او
گفت آقا هنوز تو خامی
مگر آنکه شوم امیر و وزیر
گفت اول خیال من شاهی است
گفت این شاخ من به من یار است
بگذر از این بلند پروازی
ناکهان گربه ای نمود اندام
رفت از بز مجال گفت و شنود
دیدن کرگ بهر بز مرگ است

رنگ او زرد شد بسان زریں	ناگه از بام او فتاد به زیر
چون که از بام بر زمین پیوست	کردن و دست و پای او بشکست
هر که بنهاد پا زحد بیرون	افتد از بام عزو جاه نگون
بز که قانع نشد به آب و علف	عاقبت جان خویش کرد تلف
جان من از بزرگ تو عبرت گیر	تا نیفتی ز بام چرخ به زیر
هر که باشد سبک سر و بی مغز	کی شود سودمند از اندرز
مرد بد اصل را زیند چه سود	گوش کر است و نغمه داود
هر کسی را که جهل راه نماست	سخن از علم گفتنش بی جا است

گر نبودم به جهل من دم ساز
آخر عمر کی شدم بز باز

حکایت

عارفی زنده دلی فرزانه	کرده چون بوم مکان ویرانه
خویش و بیگانه بدو راه نداشت	همدمی غیر غم و آه نداشت
روز و شب یکه و تنهایی زیست	گه زدی خنده ای و گاه گریست
کس نبودش بجز از غم محرم	کردی از سایه خود هر دم رم
بوالعجب زاده انسان چوپری	گشته از مردم ایام ببری
بنی آدم که همه شور و شراست	صحبتش مایه خوف و خطر است
ناگه از گوشه آن ویرانه	هاتفی گفت که ای دیوانه
تو در این صفا نمودی سر خم	که صفا نیست در اهل عالم
کنج ویرانه کزیدی وطنی	غافل از حال دل خویش تنی

تا تو از خود نبری مردنه‌ای کرچه تنها بزی‌ئی فردنه‌ای
 جنک با خود کن و با خلق صلاح که جز این نیست دکر راه فلاح
 نیک بین باش و مبین هرگز بد که به بد بینان جز بد نرسد

در نصیحت بزرگان وقت

تا تو سلطانی و بزرگ و امیر دست افتاده کان باطلف بگیر
 حق تعالی بزرگیت داده تا تو بگیری تو دست افتاده
 داد مظلوم را ز داد بده لاغرائرا ز عدل کن فر به
 از صواب کسان تو روی متاب تا نمایند ره تو را به صواب
 معذرت خواه را تو عذر پذیر تا نیفتاده‌ای زبام به زیر
 عذر مردم اگر پذیرفتی بپذیرند عذرت از افتی
 آن شهانی که عافیت جویند پی بخشش بهانه میجویند
 تو شبانی و مردمند کله گله هرگز مکن به گرك یله
 کله چون خواب رفت چوبانش میشود یاده در بیابانش
 گرك را می‌نده تو چوپانی که کند کله را نگهبانی
 تا تو آسوده‌ای زرنج کسان وای بر حال گله از گرکان
 از گله دور دار گسکان را خود بده داد دخواهان را
 کله آشفته است و تو خفته کی شود عذر تو پذیرفته
 کله‌ات را به کرکها مسپار آخر از خواب کی شوی بیدار
 کله چون گرك بود چوپانش کی برد راه سوی سامانش
 روزی آید که او افتاده شوی از خسر زندگی پیاده شوی

تا که هستی بیای استاده	رحمت آید به حال افتاده
کر تو را رفعت است بر مردم	نشود نام نیکت هرگز گم
از نکو کاری و ستم کاری	هر یکی را که دوست می داری

که بنام نکو بخوانند
یا ستمکاره بود خوانند

عبرت و پند

فریدون چو بر تخت شاهی نشست	به ارکان جور اندر آمد شکست
جهان خراب از وی آباد شد	زمین خالی از ظلم و افساد شد
کشیدند ضحاک را سوی گور	نهان گشت ظلمت عیان گشت نور
کشیدند از تخت ضحاک را	نهفتند در خاک ناپاک را
چو کوتاه شد دست آن بد نهاد	ندیدند مردم بجز عدل و داد
نماید از فریدون و ضحاک زشت	از این نام نیکو و ز آن نام زشت
گذشته ضحاک بسیار سال	بجا نیست از وی بغیر از نکال
سر بد کنش بر سر دار باد	بزدان محنت گرفتار باد
در آخر شود رنجه آن آدمی	که رنجور باشند از او عالمی
نخواهی پریشان شوی و تباه	پریشانی حال مردم نخواه
اگر نیک خواهی به نیکی گرای	که تا نام نیکت بماند به جای
فریدون چه شد عدل را خواستار	در فتنه شد بستمه بر روزگار

به دین ملو کند مردم همه

ملو کند چوپان و مردم همه

قطعه

کر تو را عقل باشد ای فرزند	دیده از عیب دیگران بر بند
کر نه خالی ز دانش و هوشی	پرده بر عیب خود چرا پوشی
کر نه گر کسی وزاده بشری	پوستین کسان چرا بدری
تا تو را فرصت است روز و شبان	عیب خود را بجوی و کن درمان
هر کسی عیب خویش را بینا است	جستن عیب دیگران نه رواست

گر تو را علم باشد و عرفان
ادب آموز و شو ز با ادبان

گفت و گوی پدر و پسر

پسری با پدری کرد خطاب	گاه و بی گاه همی باتب و تاب
کای پدر تو سبب بود منی	روز و شب در صدد سود منی
راحت من طلبی در شب و روز	جز محبت نکند از تو بروز
همه از جود تو موجود شدم	همه از بود تو من بود شدم
گر کنم تب شودت دل به دو نیم	بهر من صرف نمائی ز روسیم
لطف و احسان تو را من بزبان	نتوانم که کنم شرح و بیان
عنقریب است که گردم مردی	بزدا یسم ز دلت هر دردی
کسب اگر درهم و دینار کنم	همه را در رهت ایثار کنم
گر گرسنه بشوی نان دهمت	جان گرا ز من طلبی جان دهمت
تا مرا جان به بدن نگذارم	که شود از سر تو يك مو کم
تا تو باشی حشم خاص توام	حلقه در گوش به اخلاص توام

پدر از گفته او شد دل شاد
 گفته‌های پسرش باور شد
 از پی تربیتش بست کمر
 روزها نو گل بستان منی
 هر چه دارم بکف از حل و حرام
 خارد در پای پسر گر به خلید
 گر یکی روز بدی نان کمتر
 کم کمک آن پسرک گشت بزرگ
 بسپردش به معلم خانه
 ادب و علم بیاموزندش
 چون پسر صاحب خط گشت و سواد
 آمد از مدرسه یکباره برون
 هنر و صنعت او دل گسردی
 عوض حفظ شئون ملی
 راه چرب رفت و نرفت از ره راست
 شیک شد از کت و شلوار قشنگ
 آنچه اندوخته‌ای داشت پدر
 چون پدر دست نهی شد چو چنار
 پدر اندر نظرش آمد پست
 ماند از کار پدر آخر کار
 گفت ای نور دوچشمان ترم
 وقت آن است که از راه کرم

گفت روزی که نباشی تو مباد
 گر چه خبر بود ولی خر ترشد
 گفت هستی تو مرا نور بصر
 در شبان شمع شبستان منی
 از برای تو کنم خرج تمام
 اشک از چشم پدر باز چکید
 خود نخوردی بخوراندی به پسر
 برمای بود در آخر شد گرگ
 تا که از جهل شود بیگانه
 دیده از بی خردی دوزندش
 دیلم خود بگیرفت از استاد
 هم چنانی که زخم افلاطون
 لا ابالی گری وبی در دی
 روز و شب بود به باغ ملی
 فکل و عینک و تعلیمی خواست
 علم او خواندن رومان و جفنگ
 صرف شد از پی تفریح پسر
 پسر از دیدن او شد بیزار
 گفت پیراست و بود کهنه پرست
 از غم فقر و الم گشت فکار
 ای پسر ای شجر با ثمرم
 دستگیری کنی از خشک و ترم

من تر و خشك براه تو تلف
 من به خوردی چو تورا پروردم
 این زمانم به تو جانا محتاج
 پسر از گفته او گشت عبوس
 تو غم افزای دل تنگ منی
 من پدر خواستمی بازار و مال
 نه تو بابائی و نه من پسر
 به دگر جای گراظهار کنی
 من به عدلیه تورا جلب کنم
 پدر از کرده پشیمان گردید
 گفت این زینت دنیای من است
 این پسر بود همان بچه گرگ
 به امیدى که شود یاورد دوست
 گر تو خواهی که بمانی خرسند
 زن و فرزند بفکر آشنند
 پسر و دختر تو ای برنا
 تا تو را شیر بود می دوشند

کرده ام صرف به شوق و به شغف
 باشی امروز دوا بر دردم
 تو طبیب و بکن این درد علاج
 گفت بابا تو مکن خود را الوس
 پدری گرچه ولی تنگ منی
 نه که بدبخت و گدا و حمال
 دور شود دور که خون شد جگر
 که منم پور و تو بابای منی
 ادعای شرف از قلب کنم
 سر انگشت به دندان بگزید
 که کنون بدتر از ادعای من است
 که به پروردم و کردمش بزرك
 این زمان می دردم هر دم پوست
 دل به فرزند وزن و مال میند
 هر کجا آتش بود فراشند
 مگسافند به دور حلوا
 تا تو را شهد بود می نوشند

شیر و شهد تو شود چون که تمام

بگریزند ز تو بر در و بام

قطعه

رعیت ملک را آباد دارد
 رعیت باغ و سلطان باغبان است

که باغ آرایش از شمشاد دارد
 رعیت گل و سلطان شبان است

رعیت تن بود سلطان بود سر
 چو از بیداد آزارد بدن را
 رعیت بهتر است از سیم و از زر
 رعیت گر نباشد سیم و زر نیست
 چو دست باغبان از جور و بیداد
 زباغ بی شجر دیگر ثمر نیست
 چه سلطان دیده ز آبادی پیوشد
 ز سیم و زر دگر کی بهره بیند
 رعیت معدن دراست و کوهر
 رعیت گر نباشد مملکت نیست
 شبان باید که باشد گله را دوست
 کند گر گر گز بر گله شبانی
 نکهبانت اگر بد خواه باشد
 اگر قائد ترا باشد بد اندیش
 نکوئی خواهی و فرمان گذاری
 اگر بد خواه مردم بود سلطان
 اگر آتش ز بد خواهی فروزد
 رعیت چون زشه یابد عنایت
 چراغ عدل چون کردید روشن
 چو شد دور از گلستان زحمت خار
 چو بگزیند فساد از ملک دوری

صلاح تن صلاح اوست یکسر
 کند با تیشه ریشه ی خویش تن را
 رعیت بهتر است از زر و کوهر
 رعیت گر نه بدد و کهر نیست
 ز ند تیشه به ریشه سرو و شمشاد
 ز آبادی دگر آنجا اثر نیست
 رعیت را بسیم و زر فروشد
 ز شاخ خشک کی میوه بچیند
 رعیت چشمه سیم است و هم زر
 به عالم اسم و رسم سلطنت نیست
 نه چون گر گز بر آرد از بدن پوست
 نبیند کس از آن کله نشانی
 بسوی عافیت کی راه باشد
 بجز راه هلاکت نایدت پیش
 بود بهتر ز باران بهساری
 نه بینی ملک را جز جای بومان
 تر و خشک رعیت را بسوزد
 شود دل گرم در کشت و زراعت
 سراسر ملک گردد رشک گلش
 بجای خار گل گردد نمودار
 شود بیت الحزن دار السروری

چه ملک از شاه باشد در شکنجه	سری باشد که بر تن هست رنج
خداوند ابد از لطف کامل	به هر ملکی یکی سلطان عادل
اگر سلطان عادل حکمران است	رعیت جان و مالش در امان است
صلاح ملک را در این بداند	که جز خیر رعیت را نخواهد
نبرد از گله آب و علف را	نماید دفع از او خوف و تلف را
به باغ اربابان نیکو مرست است	یقین آن باغ چون باغ بهشت است

از آن گلزار کوتاه دست اغیار
سری سرکش نه جز سرو و سفیدار

نصیحت

ما همه هیچیم و تو هیچ آفرین
بر تو ای هیچ آفرین صد آفرین

این جهان پوچ است و هیچش نیست مغز
ابلهان جویند از بی مغز مغز

پوست اول باشد و مغز آخر است
مرد آخر بین ز اول بهتر است

در مدح قرآن

در طریق هدی و قطع طریق	جز کتاب خدا مجبوی رفیق
هر کرا رهنمای ، قرآن است	ایمن از مکر و کید شیطان است
گفت شاه رسل که ای سلمان	بر تو بادا به خواندن قرآن
چون حجاب است خواندن آنت	هست کفاره گناهانت
هم فراوان بود ثواب تو را	هم امان است از عذاب تو را
هم بهشت است سوی تو مشتاق	همچو عاشق که دیده رنج فراق

بد همدت برای سرمایه اجر پیغمبری به هر آیه
تو به هر آیه ای که بر خوانی
اجر صد تن شهید بستانی

قطعه

یکی نکته ای گویمت سودمند گرش کار بندی نیابی گزند
تو در گوش کن چون در شاهوار که در روز کارانت آید به کار
زنان را به عالم بس است این جلال
که زاینند مردان صاحب کمال
تنبیه در ضمن پند و اندرز

بر فراز نه فلک ما آشیانی داشتیم
یو الهوس زان آشیان یکبار ه دل برداشتیم
اینر باط کهنه را ما وای خود پنداشتیم
جاد را این ویرانه کردیم و جنان بگذاشتیم
عمر ما سرمایه بود و شد از این سودا تلف
در کف ما نیست اکنون غیر اندوه و اسف
اندر این ویرانه هم ما را مکان نگذاشتند
رایت آلام و غم بر بام و در افراشتند
از پی میرون شدن بر ما عس بگماشتند
بار خود نگشوده ما را از میان برداشتند
ما گمان کردیم کاین منزل بما پاینده است
بی خبر کاخر بمیرد هر که او زاینده است

گوهر کانیم، همسر باسفالیم این زمان
 گلخن دنیا عوض کردیم باباغ جنان
 خدمت دونان گزیدیم از پی يك لقمه نان
 این چه سودائی است یاران نیست دروی جز زیان
 پنددانیان زگوش هوش بیرون کرده ایم
 جمله را عکس العمل کردیم و افزون کرده ایم
 چرخ گردون از برای غیر ما گردنده نیست
 مهر تابان نیز جز از بهر ما تابنده نیست
 احسن التقویم جز بالای ما زبینه نیست
 ليك مارا عبرتی از رفته و آینده نیست
 راه و رسم نيك بختی را زکف دادیم ما
 بهر خواب و خورچو گاوخر مگر زادیم ما؟
 بود در وقت جوانی نفس سر کشمان دلیل
 عقل ما اندر کف این اژدها آمد دلیل
 آخر آمد پیری و در داد بانك الرحیل
 دست ما امروز کوتاه است و خر ما بر نخیل
 هم ز کرده هم زنا کرده پشیمانیم ما
 پای تاسر غرق در دریای عصیانیم ما
 ای خوش آنانی که در میدان دنیا مردوار
 هسته شان با نفس سر کش گیر و دار و کارزار

در کف عقل است ایشانرا زمام اختیار
 نزد ایشان نیست دنیا را به يك جوا اعتبار
 بهر آن خانه در این خانه زراعت می کنند
 چند روزی زحمت و آنگاه راحت می کنند
 ای همتا چند چون کر کس به مردار جهان
 بسته ای دل، بال و پر بگشا و خود را و ارهان
 مرغ گلزار جنانی چند در این خاکدان
 خویش را سرگرم داری غافل زان آشیان
 آخر ای مرغك حذر از چنگل شهباز کن
 زودتر زین خاکدان ذی آشیان پرواز کن
 در جوانی بود ما را قوت و نیروی تن
 بود روئی با طراوت بود موئی پر شکن
 ما بروی و موی خود بودیم یکسر مفتتن
 گه به ملک و مال دل بستیم و گه فرزند و زن
 ناگهان ضحاک پیری حمله کرد از چار سوی
 ملک جمشید جوانی را به برد آن آبروی
 جای بگزیدیم ما چون اندر این بیت الحزن
 گشت این بیت الحزن ما را بجای آن وطن
 چون چنین ماندیم یکچندی زاد و از من
 کم کمک آن قوت و نیروی و بر و نشد از بدن
 آن وطن را برده این بیت الحزن از یاد ما
 جایگیر آن وطن شد این خراب آباد ما

تا که مرغ جان گرفتار است در چنگال تن
 اینچنین با ضعف پیری دست و پا نتوان زدن
 کی توان بی بال و پر زین تنگنا بیرون شدن
 می‌نشاید هیچ فکری کرد جز فکر کفن
 پای مالک است و شب تاریک و منزل بس دراز
 کی توان بردن بمنزل راه با این حرص و آرز

در ماه شعبان ۱۳۴۴ قمری در نجف اشرف بمناسبت خیر فوت
 خلد آشیان مرحوم مغفور قبله گاهی و اخوی معظم حاج شیخ
 علی اصغر طهرانیان طاب الله ثراه که در ۲۷ رجب ۱۳۴۴ یوم
 المبعث در مشهد مقدس رضوی بر حمت ایزدی پیوستند
 سروده شد

از خراسان خبر آورد مرا باد صبا
 که گلستان مرا کرد خزان دست قضا
 از قدر نیز چنین حکم شد و کرد ندا
 کای همازین حزن آباد بفردوس بیا
 رفت و صد بار زغم بر دل ناشاد نهاد
 خرمن صبر مرا ز آتش غم داد به باد
 چرخ بشکست مرا بال و پر و پشت و کمر
 بسته ام سوی وطن خسته جگر بار سفر
 من ندانم ز قضا شکوه کنم یا ز قدر
 یا مرا طالع بد کرده چنین خاک به سر
 را ضیم هر چه کند خسرو من شیرین است
 من مریضم به یقین داروی دردم این است

بردی ایچرخ رمن آنکه مرا بود پدر
بلکه صدره ز پدر بود مرا نیکوتر
بیقین آرزوی دیدن من داشت به سر

هم چنانی که همین شور مرا بود به سر
بچه رومن بوطن از پی او روی کنم
مگر از تربت او مهر و وفا بوی کنم

مدتی بود که از سایه آن سرو بلند
بودم آسوده زهر گونه محاذیر و گزند
عاقبت برد حسد بر من واو چرخ نژند

تیشه مرگ به یکباره اش از ریشه بکند
آری آئین فلک غیر جفا کاری نیست
باکشش دوستی و مهر و وفاداری نیست

او بمن شادو من از دیدن رویش خرم
بهره بردیم ز هم صبح و مسا و هر دم
چشم من بود باو روشن و از او هم هم

بهر بر هم زدن این نعم این چرخ دژم
حیله ای کردو به یکباره به برد از بر من
آنکه را شاد بدو بد دل غم پرور من

دوسه روزی که شدم دور از او بادل شاد
تاکنم فکر سیه روزی خود را به معاد

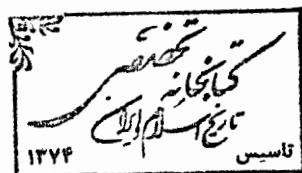
خوشه ای چینم از خرمن سادات عباد
 تا که آن خوشه به محشر شوم توشه و زاد
 نا که از فرقت او کرد فلک خم پشتم
 دستخالی بوطن زار و حزین برگشتم
 پی ادراک فیوضات خداوند جهان
 به کمر دامن همت زده و بسته میان
 به جمادی و رجب گفتم کاید شعبان
 نیمه شعبان در کرب و بلا باشم هان
 غره شعبان شد بدر من از دهر هلال
 لاجرم عزم وطن کردم با رنج و ملال
 ای فلک چند به اولاد بشر داد کنی
 جاه-لانرا بغم اهل خرد شاد کنی
 خانه بلبیل افسرده تو بر باد کنی
 کوه را رخنه تو از تیشه فرهاد کنی
 نیست یکدل که زبی مهریت افسرده نشد
 نه گلی کز ستم خار تو پژمرده نشد
 من گلی داشتم آن سان که به گلزار نبود
 در وجود گل من یکسر مو خار نه بود
 چون گل من بهمه تبت و فر خار نه بود
 من و مائی به میان من او بار نبود
 سالها بود که ماهر دو برادر بودیم
 در غم و شادی ایام برابر بودیم

چون مرا دید فلک شاددل و شیرین کام
به بلاها و محن داد سراسر پیغام
که به یکبار هجوم آرند از هر در و بام
آنچنانی که کند گرگ ستم با اغنام
ناگهان صرصر ایام مرا گشت دچار
برد آنرا که بدو بود مرا صبر و قرار

حیف از آن ذکر و مناجات و سحر خیزی شب
حیف از آن آخر شب گفتن یارب یارب
حیف از آن زهد که از خوف خدا برد تعب
ناگهان آمدش از تیر اجل جان بر لب
مرغ روحش بجنان رفت از این تنک قفس
شد قفس خالی و خاموش شد آواز جرس

چهل و چهار پس از سیصد از بعد هزار
شب مبعث که بدی ماه رسول مختار
کردی از گلخن دنیا سوی فردوس فرار
بستی از دار فنا رخت سوی دار قرار
از بس از زحمت ایام تو فرسوده شدی
ای برادر بجنان رفتی و آسوده شدی

حکم مرگ است بر اولابشر بس محکم
چونکه تقدیر چنین بود و چنین کرد رقم



من که باشم که زخم رسته تقدیر بهم
 علم الله صلاحی و انا لاعلم
 لیک جز صبر در اندوه فراق چه کنم
 ره به جز مرگ نباشد به و ثاقت چه کنم
 از پس مرگ توأم با غم و محنت توأم
 یادم از خلق نکوی تو بیاید هر دم
 دم بدم تازه شود از غم هجرت ماتم
 چاره جز سوختن و صبر ندارم زین غم
 چه کنم گر نکنم صبر من از فرقت تو
 اسئل الله تعالی که کند رحمت تو

در توسل بمولای متقیان امیر مؤمنان (ع) در نجف اشرف در ماه

شعبان ۱۳۴۴ سروده شده

ای آنکه تو را سید لولاک امیر فرمود به جن و انس در یوم غدیر
 تو هادی امتی سوی راه نجات چونان که پسر عمت بشیر است نذیر
 ای شاه پناهنده خود را دریاب
 کز ترس عقاب آمد و امید ثواب
 دیدم که مرا ز فرط جور و تقصیر فی راه نجاتی است بجز باب امیر
 با جرم زیاد آمده ام بر در شاه ای شاه کرم نما و عذرم بپذیر
 من خود به هدایت تو ره یافته ام
 ای باب هدی سوی تو بشتافته ام

صد شکر که آمدم بصد شوق و شغف از بهر کدائی به در شاه نجف
زان رو که کدائی در او دارد بر جملۀ شاهان جهان عز و شرف
چون در گه شخص اول امکان است
در در گه او شاه و گدا یکسان است

ای میر عرب من ز عجم آمده‌ام چون صید رمیده در حرم آمده‌ام
با دست تهی ز طاعت و بار گناه در سایه چون تو محشم آمده‌ام
صد وای به من اگر پناهم ندهی
در جملۀ دوستان تو راهم ندهی

ای آینه خدای وی کان کرم ای محترم از وجود تو حل و حرم
من از حرم حرمت ای دست خدای با دست تهی چسان روم رو به عجم
حاشا که نظر به اشک و آهم نکنی
با دیده مرحمت نگاهم نکنی

من رو به علی مرتضی آوردم از وجه خدا رو به خدا آوردم
از جرم و خطای شصت و سه ساله خود اندر کنف وی التجا آوردم
من دست ز دامنش کجا بردارم
گر بر دارم بکو کجا رو آرم

ای وجه موجه خداوند کریم ای باب علوم و صاحب خلق عظیم
من فخر کنم به حب تو چون دانم با دوستی تو بوستان است جحیم
پس خوف من از جحیم بیهوده بود
هر چند تن از گناه فرسوده بود

ای شاه بر تو میهمان آمده ایم با جسم ضعیف و ناتوان آمده ایم
از جور زمانه ما بجان آمده ایم در خانه تو بهر امان آمده ایم
دور از کرم است اگر امان مان ندهی
از خانه برون کنی و ر همان ندهی

جبریل بمدح تو چنین کرد افشا کاندرا همه کون چون علی نیست فتی
حق را تو ولی و ماسوی را مولا از تیغ تو شد دین پیمبر بر پا
بر غیر تو هیچ عرض حاجت نکنم
از جز تو توقع شفاعت نکنم

ای نفس رسول و زوج پاک زهراء ای مفتخر از تو آدم و هم حواء
ابناء تواند جمله خیر الانساء هستی بیقین تو شافع روز جزاء
ای شاه زبنده گان درگاهم کن
مقبول به پیشگاه الاهم کن

چون آنکه بذات حق محال است وصول هم تیرم زاد راك تو مرآت عقول
تا گشت عنایت به عالم مضمول دادی بحریم خود مرا اذن دخول
در آخر کار هم تو دل شادم کن
از قید هوا و هوس آزادم کن

بود آرزویم بخاك پاک تو وصول تا درك كنم هر آنچه باشد مأمول
اکنون که بساط پاکت ای نفس رسول بوسیدم و شاد گشت این قلب ملول
ای خضر مرا به آب حیوان برسان
از جهل مرا به نور عرفان برسان

گویند به ظلمات بود آب حیات هر کس نوشید یافت از مرگ نجات
دانی که چه بهتر است از آب حیات مهر علی و آل علیهم صلوات
از آب ولای او هر آن کس نوشید

در هر دو جهان زنده بماند و جاوید

شصت و سه گذشت بر من آب و ایلول زان طالع عمر گشت مایل به افول
از قوص صعود روی کرده به نزول افسوس که عمر رفت چون باد عجول

فردای مرا بهتر از امروزم کن

از خلعت خاص خویش فیروزم کن

ایضاً التجای به مولای متقیان

کربه کف آیدم ای شیر خدا از تو برات

سر بر آرم ز لحد رقص کنان در عرصات

از برات تو شود سرد و سلامت در کات

هست امیدم کز باب تو ای باب نجات

با تن پاک ز آرایش عصیان بروم

تیره روی آمده ام روی درخشان بروم

در اصول دین و مذهب اسلام

اصول ملت اسلام پنج است پیاموش که به از درو گنج است

اول توحید یعنی حق تعالی بود بی مثل و بی مانند و همتا

دوم عدل است یعنی ظلم گمراه ندارد راه با درگاه الله

نبوت را سیم دان ای برادر که جمله انبیا حقند یکسر

بنزد مؤمن این مطلب عیان است	که احمد (ص) خاتم پیغمبران است
امامت چهارم است ای نیک محضر	بود حق علی (ع) بعد از پیمبر
پس از او یازده ذریه پاک	اما مانند از افلاک تا خاک
بود پنجم معاد ، از بعد مردن	بقبر و روز محشر زنده گشتن
که تا محسن جزای خویش بیند	عقوبت هر که بد اندیش بیند
اگر این پنج شناسی به ارکان	مسلمانی مسلمانی مسلمان
اگر بی اعتقادی توبه این پنج	نخواهی دید در فردا بجز رنج
ولی اسلام نه تنها همین است	نشان دیگری دارد که این است
مسلمان است آن کو مردمانش	براحت اندر از دست و زبانش

قطعه

من که در زندان دنیا مانده بی بال و پر
گاه اندر کار خود مختار و گاهی مضطرب
پیش پای خود نمی بینم چسان از راه دور
جای پای مور را درسنگ خارا بنگرم
پای را از سر نمیدانم ولی از راه جهل
هم چو پندارم که من دارنده پا و سرم
دست دارم لیک آنرا بسته دست روزگار
پای دارم لکن نتوانم بدان ره بسپرم
من که پور زال را ناچیز میدیدم برزم
این زمان دانم که خود از پیره زالی کمترم

قطعه

مردمان را با سه خصلت امتحان	کن سپس بگزین برای دوستی
وقت حاجت مال دادن بی دریغ	در وفای عهد خود نیکوستی
حفظ اسرار و نمایند جاودان	با تو چون یک تن بود در دوستی
این سه را گر حفظ ننماید رفیق	نیست لایق از برای دوستی

خطاب به پیشگاه امیر مؤمنان این رباعیات در ماه رجب سال
۱۳۴۴ قمری در نجف سروده شده

هر کس که بدامان تو از روی نیاز	ای دست خدا دست طمع کرده دراز
والله که از لطف و کرم نپسندی	کان دست تهی ز در گهت گردد باز

* * *

ای آنکه به دامان تو از روی نیاز	هر شاه و گدا دست طمع کرده دراز
مپسند تو ای دست خدا از ره لطف	کان دست امید نا امید آید باز

* * *

صد شکر کز الطاف خداوند مجید	توفیق رفیق و صبح امید دمید
این روی سیه بدر که شاه شهید	مالیده شد و ز لطف او گشت سفید

* * *

چونکه هر کس با میدی ز ره دور و دراز
رو بدر گاه تو آورده بصد عجز و نیاز
دستشان گیر تو ای دست خدا از ره لطف

گره از مشکیشان باز کن و چاره بساز

الحق که در حقیقت تو عقل مات شد تطهیر کعبه از تو زلات و منات شد
صد خضر در پناه تو از ظلمت گناه اسکندر از تو طالب آب حیات شد



نه خیمه فلك که پیایی طناب شد
در بحر علم و فضل علی چون حباب شد
اصل وجود گر نبود ذات او چرا
آدم تراب گشت و علی بو تراب شد

این رباعیات لیله ۱۳ رجب ۱۳۴۴ در نجف سروده شد

در مذهب حق خدای فردو یکتا است اما علی عالی هم سر خداست
گر سر خدا نیست چرا در امشب از آئینه خانه حق جلوه نماست



آن روز که جز خدای معبود نبود بر غیر خدا کسی نیاورد سجود
فرمود ملک را که کند سجده بخاک چون میشد علی ز خاک امشب مولود



آدم که ز خاک تیره آمد به وجود دانی که چرا گشت ملک را مسجود
این رتبه از آن یافت که در خانه حق امروز ز نسل او علی شد موجود



به اهل طوس بگو ای برید باد صبا بارض کرب و بلا خالی است جای شما
ولی چه غم که شما هم به باغ رضوانید خوشا به حالت ما و خوشا به حال شما



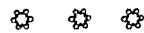
من عاشق آن بتم که فرد و طاق است هم دیده و دل بسوی او مشتاق است
در پرده نهان است ولی بی پرده پیدا و عیان در همه آفاق است

رباعیات

چون کوزه کرد هر گل کوزه سرشت
از نيك و بد کوزه خبر داد و نوشت
چون کوزه زخاك نيك و بد کرده عجين
این کوزه سوی کعبه رود آن به کنشت

مثل های مشهور میان مردم

دوش بودم زباده مست و خراب	یار بیدار بود و من در خواب
گفت (طهرانیان) به بانك بلند	بین الاحباب تسقط الاداب
* * *	
تا کی و تا چند ای عالی جناب	در جواب باب سازی فتح باب
خویش را زحمت مده (طهرانیان)	ابلهان راهست خاموشی جواب



تا نورافروست و وقت است باسوده مخواب
آنچه فردات بکار آید اکنون در یاب
روز پیری نتوان هیچ زجا جنبیدن
نوشدار وچه کنی از پس مرك سهراب



اگر نره شیری اگر پیل مست	ز قهر قوی کی توانی که جست
مشو غره بر خویش (طهرانیان)	که بسیار دست است بالای دست



رباعیات

اگر دوست خواهی بعالم کم است نه هر آب از چشمه زمزم است
برو آدمی جوی (طهرانیان) نه هر آدمی صورتی آدم است

* * *

اگر مغز است در عالم اگر پوست اگر نور است اگر ظلمت هم از او است
مکن (طهرانیان) بر این و آن عیب که هر چیزی بجای خویش نیکو است

☆ ☆ ☆

ز گفتار نیکو نه هر کس نیکو است
که بسیار دیدیم بی مغز پوست
نه هر دوست (طهرانیان) راستگو است

نه هر چشمه ای آب حیوان در او است

* * *

از آن سرنگون زلف بر روی او است
که با مهر تابنده در گفتگو است
چو دید این چنین گفت (طهرانیان)

تواضع ز کردن فرازان نیکو است

* * *

سرتاسر این جهان به جنگ است از صلح مگوی کاین جنگ است
این صلح و صلاح نیست هرگز این قافله تا به حشر لنگ است

* * *

يك امشب را دلبر من بنده نواز است
ای قلب من امشب در امید تو باز است

رباعیات

برعکس رقیب آمد و شد سرخر و مانع
شب کوتاه و هم صحبت ماروده دراز است

☆ * *

دلم ز جور رقیبان بموی آونك است
میانۀ من و دلبر هزار فرسنگ است
مكن تو هجرت (طهرانیان) ز موطن خویش
بهر کجا که روی آسمان همین رنگ است

☆ ☆ ☆

نه سرو باشد هر کس که داشت قامت راست
نه عاشق است هر آنکس که والد و شیدا است
رموز عشق ز (طهرانیان) بود مستور
هزار نکته باریک تر زمو اینجا است

☆ * ☆

اراذل چو در ملك یابند دست
فقد در وجود افاضل شکست
نهال لثام از به ملکی برست
هلاک کرام اندر آن ملك درست

☆ * ☆

ذی حجه یک هزار و سیصد و چهل و هفت (۱)
آمد ملخی که ماند از آن عقل شکفت
بر حاصل آبی نرسا نید زیان
از دیمه و سبز برك ما خورد و برفت

(۱) سال قمری هلالی

رباعیات

در سیصد و چهل و هفت از بعد هزار (۱) آمد ملخی فرون ز تعداد و شمار
از دیمه و سبز و بزرگ ما خورد ولی بر حاصل آبی نرسانید آزار

☆ * *

چون عمر گرانمایه ز کف رفت به مفت
شد صرف تمام عمر در کفت و شنف

افسوس که حریف عقل را نشنیدیم
با نفس برقتیم همان راه که گفت

* * *

ادب و علم در خو شاب است مال دنیا چو کرم شب تاب است
پس تواز علم بهره خواه نه مال فکر نان کن که خر بزه آب است

☆ * *

مرو تا توانی بجز راه راست که جز راستی هر چه باشد خطا است
تو (طهرانیان) نام نیکو بجوی که نام نکو را دوام و بقا است

* * *

یار را جاد در دل است و دل بر او فرمانر و است
گر کدورت بینشان افتد حکومت عقل راست
یار و دل با عقل اگر (طهرانیان) توأم شوند

چون موالیدند آسایش از ایشان پابجا است

* ☆ *

چسان میتوان دل ز دل بر گرفت
که دل ملک دل را سراسر گرفت

(۱) سال قمری هلالی

رباعیات

تو (طهرانیان) دل به دل واگذار
که فرمان رواست هر که کشور گرفت

* * *

هر کس که در این رباط ویرانه در است
با فقر قرین بشامگاه و سحر است
هرگز تو مگو غنی به هر صاحب مال
هر کس که غنی تر است محتاج تر است

* * *

دیدم که رقیب من چسان شعبده باخت
بین من و یار من جدائی انداخت
آه دل من به بین چسان کارش ساخت
پس رفت بجائی که عرب نی انداخت

* * *

دلبری دارم که از ماه و فلک برده است دست
حسن او بر خوب رویان جهان داده شکست
مدعی (طهرانیان) گوید که یار من بد است
کس نمی گوید که دو غمن در عالم ترش هست

* * *

مرد را به از هنر سرمایه نیست هیچ ثروت جز هنر را پایه نیست
خواهی از همسایه ای (طهرانیان) از هنر بهتر تو را همسایه نیست

* * *

رباعیات

ای آنکه تو را حب وطن ایمان است
بس کفش و کلاهست زچه از آلمان است
هرگز تو مکن قبول کاین بهتان است
این نسبت آسمان با ریسمان است

* * *

از اول مغرب که گه ذکر و نماز است
تا آخر شب را که گه راز و نیاز است
مردم نگذارند که آسوده نشینیم
شب کوته و همصحبیت ماروده دراز است

* * *

دوست گر خواهی بگیری امتحانش کن نخست
ورنه از این مردمان یکباره باید دست شست
اصل نیکو دوستی رامی سزد (طهرانیان)
هر که حب او درست است اصل او باشد درست

* * *

گیرم که جهان تو را غلام است
چون زهر اجل تو را به کام است
محکوم تو هر چه خاص و عام است
جز خاک سیه تو را چه نام است

* * *

امروز که پهلوی به ما سلطان است
آباد از او مملکت ایران است
آبادی و ویرانی هر ملک آری
از نیت خیر و شر آن سلطان است

* * *

رباعیات

بہشت جاودانی خلق نیکو است ز خلق نیک رہ یابی تو با دوست
 هر آن کس را کہ باشد خلق نیکو سزاوار بہشت و دوستی اوست

* * *

ای کہ امروز نداری بجز این عادت زشت
 کہ رخ از کعبہ بتابی و روی سوی کشت
 بیقین دان چو سر از خاک بر آری فردا
 با چنین عادت زشتی نبردت بہ بہشت

* * *

تجارت و کسب ما بہ حال افسردہ کی است
 چرا کہ سرمایہ دار بہ ملک ما اندکی است
 زندہ دل و شاد کام میان ہر صد یکی است
 آب کہ از سر گذشت یک نی و صد نی یکی است

* * *

در شباب آگہ کسی از شیب نیست
 هیچ کس را اطلاع از غیب نیست
 دل تورا (طہرانیان) امیدہا است
 آرزوہا بر جوانان عیب نیست

* * *

ای کہ خواهی کردن خود را کلفت
 از ہنر ہر کسز مکن گفت و شنفت
 این سخن (طہرانیان) بشنید و گفت
 اشکم فولاد خواہد نان مفت

* * *

رباعیات

هر که نباشد ز ادب جلف و چست باید یکباره از او دست شست
رو به ادب گوش تو (طهرانیان) تا مگر از آب در آئی درست

☆ ☆ *

قرآن که خدای را کلام است دستور امور خاص و عام است
هر کس که بحکم او عمل کرد کارش به کمال انتظام است

☆ * ☆

امروز ز اسلام کسی را خبری نیست
زین باغ بجز دشمن دین را ثمری نیست
این راه که ما پیش گرفتیم در اسلام
در عساقبت کار بجز در بدری نیست

* * *

یاران چه شد امروز که از دین خبری نیست
در عالم و جاهل زدیانت اثری نیست
امروز قوافی همه تنک است ولاکن
از قافیۀ دین نبی ﷺ تنک تری نیست

☆ * *

آنکه او کهنه دل و درویش است از برای مرید دل ریش است
از چنین کس حذر نمای که او باطنش گر کړ و ظاهرش میش است

☆ * *

تا زلف بر اطراف رخسار زن است
زان لرزه دلم بموی آویزان است

رباعیات

در کفه میزان عدالت بر سنج
صبر من و جور او به يك میزان است

* * *

بِعالَمِ کامرانی نیست بی دوست
ولی با هر کسی الفت نه نیکو است
بهر کسی دوست نتوان گفت بی حرف
مگر بشناسی اول مغز از پوست

☆ ☆ ☆

تواضع به اهل تکبر خطا است
که خود بینیش کار و دور از وفا است
تو جانا تکبر به او می فروش
که این دیک را این چقدر سزا است

☆ ☆ ☆

نه هر کو خرامید کبک دری است
نه هر روی پوشیده حورو پری است
نه هر جا وزیری است بوذرجمهر
نه هر شاعری در جهان انوری است

* ☆ *

آن روز که زر به تخت شاهی بنشست
از چهار طرف بر او عدوراه به بست
زور آمد و زد دامن همت به کمر
بشکست مخالفین زر را سر و دست

* * *

رباعیات

محبوبه زور غیر زر نیست جز زور برای زر خطر نیست
این هر دو اکسر بهم بسا زند دیگر زعدو مرا حذر نیست

☆ ☆ *

جز زور و زور هیچ شور و شر نیست جز این دو فساد در بشر نیست
هر خیر و شری است از زور و زور جز این دو به دهر خیر و شر نیست

☆ * *

امروز که روز هم زور کمتر نیست گویند جماعتی بزور همسر نیست
انصاف که این دختر زور را امروز از شوهر زور هیچ کس بهتر نیست

* * *

هر که با مردمان مروت کرد دوستانش بدهر بسیا ر است
شاد کامی دشمنان خواهد آنکه با دوستان ستمکار است

* * *

مرد بی زر چراغ بی نور است مرد بی زور زنده در گور است
بازر و زور حرف واهی و زور وحی منزل کتاب مسطور است

* * *

دشمن دیرین چو تور اگشت دوست مار سیاه است عوض کرده پوست
منتظر فرصت و وقت است تا با تو کند آنچه و را آرزو است

* * *

يك نفس ز آدم و پری نیست کآز رده ز چرخ چنبری نیست
بر هر که نظر کنی به عالم جز خویش به فکر دیگری نیست

* * *

رباعیات

بی‌ی دفع بکتن که خصم وعدو است هزاران اگر دوست گیری نکو است
فراوانی دوستان آبرو است ولی مغز بشناس اول ز پوست

* * *

هر کرا بانوئی صدیق و امین است گوی بزی شاد حور جنت این است
مردم آب حیات جویند اما یار وفادار به زماء معین است

* * *

زن به زفر شته و گل وریحان است زن گلشن مرد و روضه رضوان است
اما آن زن که در غنا و تنگی باشوهر خویش حال او یکسان است

☆ ☆ ☆

هر کشمکشی است در جهان بهر زراست
جزاز بی زر کشمکشی نیست که نیست
مردم همه بی هشانه خواهان زرند
دل بسته زر مرد هشی نیست که نیست

☆ ☆ ☆

ماه مه خفته ایم غافل و مدهوش تیر حوادث برای ما به کمان است
ماه مه لب تشنگان وادی حیرت آب بلا یا بجوی در جریان است

☆ ☆ ☆

مرگ یقین است و زندقی به کمان است
موی سفید است و حرص و آرزوان است
سود نکریم در بهار جوانی
دست نهی مانده ایم و فصل خزان است

* * *

رباعیات

دشمن اگر تدمی شود دوست گر ك است و بفكر صید آهواشت
نرمك نرمك شود چو نرديك تا كه بجهد به دردت پوست

☆ ☆ ☆

دشمن اگر دوست شود زینهار هرگز او را تو مپندار دوست
منتظر فرصت و وقت است تا در گه فرصت بکند از تو پوست

☆ ☆ ☆

توسنك شكّن باش اگر خصم توسنك است
تو شیر عرین باش اگر خصم پلنك است
هر گاه تو روباهی و خصم تو بود شیر

بگریز چو روبه كه نه هنگام درك است

※ ※ ※

جوانان را زپیری آگهی نیست كه در پیری سوی شادی رهی نیست
لواى سربلندی در جوانی است كه در پیری بغیر از كو تهی نیست

☆ ☆ ☆

با زبان علم باجهال نتوان حرف گفت
بیشتر از فهمشان هرگز مكن گفت شنفت
كى توان بافنده را زر داد بهر زر گری

كى تواند مردك نجار مر و اید سفت

☆ ☆ ☆

جز جهان بر زمانه نامی نیست به غم و شادیش دوامی نیست
هر کرا روز کرد شیرین کام در شبش غیر تلخ کامی نیست

رباعیات

روزگاری است که خود دشمن خو نخواهی از من است

در پی ری رنج من و در پی آزار من است

فکر او را به یقین دائم و اندر شب و روز

در پی پیش میدوم و دوستیش کار من است

☆ ☆ ☆

دشمن دیرینه چو گردید دوست دوست ندانش که ز تو کینه جو است

گفته او را تو مکن اعتماد دوست شده تا بکند از پوست

وصف کتاب معراج السعاده

این کتابت که با خلاق نکو راهنما است

از کلام ادباء و علماء و فقهاء است

بسعادت رسی از گفته ایشان شنوی

بجز این راه هر آن ره که روی راه خطا است

وصف کتاب تحفه ناصری

تحفه ناصریه در ادب است از بزرگان ادب کجا عجب است

تو بزرگی مدان به غیر ادب کی بزرگ است آن که بی ادب است

☆ ☆ ☆

هر کسی را که عقل و ایمان است خالی ازهای وهوی و افغان است

او چو بحر است و دیگران جویند بحر آرام و جوی نالان است

☆ ☆ ☆

رباعیات

تا وسعت مملکت به جنگ است از صلح مگوی کاین جنگ است
از حرف صلاح و صلح دم کش کاین قافله تا به حشر لنگ است

☆ * ☆

دراول ز آتش هجران دلم سوخت در آخر آتش از چهره بر افروخت
صلاح خویشان خود نیک داند خطا باشد به لقمان حکمت آموخت

☆ * ☆

آن راکه کمان ابرو و مژگان تیر است
در حسن جمال مهر عالم گیر است
صد و عده دهد بوصل خود (کاظم) را
اما صد حیف گاو نه من شیر است

☆ ☆ ☆

شاهنشاه پهلوی چو بنشست به تخت
رو کرد به ایران کهن دولت و بخت
هر جا که دری بسته به تدبیر گشود
آسان بنمود هر چه بد مشکل و سخت

☆ * ☆

بس خانه که ز اتفاق آبادان است
آری ز نفاق خانه ها ویران است
آن کس که نفاق پیشه کرد آخر کار
بنگر که به کار خویش سرگردان است

رباعیات

(جامی) که جهان نمای علم است در نحو رساله تمامی است
تکمیل کن قواعد نحو الحق که کتاب (شرح جامی) است



این دور عدالت است نه جباری است
قانون به تمام ملک ایران جاری است
دیروز پدر روز کله داری بود
امروز پسر روز کله بر داری است



زلف تو بلند و دست من کوتاه است من همدم آه و وقرین ماه است
خود تیره گی بخت من و زلف نکار مشهور میان السن و افواه است



ای آنکه نداری تو مگر سیرت زشت
با سیرت زشت کی بر ندد به بهشت
روزی که بهشت را بنا کرد خدای
بر سر در آن (خانه اخیار) نوشت



دوست چو با دشمن گردید دوست دشمن پندار مپندار دوست
کن حذر از دوستی دشمنان دشمن دشمن بودت یار و دوست



هر که را کار مردم آزاری است روز و شب در پی جفا کاری است
زود باشد که بنگری به یقین روزا و تیره چون شب تاری است

رباعیات

بهترین کتب کتاب خدا است که تورا سوی خیر راه نما است
تو مشو غافل از تلاوت آن چون در او خیر دین و هم دنیا است

* * *

آن کس که به پیا از او جهان است هم مایه امن و هم امان است
ملجأ و پناه دوستان است او مهدی (ع) صاحب الزمان است

تعریف کتاب دارالسلام نوری

امروز که روز فتنه ها و محن است

بر شیعه بد از چهار سو موج زن است
در دارالسلام بین که سر تا پایش

احوال امام حجة بن الحسن (ع) است

☆ * ☆

هر کسی را که مال نیست بدست در همه جا ذلیل باشد و پست
نزد مردم مجوس بازر و مال بهتر از مفلس خدای پرست

رباعیات حرف جیم

زربود در تنگدستی چون بشب اندر سراج

تنگدستی را بغیر از مركوزر نبود علاج

دیده ام (طهرانیان) بسیار سختی در مزاج

از برای مرد بدتر نیست هیچ از احتیاج

* * *

ای که داری امید از مردم کا احتیاج تو را کنند علاج
غافل از آنکه حاجت خود را نتواند روا کند محتاج

رباعیات

یارب تو ممکن به غیر، مارا محتاج هر در دکه بی دوا است از تو است علاج
مارا تو به خود و ما گذار از ره لطف چون بتوانیم کار خود داد رواج

☆ * *

تو اقبال و ادبار دنیا بسنج که در وسعت و تنگیش هست رنج
مپندار در مال کاسوده کی است که مال آتش است و توئی چون سپنج

* * *

اگر قانعی در سرای سپنج مبر رنج بیهوده از بهر گنج
به دریا و صحرا پی زرمپوی ز گنج قناعت بکف آر گنج

حرف الحاء

ای که خواهی تو بهر شام و صباح خرمی را به کف آری مفتاح
جنک با خود کن و با خاق صلاح که جز این نیست دگر راه فلاح

حرف دال

چرخ اگر چرخ کسی را ازستم چنبر کند
زیر دستی بایدش از کهتر و مهتر کند
خدمت دونان کند (طهرانیان) بهر دونان
روزگار آئینه را محتاج خاکستر کند

* * *

هر کس که لباس دشمنان را پوشید از شهد و شراب همچو ایشان نوشید
قومیت خویش یکسره داده به باد آخر بزوال ملک و ملت کوشید

☆ * *

چو خوش گفت فرزانه ای هوشمند به فرزند کسی در خرد ارجمند
چو (طهرانیان) کم بکن های وهوی که طبل تهی بانک دارد بلند

رباعیات

هر آنکس که بدام شهوت افتاد دگر امید بهبودی ندارد
تو و (طهرانیان) نادم از این کار پشیمانی دگر سودی ندارد

* * *

ایز بر هنر تنان ز علم و ادب طالب جامه های زر بقتند
راه (طهرانیان) نباشد این ره چنان رو که ره روان رفتند

* * *

مارا هوای دوست ز سر در نه می شود هر دم فزون تر آید و کمتر نمی شود
(طهرانیان) زرنجبری دست بر مدار نابرده رنج گنج میسر نه می شود

* * *

دهر رذل است و مردمان رذلند این همه فرعهای آن اصلند
فطرت دهر نیست جز خصمی به کسانی که صاحب فضلند

* * *

آنانکه بوستان جهانرا بدند کل
بنگر که خوار گشته و باخار همسرند
ما نیز بگذریم و عزیزان و دوستان
بر خاک ما چنان که گذشتیم بگذرند

* ☆ *

شاه در مملکت بسان سر است سر به تن کسی جفا روا دارد
شاه بی داد کر تن خود را رنج می سازد و می آزاد

رباعیات

بدر بار ۱۲ شوال ۱۳۴۴ مخابره شد

تاجهان باقی است دروی پهلوی پاینده باد
تخت جمشید از وجود حضر تش بالنده باد
مملکت چون آسمان و پهلوی چون آفتاب
بر فراز آسمان مملکت تابنده باد

* * *

دلرا هوس مهر کسی بر سر بود کورا بجز از خانه دل جای نبود
اودر دل و دل جای دگر سر گردان در پرده به دل همیشه در گفت و شنود

در فوت قبله گاهی مرحوم حاج شیخعلی اصغر طهرانیان

آن کس که بدو شاد دل و بی غم بود بادیدن او مرا زغم کی غم بود
بگرفت ز من زمان کسی را که از او بر جمله زخم های من مرهم بود

* * *

بو لهب از بی ادبی خوار شد کرده بد کرد و گرفتار شد
خواست چه آزار رسول خدای خواسته را دید و در آزار شد

☆ ☆ ☆

خار که اندر همه جا خوار شد بر اثر کرده گرفتار شد
سوخت از او مردم را دست و پای عاقبت او سوخته در نار شد

* * *

هر که بد خواه مردمان باشد مردمان در قفایش بد گویند
خیر مردم بخواه تا مردم جز به خیر تو راه کم پویند

رباعیات

بد نیندیش تا نه بینم بد بر بد اندیش جز بدی نرسد
تو گر اندیشه زیان کسان کنی - اول زیان تو را برسد

* * *

بر کرده من چون تو بصیری نبود بر حاجت من چون تو خبیری نبود
ای چاره گشای دست در مانده بگیر آن روز که جز تو دستگیری نبود

* * *

ما خفته و دشمنان ما بیدارند ما بی کاریم و دشمنان در کارند
ارباب خرد ز خفتگان بی کار جز ذلت و خواری چه توقع دارند؟

* * *

آن یار که قامت دل آرا دارد گویا که قیامتی است بر پا دارد
اندیشه کند وصال او را (کاظم) نشنیده مگر که مرغ یکپا دارد

* * *

مردم دانا بسان گوهر و گنجند بر سر آتش نشسته هم چو سپنجند
از چه ز (طهرانیان) برنجی ای دوست مردم دانا ز دوست هیچ نرنجند

* * *

چند باید از گل رخسار و موی و رورود

از می و از ساغر و از چنگ و نی گفت و شنود

یکدمت دل در پی اصلاح کار خود نبود

در بهاران هر چه کشتی درخزان خواهی درود

* * *

در نامه من بجز سیاهی نبود در کرده من بجز تباهی نبود
با این همه سر بر آستانش دارم دایم که جز او پناهگاهی نبود

رباعیات

ما را ز عدم سوی وجود آوردند نا بود بدیم بهر بود آوردند
گر از عدم آمدیم و نا بود شدیم پس خیل ملک بر چه سجود آوردند

☆ ☆ ☆

هر بی سرو پام حرم هر راز نباشد هر خار به گل همسر و دمساز نباشد
بگذر به گلستان و به بین بلبل شیدا با هر زغن و زاغ هم آواز نباشد

☆ ☆ ☆

مرد را زن چو یکی باشد و قانع باشد
در بر شوهر خود ساجد و راکع باشد
خانه تنگ است بر آن مرد که بگرفت دوزن

جای مرد دو زنه مسجد جامع باشد

☆ ☆ ☆

امر گذران شوخی و بازی نبود جز کار ، ز فقر بی نیازی نبود
باور نکنی گرتوز من، میکویم بی هو ده سخن به این درازی نبود

☆ ☆ ☆

دل از وصل یار شاد بود گر چه دیدار او مراد بود
من که از وصل او کربزافتم این کله بر سرم کشاد بود

☆ ☆ ☆

زندگانی است بدتر از مردن زندگی گر نه بر مراد بود
نتوان زنده گفت آن کس را که غم از شادیش زیاد بود
در یکی از سنوآت که تاریخش معلوم نیست

امسال به سبز و برک کرمی افتاد یکباره بخورد و داد آفر ابر باد
تف باد بزد بکنندم آبی ما کز نصف زیاد تر به ما بهره نداد

رباعیات

سال بعدش

صدشکر که امسال به از پار بود از لطف خدا نعمت بسیار بود
هر خیر که خواستیم حق داده به ما ما را ز بدی و شر نگهدار بود

☆ ☆ ☆

آفت ملك است نزد هوشمند مردمان پست را كردن بلند
مردم بد اصل چون شد سرفراز ملك و ملت را بود از وی گزند

☆ ☆ ☆

بوی مشک از پشك گر آید پدید یا که گل از شاخ خشك آید پدید
باید امید وفا از مردمان داشت ورنه از همه باید برید

☆ ☆ ☆

گر تخم بدی کاشته ای، خرمن نيك بیهوده طمع مکن که بد خواهی دید
چون کار نکو کنی نکوئی بیری ز نهار مکن بد که بدی خواهی دید

☆ ☆ ☆

آنان که ز غیر حق طمع ببریدند حق را بجمیع ماسوا بگزیدند
چون دیده ظاهر از همه پوشیدند با دیده دل هر آنچه باید دیدند

※ ※ ※

هزار شب بفسانه گذشت و صبح دمید

وليك هیچ کس از آن بمدعا نرسید

چنان گشاده شود قفل غم ز افسانه

که قفل غم راجز صبر و وصل نیست کلید

رباعیات

خوش آنکه انیس دلربائی دارد در خانه خود حور لقائی دارد
اور از حوادث ارغم و اندوهی است چون رفت بخانه غم زدائی دارد

* * *

هر مرد وزنی که غمخور هم باشند محسود تمام خلق عالم باشند
با خلق خوش هر دو در بهشتند ولی کر بد خلقند در جهنم باشند

* * *

بانو که به مرد یار جانی باشد هم محرم اسرار نهانی باشد
با مرد شریک زندگانی باشد شایسته مهر و قدر دانی باشد

* * *

آنکه ز کار و کسب روگردانند
آسایش خویش را در آن میدانند
با مرکب آرزو فرس می رانند
فردا است که سر گشته و سر گردانند

* * *

تا چند در این خرابه آباد دل بسته ای و نشسته دل شاد
فردا است که صر صر حوادث بیخ تو بر آورد ز بنیاد

* * *

هر کس که به رأی خویش مغرور شود
زودا که ز راه عاقبت دور شود
از مشورت اهل خرد چهره متاب
تا آنچه کنی نور علی نور شود

رباعیات

هر مشکلی که مایه خوف و خطر بود
خواهی کسی که دافع شر و ضرر بود
هرگز گمان مبر تو که در زیر آسمان
حلال مشکلات بجز سیم و زر بود

* * *

چوازه‌ها در گردون‌دون و چرخ عنید
به قفلهای غم تو پدید نیست کلید
مدار امید پس از لطف کردگار مجید
مگر بهم‌ری زر سرخ و سیم سفید

☆ * ☆

ای آنکه تو را، ز مهمتری بیم بود
خواهی که ز تورا ضی و تسلیم بود
منت مکش از کسی و ز را بفرست
کی واسطه بهتر از زرو سیم بود

☆ * ☆

زن‌ها چو بخراج خانه اوصاف کنند
دوری ز هوس رانی و اسراف کنند
آباد کنند خانه مردان را
ورنه همه دارائی او، صاف کنند

☆ * ☆

آنان که ز حرص خود جهانگیر شدند
بنگر ز فراز چون سرازیر شدند
رفتند گر سینه پا دشاها ن حریص
ار باب قناعت ز جهان سیر شدند

رباعیات

چون دوست ز اسرار تو آگاه شود بندیش مباد خصم و بدخواه شود
از دشمنی دوست چو غفلت ورزی روز توسیه از او بناگاه شود

* * *

ز اندم که بشر از شکم مادر زاد بنهاد قدم بعالم کون و فساد
در هر نفسی بمرک گردد نزدیک باید نرود مردنش هرگز از یاد

* ☆ *

مرد دانا در جهان محسود نادان میشود
هر درخت میوه داری سنک باران میشود
در شدائد مر دانا همچو کوهی پایجاست
ورنه چون خار و خس از هر باد لرزان میشود

* * *

هر کرا بینی برای خویش شیون میکند
آتش از بهر اجاق خویش روشن میکند
از برای نان تملق میکنندت دوستان
جان من از نان نباشد دوری از تن میکند

☆ * ☆

رعیت چون رعایت دید ملک آباد میگرد
و گرنه منهدم از بیخ واز بنیاد میگرد
سرافرازی ملک اندر رفاه مردمان باشد
رعیت گر شود پامال دشمن شاد می گردد

رباعیات

خانه مردم هر که کرد خراب خانه اش را خراب خواهی دید
هر که برد آبروی مردم را آب او را سراب خواهی دید

* * *

روز مظلوم کر چه بد گذرد روز ظالم از آن بتر باشد
دلخراشیده گردد از ایام دل مردم هر آنکه بخراشد

* * *

پستی مردم هر که می خواهد زود باشد که خوار و پست شود
گر چه بینی کنون زبردست است روزی آید که زیر دست شود

* * *

اقبال تو را چو رهنما می گردد بر دست تو خاک کیمیا می گردد
اقبال اگر بدل شود بر ادبار بر دست تو کیمیا گیا (۱) می گردد

* * *

پاینده در زمانه کسی از شهبان نماند
جز نام نیک و بد ز شهبان در زمان نماند
خرم کسی که رفت و از او نام نیک ماند

بد بخت آنکه غیر بدی زو نشان نماند

* * *

آنانکه کنون زمام دارند بر تو سن آرزو سوارند
امروز امیر و شهر یارند فردا بنکر چه نام دارند

۱- مخفف گیاه است

رباعیات

در بر خصم قوی هر گز مکن گفت و شنید
شوم طبع امر او چون بند کان زر خرید
تا که فرصت یابی و فتح و ظفر داری امید
مار را سر کوفت باید چه سیاه و چه سفید

☆ ☆ ☆

حذر از دشمن ضعیف و قوی لازم الطبع هر شریف بود
دائماً دافع قوی است ولی ترس از دشمن ضعیف بود

☆ ☆ ☆

ناکسان تا که دسترس باشند وای بر آن دمی که کس باشند
رحم باید به حال دانا یان که به جهال هم نفس باشند

✱ ✱ ✱

کجا گردد هوا خواه تو امرد بخواد همچو خود یار مجرد
مگر نشنیده ای (طهرانیان) تو که میمیرد برای امرد امرد

☆ ✱ ✱

چوبیند ساده روئی امردی را بهر کاری قرین خویش گیرد
مکن (تهرانیان) او را ملامت که بی ریش از غم بی ریش میرد

✱ ☆ ✱

هر کرا نفس سرکش است دلیل جز به بی راهه راه ننماید
هر که خواهد بر دبه منزل راه عقل ، او را دلیل ره نباید

رباعیات

از عمر گذشت شصت و آمد هفتاد طشت طرب و عشرتم از بام افتاد
در مزرع دهر هر چه بذرافکندم جز حسرت و اندوه ثمر بار نداد

☆ * *

ملك از داد می شود آباد ورنه بنیاد می کند بی داد
داد در ملك همچو باران است که از او سرو روید و شمشاد

* ☆ *

آتش ظلم چون زبانه کشد سرو شمشاد می شوند رماد
وای بر ظالمان ز مظلومان از عذاب خدای روز معاد

* * *

هر کس که در این زمانه زن می گیرد رنج است که از برای تن می گیرد
شیران جهان اسیر يك زن شده اند ای وای بر آن کس که دوزن می گیرد

* * ☆

مار و عقرب که موزی بشوند سرشانرا به سنك میکوبند
هر که بدخواه مردمان باشد مردمان خیروی نمی جویند

* * *

میراث ابوالبشر به فرزند جز محنت و درد سر نباشد
خالی است اگر دلی ز اندوه فرزند ابوالبشر نباشد

* * *

هر دل که تهی است از غم و رنج از آدمیش خبر نباشد
چون ارث ابوالبشر به فرزند جز درد و غم و عسر نباشد

رباعیات

نیک نامی ز نیک کرداری است کرده نیک ، نام نیک آرد
 هم دل آزرده گردد و بد نام آنکه مردم ز خود بیازارد
 بتناسب چهل روز که در حبس مرحوم کلنل محمد تقی خان بودند سرودند
 از کثرت لطف حی سبحان و دود تأدیب به حبس کرد و بر لطف فزود
 موجد ز عدم نمود ما را موجود از بد و وجود هیچ جز لطف نبود
 * * *
 ای که خواهی ذلیل مردم را تا تو را پا یکه بلند شود
 کر عزیزان تو را ذلیل شوند کی ترا پایه ارجمند شود
 * * *
 بگردی سراسر جهان را اگر نیایی دلی را که بی غم بود
 بروزی که عید است غره مشو که فرداش بی شک محرم بود
 * * *
 چون دوست بدشمن آشنا شد هشدار که دشمنت دو تا شد
 کرسپه‌ل شماری این سخن را بس فتنه که بنگری بپا شد
 * * *
 هر که بدگوی مردمان باشد مردمان در قفاز بد گویند
 می نبینی که مار و عقرب را مغز با خار سنک می کوبند
 * * *
 سردار سپه لطف خدا یار توباد از هر بد و حادثه نگهدار توباد
 بی کار پس از دفع عدو نتوان زیست امنیت و نظم مملکت کار توباد

رباعیات

سردار سپه اگر تو خواهی دل شاد باشی - تو همیشه دل مردم کن شاد
شادی دل مردم از آبادی است از خایه جز آب کس ندیده دل شاد

حرف الراء

مان دنیا سمار باشد زیمه ساز دل مده هر کس به این نقش و نگار
گر چه تو افسون گری (طهرانیان) مرگ ندارد افسون نباشد جز به غار

خران است و صحن چمن پر ز خارا کز فتنه ز غش بجایگاه هوا
بدست آمدت کز کلی ای پسر به نیک کمال فکر ددل عزیزم بهار

اگر تو را ای پسر خرد بود راهبر

تخم مودت بکار خرمش تیشکی ریش

امید خیری ز خلق نمایند باقی دگر

هر که نیک کنی کنی ز شوی کن چیز

ای دهر چو اهل فضل بی مهر جز زشت و عبوسشان تو نمائی چهر
خصمی تو بعلم و مهر بان با آن کو فتنی رده ز جهل هر را از بر

امشب شب قدر است و دنیا نشتم قدر کن جانیب حق شود مقدر هر امر
اکنون بمدد کاری اقبال و خرد از حق طلبم صلاح تا مطلع فجر

خواهی رنجه کردی از قوی تر ضعیفان را می کن رنجه ایشان را
که ای (طهرانیان) اندر بهاران هر آن تخمی که کشتی می دهد بار

از علم و ادب هر که گریزان شود آخر از علم و ادب بود جمع بی نشان شود آخر
عقل و ادب و علم و هنر هر که ندارد هیچ او بار کش غول بیابان شود آخر

رباعیات

یار چون دوست گشت با اغیار این چنین یار را تو دوست مدار
دیده (طهرانیان) ببند از وی دشمن آن به که خود نباشد یار

از غلغل باده در کلوی ساغر پندی است بجمع میکساران یکسر
یعنی که شراب ناب باید نوشید با شاهد شوخ و بانك نای و مزمر

یهودی با مجوسی شد برابر به یکدیگر سقط گفتند بی مر
چوشد (طهرانیان) آگاه گفتا سزای ... ملحد ... کافر

بادست تهی چو زاده‌ای از مادر هم دست تهی روی از این خانه بدر
پس عمر عزیز را به بیهوده چرا اندر پی ملک و مال سازی تو هدر

ای آنکه به نظم کرده اشعار در مدح سخا وجود و ایثار
جانا تو به فعل کوش از قول يك کرده به از هزار گفتار

دست خالی ز در هم و دینار می گذشتم ز کسوجه و بازار
کرد در خواست مفلسی گفتم حوض بی آب و ماهی گلخوار

عمر اگر صد بودت یا هزار زنده شوی از پس مردن دوبار
فایده از تجربه‌ای بیش نیست چون که دگر گونه شود روز کار

روزگاری است که با اهل خرد نیست به مهر

با خردمندان جز زشتی ننماید چهر

هر کرا علم و ادب باشد و ایمان و کمال

چشم نیکی نبرد داشتن از دور سپهر

رباعیات

مشهور چنان است که زربه از زور رأی دگران بود خلاف مشهور

فتوای من این است بنا بر اقوی باید که کنی جمع میان زور و زور

روزی که به کف مرانه زربود و نه زور

ناگاه بمن پیر خرد کرد مرور

گفتم که مرا راه بحق بنما گفت

حق نیست در این جهان بغیر از زور و زور

آنکس که بود بعقل و دانش مشهور هم شیفته زر است و هم عاشق زور

زیرا که روایت است زار باب خرد کاسلام بیانشد مگر از زور و زور

حق باز زور و زور است و بود حق زور و زور

مردم ز حق بسی زور و زور و زور

بی زور و زور هرگز ندهد گوش کسی

خوانی تو اگر مصحف و تورا و زبور

تا چند گرفتار امانیم و غرور ویرانه گزیده ایم بر حور و قصور

غافل که از این سرای در وقت رحیل نه فایده از زر است و نه نفع ز زور

شورشور است اجتماع بشر اختلاف بشر شر دیگر

گر میری سر بشر از تن باز باقی نماند الا شر

زن فرخنده و نیکو است به از درو کهر

بلکه از درو کهر قیمت او افزون تر

هیچ نعمت به از این نیست که در خانه مرد

بانوئی باشد با عفت و پاکیزه سیر

رباعیات

خواهی که شوی زمال خود پر خوردار

راحت به کم است و زحمت اندر بسیار

ای دوست تو راحت مده از دست و منه

کردن پی سیم و زر به رنج و آزار

درهم و دینار را در نزد مرد هوشیار

نیست جز کسب شرافت هیچ قدر و اعتبار

گر شرافت را نکردی حفظ با آنها بدان

آخر درهم بود هم آخر دینار ناز

اگر چه حل شود هر مشکلی ز سیم و زر

نگاهداری سیم و زر است مشکل تر

بنزد هر که بود سیم و زر بود محبوب

ولی دشمن و از دوست و اجنبی است حذر

از رفته و آینده شاید تذکار

این دم که در آئی تو غنیمت بشمار

تا بتوانی به خلق نیکوئی کن

نیک است به کار نیک کردن تکرار

عمر اگر باشد صد یا هزار

سال نوش نیست چو پیرار و پزار

تجربه دوره اول گذشت

تجربه دیگری آید به کار

ما خفته و روزگار بیدار

مابی هس و روزگار هشیار

هر نوش که می دهد بود نیش

هر گل که نشان دهد بود خار

ایکه از بهر مردمان خواهی

غصه و رنج و محنت و آزار

نتوان گفتنت که انسانی

بلکه هستی تو کرک آدم خوار

رباعیات

از دشمن ضعیف و قوی هر دو کن خذر از دشمن ضعیف خذر کن تو بیشتر
 خصم قوی چو شعله آتش بود عیان چون آب زیر گاه ضعیف است پر خطر

هر کرا عقل باشد و تدبیر زیر دستی کند به خصم دلیر
 زینت باشد از آن توان که کند پنجه با شیر و مشت با شمشیر

اگر راحت خویش داری بکار ممکن بد که بدبینی از روزگار
 هم از اصل بد، چشم نیکی مدار که جز خار هرگز نروید ز خار
 این عبرت بش است که بینی بروزگار اینست که در روزگار

بند است هر چه بینی در زیر آسمان بند است هر چه بینی در روزگار
 دل بزنجیر زروسیم جهان راست اسیر به اسیران زروسیم دگر خورده مگیر

دوستان زمین پس نخواهیدم به بزم عیش و سرور چون که پیری شادمانی را از من بنموده دور
 نوجوانان را سزد رفتن بزم سرور و عیش یاد آن روز که پیری را از من بنموده دور

طمعکار مردم ذلیلند و خوار درخت طمع ذلت - آرذ به بار
 عزیز است آن کو ندارد طمع ز بخشنده ای غیر پروردگار

رباعیات

بود بی طمع گل، طمع کار خار طمع غیر ذلت نیارد به بار
 چو پوشیدی از خلق چشم طمع بنزدت چه خر بنده (۱) چه شهریار
 دستگیر نا توانان باش ای مرد دلیر
 تا توانایان تو را باشند روزی دستگیر
 سرفرازی خواه از بهر کسان ای سرفراز

ور نخواهی سرفرازیشان بمانی سربزیر
 گر گستم بگله دین است حمله ور یاسیدی ز پرده غیبت بر آس
 بازیچه کرده اند چو دین خدای را از ذوالفقار بر تن اشرا زن شرر
 فطرت بد نگر که مردم را همه از کار بد کند آزار
 با وجودی که نیک می داند تخم بد جز بدی ندارد بار
 ای که از ظلم و جور میخواهی نوع خود را همیشه خون به جگر
 دیر یا زود آیدت روزی که ز بیچارگی بخاری سر

حرف الزاء

گریار تو از کرشمه و ناز انداخته شور در جهان باز
 خود تو، به سکوت و صبر پرداز چون طبل تهی مکن تو آواز
 بانیک و بد ندیم دیرینه بساز اطفال صفت مرو پی هر آواز
 خوش باش بهر که دوستی کرد آغاز اما نتوان بهر کسی گفتن راز
 در مه روزه بجای کبر و ناز باخدای خویشتن قدری بساز
 وقت تو باقی است بهر عیش و نوش گر نخواییدی شبت باشد دراز

(۱) یعنی خر کار

رباعیات

ای که گوئی در فراقتش باغم و محنت بساز
دل چو گنجشکی است صید جنگل آن شاه باز
عاشق بی دل چسان سازد در این ره ترك و تاز
بای وی لنگ است و شب تاریک و منزل بس دراز

دامن مفلسی گرفت فقیر	از پی نان و جامه چون سقز
دید (طهرانیان) و گفت به طعن	حوض خالی و ماهی قرمز
اندرین خانه میرنگ و میجاز	عمر کوتاه شد امید دراز
به هوا و هوس از دست برفت	روزگاری که نمی گردد باز
ای دوست تو از مردم بد بخت گریز	تا بتوانی بکن از ایشان پرهیز
بد بختان را بکن رعایت از دور	نزدیک شوی اگر تو بد بختی نیز
مردم همگی به قیل و قالند امروز	با دین خدای در جدالند امروز
در غیر طریق شرع دارند سلوک	گوئی عدوی حیدر (ع) و آلند امروز
از مردم دیو سار بگریز	چونان که کنی ز مار پرهیز
نیش است اگر نشان دهد نوش	هنگام صلاح فتنه انگیز
هر چند عزیز است تو را عمر عزیز	بی یار عزیز کی بود عمر عزیز
کر یار عزیز از گفت رفت میخواه	جز آنکه تو هم روی بی یار عزیز
از دست اجل کرا بود پای گریز	با تیغ اجل کرا بود دست ستیز
هر کس که حیواقه داشت زین راه برفت	ما هم برویم از پی ایشان نیز

رباعیات

حرف السین همه میخوردند و نه میخورند

خلیو را آفتوان گفت ای برادر من کس است

که ایستاده راخت و او را بقدر بال منکس

هر آنچه باشی (طهرانیان) مباشن لخشود

حسود را حسد او میرض بعالم بس

بقدر ن میخوردند و نه میخورند

ما سیرور تمودیم آذر آفاق و در انفس

ناله ایما شد و از کج

دیدیم بدو ره نتوان ببرد ولیکن

کسرا نه بجز محضرا و جای تنفس

نیمه و ناله ای از کج

دزد دلم دوش آمد این وسواس

پیش به (طهرانیان) بگفت زادی

مزد را از جلیش راو بشناس

تا تو را باشد بعالم ای برادر دسترس

راحت ازوی می نماید از برای هیچ کس

کمی بماند مال مردم در امان از راهزن

چون نشیند دزد دور هزار صاف بر جای عس

خواهی ساگر آبرو و ناموس

شو دور زنی مرادمان جاسوس

بیگانه شما را کن چه باشند

ایدر شب و روز بیا تو مأوس

رباعیات

چو کرد سلطان گل بتخت سلطان چلویش
 کشود زبکی شب زچهره خود عبوس
 دستان با صد نوا گفت به (طهرانیان)
 وزیدت بناد صبا خروش برزد خروس
 حرف الشین شعری را در این بیت
 یکی نکته گویمت بنمای گوش
 که ایشندم از واعظ شهر دوش
 میان خرد مندی و باده نوش
 تفاوت بود ز اهر من تا سروش
 اگر خواهی که در جامت بود نوش
 ز فعل زشت مردم کن فراموش
 بقدر قوه ات رو کار می کن
 شکار قوش کن جشک است یا موش
 بیارم دل بخواه اندر شب دوش
 جناق سبخت بستم از سر هوش
 سخن که داد مش سببی و گفتم
 مرا یاد تو را باشد فراموش
 هر که مردم را بر ایشان خواهد او کرد دریش
 نوش خواه مردمان را کم رسد آزار نیش
 کرده ام (طهرانیان) این تجز به ضد باریش
 کی سلامت بزرده عقرب زه سوی سامان خویش
 خاطر انورت از جور زمان شد چو پریش
 غم دل را مکن اظهار به بیگانه خویش
 چون نباشد دگر ابرا زغم تو تشویش
 راهوسی در سر و کاری دریش

رباعیات

چونکه دیدی خصم را ازخویشتن درزور بیش

چاره تدبیر است گر عقل و خر دداری به پیش

نوش را هر گز مجو (طهرانیان) از زخم نیش

مشت بر سندان مزین رنج به مکن بازوی خویش

مالی که بخون دل نمائی جمعش از مصرف عیش و نوش داری منعش

بعد از تو بدست دشمنانت افتد از توست وبال و دیگران را نفعش

بر ارباب فضل و اهل دانش مکرر کرده ام من آزمایش

که قدر عقل از زر باشد افزون ولی زر را ز عقل افزون نمایش

هر کس که کند ظلم و ستم پیشه خویش

با تیشه خویش میکند ریشه خویش

هر گز تو روا مدار بر مردم ، بد

تا بد نرسد تو را - کن اندیشه خویش

چون نفست مبتلای حرص و آزاست به داروی قناعت ده نجاتش

قناعت آب و آتش حرص باشد شود از آب خاموش آری آتش

زن اگر عصمت و عفت نکند پیشه خویش

ریشه حرمت خود میکند از تیشه خویش

بانوان راست سزاوار کز افعال نکو

حفظ بنمایند از سنك خطاشیشه خویش

رباعیات

زریك بود ولی بمقدار معاش	از بهر زیادتى تو منماید تلاش
افزایش مال، دشمن جان تو است	بادشمن جان خویشان دوست مباحث
تنه‌اى و با مردم بد یار مباحث	بیا مرد ستمکار مددگار مباحث
چون تو کل بوستان دهرى جانا	باگل بنشین و همسر خار مباحث
از دوستى و دشمن خود چشم‌پوش	کان نیست مگر دوستى گر به به‌موش
بر دوستى نازۀ او غره مشو	از دشمنى کهنه او باش بهوش
در روز خوشى بترس از خویش	جز خویش زهیچکس نیندیش
چون روز خوش تو شام گردد	چون عقب و مار میزند نیش
اسرار تو هیچکس نداند	جز خویش که محرم است از پیش
چون روز تو تیره دید سازد	اسرار تو فاش بی کم و بیش
گر خویش بود تو را بداندیش	بیگانه نکوتر است از آن خویش
خویش است اگر وفا کند غیر	غیر است اگر جفا کند خویش
راحت خویش را اگر خواهی	دور باش از منافق و کلاش
چون در ایشان امیدخیری نیست	به زیان تو میکنند تلاش
گر تو خیر کسان نمی‌خواهی	خیر هرگز نیایدت در پیش
شاد از عیش و نوش مردم باش	همچو کژدم مزین بمردم نیش
بباید و نیک، نیک می‌اندیش	که بجز نیکیت نیاید پیش
لیک غافل مشو که فطرت بد	عوض نوش بر تو راند نیش

رباعیات

از گفتن هر خیر و شری باش خموش
از دیدن هر خوب و بدی چشم بیوش
هر جا جمعی و های و هویی باشد
از دیده نه بین و نشنوش از زره کنوش

رفتم من و دیده به طواف دل زیش
دیدیم که دل نیست بسر منزل خویش
ما و دل و دیده هر سه سرگردانیم
کین کیست که انداخته در ما نشویش

دوش از دلدار اندر بزم خاص
از جفای احاسدان جستم مناس
آه گرم خرم حساد سوخت
چون که حاجی مر دوا شتر شد خلاص

هر که بی زحمت شود از مال دنیا تر دماغ
بحر یفان ساغر می در کشد در باغ و راغ
روزها (تهرانیان) رندان کنندش نقره داغ
زود باشد کش شب روغن بینی در چراغ

حرف الفاء

حیف باشد که کنی ضایع اوقات شریف
که زنی طعنه به بابی و بهائی کنی
تزد آنکس که خردمند و حکیم است و عقیف
مزد که نتوان گفت به از دین حنیف

رباعیات

مائیم چو در و روز کار است صدف دارد صدف از در و گهر عز و شرف
ما در صدف زمانه این عمر عزیز کردیم به بیهوده و باز بچه تلف

حرف القاف

در فن قمار چون شدی طاق از بد بجلی گریز و شلتاق
در خانه بز قمار (کاظم) با خایه بگو که جفت یا طاق
کسب اخلاق کن که نیست بدهر هیچ به از محاسن اخلاق
هر که تحصیل کرد خلق نکو هست محبوب داور خلاق

حبس مان خوش گذرد از خور و از خواب و رفیق
لیک از طول اقامت شده مان قلب رفیق
ما زهر خار و خسی چشم شفاعت داریم
بحشیشی متوسل شود از عجز غریق

حرف الکاف

چون مرد شود غرق بگرداب هلك آنگاه بزنند چون زر - او را به محك
از نيك و بد خویش شود مستحض برود یا به درك
ملك بادین گر شود توأم شود آباد ملك مردمش باشند خوشدل پس شود دلشاد ملك
ملك بی دین گر بیاید چند روزی بیش نیست روبرو برانی نهد آخر شود بر باد ملك

رباعیات

در وصف کتاب جواهر الاخلاق

جواهر بود این کتاب مبارک بدست آر اورا به تیغ بلارک
بخوان و عمل کن معانی آن را بتوفیق ذوالعز باری تبارک

هر کس که بود صاحب عقل و ادراک

کبر و منی از وجود خود سازد پاک
از اول خویش و آخرش آرد یاد

داند که ز خاک آمد و هم گردد خاک

حرف الکاف

تا چند از این فضای هر دم یک رنگ

با دشمن و دوست دائماً داری جنک

این خانه نه جای تو است مغرور مباش

مأوای تو خانه‌ای است بس تیره و تنگ

بر آینه روی تو پیدا شده گر رنگ

زین رنگ مبادا شوی افسرده و دل تنگ

بر حسن تو افزاید و برداشش و فر هنگ

بالای سیاهی نبود هیچ دگر رنگ

کسرا نبود غیرت ناموس و نه تنگ

بر شیشه ناموس زده یکسر سنگ

زاغ است سرود خوان به بستان و هزار

بسته است زبان زبیس بود قافیه تنگ

رباعیات

صد حیف که این مردم بی هوش و دبنگ
با کفر بصلحند و به اسلام بیجنک
قانون مسلمانی را بسپرده به باد
تقلید کنند از قوانین فرنگ

حرف الام

بادست تهی روسیه امید در از ناچار سوی کریم باید اقبال
مائیم خطا کارو خطا پوش کریم بر ترز خطای ماست اورا افضال
.....
چو خواهی کند خاص و عامت قبول مشوهر گز از علم و عرفان ملول
تو این نکته بشنو ز (طهرانیان) جمال تو علم است بی عرض و طول
.....
از بس شدم از کرایه خانه ملول از قوس صعود روی کردم به نزول
گفتم بفروشم مگر آسوده شوم بفروختمش نه خانه ام ماند و نه پول
.....
تا به کی ای نفس شوم بد فعال بسته ای همت بجمع ملک و مال
از پس مرگ توای (طهرانیان) نام نیکو بهتر است از زرو مال
.....
از بهر نفع خویش برادر به ماه و سال هر گز مبنی بر ضرر مردمان خیال
(طهرانیان) ز چرخ بیابای تو گوشمال کآتش به قیصریه زنی بهر دستمال
.....
بارالها مددی کن که ز لطف امتسال

منفعت عاید ما گردد بی وزرو و بال

تو هم ای نفس به حق داده رضا باش و منال

که مبادا نشود سال دگر چون امسال

رباعیات

چند گوئی توبه نادان و جهول سخن از حکمت و اشراق و اصول
نشینی تو مگر قول رسول (ص) کلم الناس علی قدر عقول

ای برادر برای مال و منال من دمان را میکن پریشان حال
می ترس از دمی که خواهی دید مال رفته بجای مانده و بال

به دو چیز است عزت دارین که رها نندت از و بال و نکال
عز دنیا است حضرت دو قرآن زاد عقبی است صالح الاعمال

دو متاع است نزد اهل کمال که رها نند شخص راز و بال
بهر دینا است حضرت دو قرآن بهر عقبی است صالح الاعمال

در وصف کتاب مخلاة و کشکول

تورا گردست تنگی باشد از علم علوم می چند باشد بر تو میجهول
بی تعلیم آنها صبح تا شام گدائی کن تو از مخلاة و کشکول

ایضاً در وصف کتاب کشکول

ای که گم کرده ای تو علم و ادب بش لطائف از عقلی و منقول
جای دیگر مرو بیا و بیاب آنچه گم کرده ای تو از کشکول

افسوس که عمر ما به سوء اعمال بگذشت و نکردیم بجز و زرو و بال
بیشتریم کنون ولی جوان است آحال فر داست اجل ز در در آید که تعال

بسیار گذشته بر من و تو مه و سال بودیم فریفته به قیدو خط و خال
اکنون الف قامت ما گشته چو دال رفته خط و خال و اجل است از دنبال

از مردم دیو سار بگریز هر چند که هست آدمی شتکل
آن کار که پیشت هست و مشکلی از مردم اهل می شود سهل

رباعیات

حرف المیم

ز خصم قوی پنجه بنمای شرم بزور و به بازو شود پشت گرم
مکن رنجه (طهرانیان) مشت خویش که سندان نکردد به مشت تو نرم

راهی بغلط بعمر خود پیمودیم تا عمر بسر رسید ما فرسودیم
در آخر عمر دیده چون بکشودیم دیدیم همانیم که اول بودیم

دوشین بخیال وصل جانان خفتم در خواب بدوست درد دل میگفتم
چون صبح شد او برفت و گشتم بیدار ای کاش که تا صبح ابدمی خفتم

از خاک بر آمدیم و در خاک شویم زین آمد و شد صاحب ادراک شویم
در بوته دنیا بگدازیم از آنک نا پاک زریم - خالص و پاک شویم

در کوی تو عزم جان سپردن داریم امید حیات بعد مردن داریم
مارا به کراوات و فکل حاجت نیست چون رشته مهر تو به گردن داریم

ناخوش گفتیم و بد شنودیم ما کشته خویش را درودیم
چون گاو خراس هر چه رفتیم خارج نشدیم از آنچه بودیم

اندر شب قدر محو گردد آثام با نام نکو صبح نماید بد نام
افواج ملک به امر رب علام تا وقت طلوع فجر آرند سلام

عمریست که بر راه خطاره سپریم از آمدن و رفتن خود بی خبریم
دست از همه جا کوته و آخر شده عمر باید که گریبان ندامت بدریم

رباعیات

صد بار شدم بدیدن اوی	یکبار نکرد باز دیدم
می بیند و رخ نمی نماید	نا دیده به عالمش گزیدم
ما کل گلستان دورانیم	مدتی بیشتر نمی مانیم
زین گلستان چوما رویم برون	به عمل های خود کردوگانیم
از روی چوماه و زلف پر خم	بر زخم دلم نهاده مرهم
نی یافت توان به وصل او راه	کز سایه خویش می کند رم
یک عمر به اطراف جهان گردیدیم	پس یار که از جهانیان بگزیدیم
هر حور که اختیار کردیم به شب	در روز یکی غول بیابان دیدیم
بیهوده بسی رنج فراوان بردیم	خوش عمر عزیز را بیایان بردیم
با دست تهی از این دیار موهوم	رفتیم و غم فراق یاران بردیم
عمری است که ما تمام دنیا طلبیم	تن پروری و عیش مهنا طلبیم
غافل که تدار کی بیاید امروز	از علم و عمل برای فردا طلبیم
ما در دنیا بقا تصور نکنیم	هم در عقبی فنا تصور نکنیم
همت همه آبادی این دار فناست	رفتن سوی آن بقا تصور نکنیم
زاندم که بدین دار فنا آمده ایم	سرگرم و گرفتار هوا آمده ایم
با این همه خود پرستی و کبر و منی	مغرور بفضل کبریا آمده ایم
بی زر نتوانم که به بازار شوم	بی زور چسان سرور و سالار شوم
پس زور و زارم روز بکار آید و بس	باید که زور زور طلبکار شوم

رباعیات

مهیچور زیار دلنوازم چه کنم سر کرم هوا پا کبازم چه کنم
یکدم به مراد من نمیگردد چرخ باگردش چرخ کرسنازم چه کنم

ما از پی هیچ و بوج سرگردانیم باز یگر و بازیچه این میدانیم
از جهل به هر طرف فرس می رانیم چون جان بلب آید آنکھی می دانیم

تو شاهی و امیری و بزرگی اگر باشد معاش تو منظم
اگر داری طمع بر مال مردم نمی ارزی به يك ارزن مسلم

از خوان فلک نان و نمکها خورديم ز انواع طعام خوشتر کها خورديم
هر چند که کرده مهربانی اول در آخر عمر از او کتکها خورديم

نیک دانسته‌ام که بی عظم نه ز اهل کمال و نه فضل
خویش دامن که سنک خارایم مردمان را کمان که من لعلم

مرد بی عقل و جوانی و درم در جهان به از وجود وی عدم
هر که از این هر سه باشد بی نیاز سرفراز است و عزیز و محترم

اگر خواهی به درد حرص مرهم قناعت پیشه خود کن به عالم
که غیر از این دوائی نیست آن را تو خود دانی دگر و الله اعلم

صد جوز شکستیم بجز پوست ندیدیم

صد یار گزیدیم یکی دوست ندیدیم

ما يك گل بی خار ز گلزار نچیدیم

يك نافع ز ناتار که خوش بوست ندیدیم

رباعیات

مردم همگی جمله جهل‌ولند و ظلوم

صد باب کشوده گشته از رنج و غموم

از چهار طرف بسته شده راه نجات

دست من و دامان تو ای باب علوم

ای نفس، ز تو قرین ذلت گشتم

از طاعت تو همسر کسرت گشتم

اکنون که پشیمان شدم از کرده خویش

دور از تو شدم قرین عزت گشتم

نه غائبی از نظر که پیدات کنم

نه در نظری که وصف سیمات کنم

گویند دل شکسته منزل که تو است

بشکن دل من که تادر آن جات کنم

امروز غریب - روزگاری داریم

بادشمن و دوست گیر و داری داریم

هر روز عوارضی بما حمله و راست

با اینکه نه دخل و کسب و کاری داریم

تجربت‌ها کرده‌ام من این زمان از مردمان

زین جهت از دیده اعمی از زبان الکن شدم

از برای دوستی با دوستی گشتم طرف

هر دو با هم آشتی کردند و من دشمن شدم

تا تو بدخواه مردمان باشی

چشم نیکی مسدار از مردم

مردمی نیک خواهی خلق است

تو مکن راه مردمی را کم

رباعیات

دوش رفتم بسر قبر جوانی ناکام
که ندیده است بجز محنت و غم از ایام
گفتمش تلخ تر از مرک چه باشد گفتا
مرد را مرک نکوتر که شود دشمن کام

در زمان گلنل محمد تقی خان

در محبس ژاندارم گرفتار شدیم آسوده زکید و شرار شدیم
بس گوشت و برنج و باقلاها خوردیم از نان و پنیر خویش بیزار شدیم
از هجر تو گشت روز من تیره چو شام
از خال و خطت مرغ دلم بسته دام
روشن بود از پرتو رویت در و بام
نا کام ز تو دوست و لسی دشمن کام
در قریب تو کی توان زدن مردم کام
وز هجر تو خواب و خور مرا گشته حرام
آنرا که خبر ز وصل و هجران تو نیست
دلشاد بود و لسی منم دشمن کام
ای آنکه تو از گردش چرخ و انجم
خواهی خوشی خویش به رنج مردم
کج رفتی و راه راست را کردی کم
چو کشته کجا دروده هرگز کندم

رباعیات

در مدح کتاب نهج البلاغه

نگفته کلامی بدین انتظام بجز شاه مردان علیه السلام

دلیلی است واضح براین مدعا کلام الملوک ملوک الکلام

دروصف کتاب دارالسلام نوری

این کتاب شریف خوش فرجام که مسمی بود به دارالسلام

دوستان را بشارتی است بزرگ از وقوع ظهور و حال امام

کتاب شریفی است دارالسلام که حاوی است بر حال فخر انام

امام زمان حجة بن الحسن علیه الصلوة و علیه السلام

راحت روح است آن زنی که بعالم

مرد ز دیدار او شود خوش و خرم

عزت مرد است سازگاری با نو

با بدی خلق اوست ذلت توأم

ملك در دست لثام است و هلاکند کرام

زان خواصند برنج اندر و شادند عوام

عادت دهر چنین است و همین است مرام

که بجز مردم نادان ندهد کس را کام

حرف النون بعضی مثلهای مشهور بین مردم

ای که خواهی نام نیکو در جهان انداختن

بایدت علم و عمل از اهل دین آموختن

یا بکش (طهرانیان) از صحبت دو نان که نیست

بهره ای از صحبت ناخس غیر از سوختن

رباعیات

شرح غم دل نویسد از خامه من افسرده شوی ز خواندن نامه من
با این همه از وصال تو مأیوسم صابون تو خورده است بر جامه من
در مزرع تن مرا چو دادند وطن از دانه نیک و بد سپردند به من
من غافل از این که هر چه کشتم دروم بد کشته ام و بود مرا بدخر من

دائم از حب وطن گوئی بنزد این و آن
قند از روسیه می گیری نخ از انگلستان
بین گفتار تو و کردارت ای جانا بدان
هست این نسبت که دارد آسمان باریسمان

با دیده دل نگر بظرف هامون کا بخا همه گلر خان به خا کند درون
پیدا است ز لاله خون و داغ دلشان تا خون دل از دیده ات آید بیرون
ز دوستان قدیمی مباش رو گردان

که دوستان کهن راست قدر و قیمت جان
ز تازه دوست عزیزم امید خیری نیست

که آفتاب به گز زو خریده می نتوان
نه لعل است هر کو بود لعل کون نه مجنون بود هر که دارد جنون
چه بسیار نافه است (طهرانیان) نه هر نافه ای مشک دارد درون
با خردمندی براهی دوش بودم همعنان

گفتم از راه مروت ده مرا پندی عیان
گفت از (طهرانیان) این نکته را بشنو که گفت
مردم بد اصل را مجرم بدان. از در بران

رباعیات

در تسله اولاد کس رفتارم من از آمنه و صفیه بیزارم من
هم میدانم که جملگی خصم منند هم ایشان را بجان پرستارم من

عاقلی مجنون نمادیدم بگفتم حال چون
گفت عقل دور بینم بر جنون شد درهنمون
زابتدای حال خود (طهرانیان) گویم کنون
ما و مجنون همسفر بودیم در دشت جنون

زنانوائی خریدم نسان و کم داد نه از خاصه که از نان کشیم
ملا مت کردمش (طهرانیان) گفت کدام آیه چهل سیر است يك من

من فرشته شناسم -- این زمان زاهریمن
فرق نیست این ایام -- بین دوست بادشمن
ای پسر تو هر کس را -- امتحان کنی بینی
بره می برد با کرک -- باشبان کند شیون

بهر که دادی توان - زدر که خودمران
که بعد راندن شود -- ز زمره دشمنان
تو پند استادرا -- شنو ز (طهرانیان)
که قطع حلقوم به - ز قطع مرسوم و نان

الیس وعدتني يا قلب انی اذا ما ثبت عن لیلی تموت
فانی قائب عن حب لیلی فما لك كل ما ذكرت تذوب

رباعیات

ای دل نه به تو عهد نمودم محکم نو توبه کنی زمی اگر توبه کنم
من توبه زمی کردم و از چیست که تو می آب شوی زیاد می درهردم

تو مگر وعده نکردی بمن ای قلب حزین
که ز لیلی بکنم توبه کنی توبه یقین
گشتم از لیلی و از دوستی او تائب
از چه از بردن نامش توشوی آب چنین

قصه لیلی و مجنون سیری گشت و کنون
خوردن غصه ایام شده توبه من
وعده کردیم من و دل که زمی توبه کنیم
توبه کردم من و دل آب شد از توبه من

بهم عهد کردیم ما و نوای دل که از مهر لیلی بیاید بریدن
ز لیلی و از مهر او توبه کردم چرا آب گشتی دلا از شنیدن
با دل خویش بهنگام سحر میگفتم

تو نماینده من سوی می ناب شدی
هان بیا تا من و تو از می و مطرب گذریم
من گذشتم تو دلا از چه زغم آب شدی

هر چند زدم ترا من ای دل بمحک
دیدم نه مرا یاری و همدست و کمک
گفتی چو زمی توبه کنی توبه کنم
از چه از توبه من آب شدی همچو نمک

رباعیات

ایدل تو نگفتی که گرا از مهر بتان من توبه کنم تو هم کنی توبه چنان
چون شد که شدی منصرف از توبه من بگداختی و گذشتی از آن پیمان
دل گفت بیا تا من و تو توبه کنیم از مهر بتان سرو قد کلمگون
گفتم چو حدیث توبه خویش به دل دل آب شد و ز دیده آمد بیرون

در بر نا ملایمات جهان مـرک بهتر ز منت دو نان
صبر کن در کرسنگی و میوی پی دوان چو سک برای دوان

جوانی بهار است و پیری خزان بفصل خزان سوی مرگی روان
در این چند روزی که فرصت تو راست اگر درد داری بدرمان رسان
چو سیم و زربودت وقت را غنیمت دان

بکن ملاحظه تو سود خویش را ز زیان
بسیم و زر بتوانی خرید باغ جنان
بخور و گرنه بر نندت بجایب نیران

دشمن اگر دوست شود دوست مدان
گسر مغز نشان داد بجز پوست مدان
هر چند فزون نشان دهد صدق و صفا
تو بیش حذر کن که جفا جواست بدان

هر کرا بخت یاور است و معین از پی دوستی خود بگزین
تا تو را نیز بخت یار شود هر دو با هم شوید مثل و قرین

رباعیات

منّت دونان مکش برای دوتنه نان	جان بده و نان مغواه از کف دونان
مردم دورا بخویشتن تو مده راه	راه چو دادی مباحش غافل از ایشان
تا توانی دور شو از جاهلان	چون نباشد دوستیشان جز زیان
بی خرد بگزینی از بر عاقلان	از خرد در تو کجا ماند نشان
ای برادر اگر ز بر دستی	رحم بر حال زیر دستان کن
آنچه بر خویشتن روا داری	در حق دیگران تو هم آن کن
ابروی تو آفتاب تابان	زلف تو چو خاطر م پریشان
زان عارض و زلف دیده و دل	شد خیره و همچو بیدلرزان

در وصف کتاب معراج السعاده - در حرف ت هم یکر باعی گذشت

نردبان سعادت است بخوان	که از این نردبان رسی به جنان
ره نماید تورا سوی خیرات	دور سازد تو را ز شر و زیان
ای دریغا که این جهان جهان	قد چون تیر ما نمود کمان
بشکند آخر این کمان را هم	نه زما نام ماند و نه نشان
تا بتوانی به خلق نیکوئی کن	هر جاست دلی شکسته دلجوئی کن
پرهیز کن از دورویی و مکر و نفاق	بانیک و بد زمانه یکر وئی کن

مرد را باید که نوش و نیش باشد تو امان

نوش بهر دوستان و نیش بهر دشمنان

نیک خواه نیک خواه خویش باش از جان و دل

بر سر بدخواه خود میسند جز نولک سنان

رباعیات

فرموده حق بجای آوردم من کردم عمل و چو شمع افسردم من
گر هست قیامتی که من کردم سود گر نیست بزرگمت، چه زیان کردم من

ای دوست تو آزار کسان پیشه مکن جز راستی و درستی اندیشه مکن
خواهی که چو سر و سر فرازی یابی خود ریشه خلق قطع از تیشه مکن

معجز باقیه ختم رسولان قرآن

ره نماینده خلق است به یزدان قرآن

معدن و کان علوم است بر اهل ایمان

همچو بحری است پر از اژدها و مرجان قرآن

هر که او هست دیو را مفتون مانده در چاه حرص و آرزو نکون
نسبت آن مده به دیو که هست کل نفس بفعله مرهون

هر کس که طمع به مال دنیا دارد

بس محنت و خواری بکشد او بجهان

از حرص و طمع نما خود را محفوظ

خواهی که شوی عزیز در نزد مهان

من ز کردار زشت خویش حجل دیده بر لطف کرد کارم من
فعل من موجب عذاب بود عفو او را امیدوارم من

طیب باید در مملکت چو افلاطون

نه آنکه می نهد فرق حصبه از مبطلون

طیب ناسدان در مملکت فراوان است

مریض پر خور از این روشده زیاد کنون

رباعیات

حرف الواو

غنیمت شمر عمر را ای عمو ز آینده هرگز مکن گفتگو
مزن حرف بگذشته (طهرانیان) که ناید دگر آب رفته به جو

آخر عمر بهر یاری تو می کنم من به روز و شب تک و دو
گفت (طهرانیان) چو شد آگاه نیست اینها مگر خیال پلو

گر تو خواهی شوی عزیز به دهر پیروی کن ز مرشد رهرو
نشیدی مگر که اسب نجیب بکند جیو زیاد از تک و دو

کر حمله در شود به تو خصم از چهارسو
خواهی نجات و راحت خویش از عناد او

کس را مکن وسیله و منمای های و هو
جز آن دو واسطه سرخ و سفید رو

از تاب دو زلف و خم ابرو پیوسته علاج غم کند او
خواهی تو چسان رسی به وصلش کز سایه خویش رم کند او

دشمن طاووس آمد بر او کر نبودش بر کجا بودش عدو
گر کسی منکر شود این گفته را انما اولاد کم بر خوان بر او

زینت متقیان نیست بجز خلق نکو
هر کرا خلق نکو باشد آنست نکو

تواز این دفتر - اخلاق نکو یاد بگیر
هر چه فرموده شنو هر چه نفرموده مگو

رباعیات

متقی نیست مگر صاحب اخلاق نکو
هر کس را خلق نکو نیست بتقوی است عدو
جامه عمر کنز اول بدیدنی توبه لهُو

آخر عمر به تقواش کن ای دوست رفو

گر را هروی بجز ره راست مرو جانا سخن پیر خرد را بشنو
بیرا هه مرو اگر چه نزدیک بود کانبجای بسی خوف و خطر هست مرو

حرف الهاء

ای برادر حرص را بنمایله بهر جمع مال کم کن ولوله
حرص حارس بهر اودام و تله است از کمر روباه افتد در تله
گرچه فرزند عزیز است ولی ادب و تربیتش از وی به
بدن لاغر فربه ز هنر از تن بی هنر فربه به

یاران قدیم را نگهداری به نشناخته را به خویشتن راه مده
خواهی ندشود دام بد پای تو گره اندر ره دیگران تو هم دام منه
دوستی خسان نیفزاید مرد را هیچ رتبه و پایه
چون گرسند شود نیابد نان می فروشد تو را به یک خایه (۱)

بر فرومایه اعتبار مکن گر ترا عقل باشد و مایه
که فرومایه چون شود محتاج سر فروشد ترا به یک خایه

(۱) منظور تخم مرغ است

رباعیات

بهر که گشتم پیرو که سازدم آگاه
ز راه و رسم طریقت بدیدمش کمراه
کنون بهیچ کس اعتماد باقی نیست
کزیده مار بقرسد ز ریسمان سیاه

من و دل و عده دیدار بسی داده بهم
که شوم بنده از او خوشدل وادابنده
(کاظم) و عده یارت نکند درد دوا

چون که او برسر قولش نبود پاینده

کرک هم خوابه مار همسایه	بهرتر از صحبت فرومایه
چون فرومایه پست می خواهد	هر کرا برتر است از او پایه
ثمانیه یلقی الفتی فی زمانه	و کل فتی لابد یلقی الثمانیه
سرور وهم و اجتماع و فرقه	و عسر و یسر و سقم و عافیه

احذر عدوك مرة واحذر صديقك الف مرة

فلربما انقلب الصديق فكان اعرف بالمضرة

هر که غیر از خداست محتاج است	بسی نیاز است ذات پاک الاله
از خدا خواه هر چه می خواهی	تو ز محتاج مثل خویش مخواه
لاغریرا که دانش و خرد است	از دو صد جاهل تناور به
دو ته نان بوقت کرسنگی	از دو صد بدره سیم و کوهر به

رباعیات

بهترین دوست است دیرینه کز تو نبود بقلب او کینه
علم نیست آنچه هست در صندوق جای علم است معزن سینه

هر که بدخواه مردمان باشد می نیابد بجز بذلت راه
بین تو (طهرانیان) زنیت بد در تله افتد از کمر روباه

گفتم که بگو شعر بگفتا در چه گفتم ادب و علم بگفتا از چه
گفتم که مؤدب شوی گفتا هرگز گریست مرا ادب ترا از آن چه

کت و شلوار و کراوات و فکل باب شده

ریش و عمامه کنون میوه نا یاب شده

(کاظم) پیر به بین از سر نو - شاب شده

نرخ کرباس شکسته است که مهتاب شده

بسیار عروس و تازه داماد در حجله تیره فام خفته
آن حسن و طراوت و جوانی از عارضشان تمام رفته

دل زار من دوش تا صبحگاه بیاد دل از دل بر آورد آه
که (طهرانیان) شعر دل برده دل صحیح است دل را بدل هست راه

رفتم من و دل بسراغ دیده دیدیم که دیده دیگری بگزیده
ما طالب دیده محدودگران جا دارد اگر شویم ماشوریده

در دهر بفکر از دیادیم همه غافل ز ذخیره معادیم همه
دریوم معاد دست خالی آییم از دست پری دهر شادیم همه

رباعیات

زاندم که ز مام دهر زادیم همه در خانه دهر پا نهادیم همه
شادیم بزد و سرخ دنیا امروز غافل ز ذخیره معادیم همه

حرف‌الیهاء

به ملکی که نیکی پسندد خدای دهد پادشاهی پسندیده رای
که از بخشش و عدل و احسان خویش نهد نام نیکی به عالم بجای
ای آنکه زنا کامی ما بشاشی از جمعی ما چرا پریشان باشی
یکچندد گر به بین که دوران کرده ذرات وجود ما ز هم متلاشی

در مزرع عمر تا توان داشت می ای کاش که تخم نیکوئی کاش می
گر کشته من همه نیکوئی بودی امروز چرا خرمن بد داشت می

افسوس که من تخم بدی کاش می وز کشته بد نکو طمع داشت می
گر حسن عمل مرا ذراعت بودی جز خرمن نیکوئی نه برداشت می

قومی که ندانند بجز غمازی بادوست به جنگد و دشمن راضی
جز حکم زوالشان نکرده صادر در محکمه گر حکم نماید قاضی

از روی، نکو تر تو ز شمس و قمری وز نکبت و بوی به ز مشک تری
اینها همه نیکو است ولی نیکو تر این است که تو یگاندم رهنری

عزت (طهرانیان) بغیر هنر نیست بی هنری از چه بر هنر بگزیدی
کرد مذلت بروی کس نشستی یکسره مردم اگر هنر بگزیدی

رباعیات

تا که چشم پوشیدیم هم زروم و هم ازری
هم ز عدل نوشر و ان هم ز حاتم و هم طی
می بدان جهان فانی است زود قطع کن ازوی
چون حکیم دانا گفت آخر الدوا، القی (۱)

از بد کسان ناچند ای رفیق خوشحالی
هر کسی فتد از پای توبه خویش می بالی
داند اینقدر مخلص نیست همت عالی
قیصریه را آتش میزنی بدسمالی

تن بود شیشه و جان است چومی شیشه را قیمت و قدر است ازوی
می چو از شیشه فرو ریخت به خاک شیشه را قیمت و مقداری نی

با بچه خویش دوش گفتم پندی دهمت چه نیک پندی
تو در پی کار و کسب رو، گفت آقا شتر و علاقه بندی

دلا کر طالب نور و ضیائی ز بی دینان حذر باید نمائی
تو در گهر و یهودی و نصاری نیایی بسی بهاتر از بهائی

در دل از هر چه هست ریب و شکی خوب و بد را، ز عقل خوش محکی
محک عقل هر که را نبود دوغ و دوشاب نزد اوست یکی

پامال شوی چو مور گر بی زوری بی زر ز همه خلق جهان مهجوری
زر آربه کف تا به شوی مارای مور ای مار اگر زور نداری موری

۱- قی کردن

رباعیات

خواهی تو اگر سر و روسا را شوی محبوب قلوب اهل بازار شوی
باید که ز رو زور به بازار جهان با هر چه فروشند خریدار شوی

رونق بوستان به هر فصلی به گلی بوده صاحب فصلی
جای گلها گرفته این ایام خار و خسهای زشت بد اصلی

بر هر چه تو دل نهی ز مال و ز منال ناچار بیایست از آن دل بکنی
چون آخر کار دل بپاید کندن پس بهترش این است که اول بکنی

دادند تو را دیده پی بینائی هم گوش بدادند پی شنوائی
بادیده بینا و دو گوش شنوا بر صحبت نادان بگزین تنهائی

ای برادر ز مردمان لئیم قطع امید کن اگر دانی
که نیاید ز بید بوی عبیر هم نیاید ز کرک چوپانی

ای که چون آفتاب بر بامی تا به کی مست باده و جامی
تابه کی غافل دمی به خود آی خویش را وارهان ز بدنامی

رفت ای نفس بر تو ایامی که به غفلت گذشت و ناکامی
حالیا آفتاب بر بامی یکدمی پخته شو تو از خامی

ای آنکه تو از کرده خود خوشنودی
بد خواه خود و شه ورعیت بودی

آخر تو پشیمان شوی از کرده خویش
لیکن نبود تو را در آندم سودی

رباعیات

تا توانی بختیارانرا گزین از بهریاری
نیکبخت آن کس که او را دوست باشد بخت یاری
صحبت بی دولتانت کی فزاید اعتباری

پشک کی همسر شود با نافه مشک تناری

گذشته رفته آینده نهانی
در این یک دم به کار نیک میکوش
غنیمت دان دمی را کاندرا آنی
که فرصت تادم دیگر ندانی
بابی ادبان حرف ادب کمتر گوی
اندازه فهم هر کسی را تو بسنج
از هر خس و خوار بوی گل کمتر جوی
آن گاه با ندازه فهمش بر گوی

یارب چه شود اگر ز الطاف عمیم
امید گشایشی نباشد الا
این بسته دام فتنه را دریابی
لطف تو که خود مفتاح ابوابی

یارب به امور من بکن اصلاحی
از چهار طرف بسته شده راه نجات
بنمای ره نجاتی و انجاحی
بگشاکه بد دست توست هر مفتاحی

یارب بصلاح من مرا راه نمای
امید بدهیچ کس ندارم جز تو
هر در که بود بسته برویم بگشای
امید مرا بدل به حرمان منمای

ای آنکه ز کرده های باطل
فردا است که می شوی پشیمان
امروز تو شاد و کامیابی
لیکن به صواب ره نیابی

ای زبر دست زیر دست آزار
گر تو خواری مردمان خواهی
دیر یا زود زیر دست شوی
زود باشد که خواری پست شوی

رباعیات

در تعریف معراج السعاده

تو معراج السعاده گر بخوانی بری بر از حیات و زندگانی
بخوان و آنچه فرماید چنان کن اگر خواهی به عالم کاه رانی

همه آفاق را نمودم طی به امید وصال حضرت وی
عاقبت جدام وصل نوشیدم و من الماء کسل شیء حسی

از ایاب و ذهاب بپمنودی دفتر ما زمانه سازد طی
ما پی آرزو آرزو پویان ناکهانمان اجل رسد از پی

ای که زانده مردمان شادی تو مگر غیر آدمی زادی
نوع خود را ذلیل می خواهی پس تو را نیست مردی و رادی

ای که از خیر خلق ناشادی ز آدمیت بدور افتادی
شادکامی خویش اگر خواهی خواه از بهر مردمان شادی

پر خلاف مراد، گردون است تو تقاضای هر مراد کنی
شادی دهر در غمینی تو است پس دل خود چگونه شاد کنی

هستی همه چیز و میندانی که چهای آورده کیستی و از بهر چهای
از بهر فنا تو را نکردند درست غافل ز بقای خویش از بهر چهای

ای که گریزان ز درد و محنت ورنجی

طالب راحت در این سرای سپنجی

راحت در عزلت است و گوشه نشینی

جز ز قناعت بدست نباید گنجی

رباعیات

ای دست اگر بدامن دوست رسی	آسوده شوی زذلت بوالهوسی
کوتاه بشو ز دامن هر نا کس	گر چنك زنی بزن بدامان کسی
بهرتر از عدل و داد چیزی نیست	پس همان به که عدل و داد کنی
نشوی شاد از زمانه مگر	دل مردم ز خویش شاد کنی
سرنوشت تو آنچه بنوشتمند	نتوانی کم و زیاد کنی
دهر را اختیاری از خود نیست	تو چنان بروی اعتماد کنی
بعد خود نام نيك اگر خواهی	نکته ای گویمت که یاد کنی
خواهی از نیکویت بیاد کنند	رفته گان را به نيك یاد کنی
دانم هستی تو - نه از نیستی	ليك ندانم که چه و چیستی
خود نتوانم که بدانم کیم	پس ز کجای دانم تو کیستی
حال هارون و آل برمك را	نيك بنگر که هردو هست یکی
هر دو در خاك تیره اند مقیم	نیست کس را به حالشان کمکی

آن کس که بدی منکر معراج نبی ﷺ

گفتم به جواب او که ای ضال غوی

صدق است چرا که با تن خاکی من

رفتم روی بام حرم عرش علی (ع)

ای که خواهی ذلیل مردم را	تا تو در مملکت عزیز شوی
گر همه مردمان ذلیل شوند	از پی مردمان تو نیز شوی

رباعیات

در مدح کتاب اصول کافی

نظر کن به کافی گر اهل یقینی	که احکام اسلام یکسر به بینی
ز فرموده خاندان نبوت	که تالیف فرموده شینخ کلینی
به ملک قناعت گر آری تورو	شوی راحت از ذلت وهای وهوی
چو ملک قناعت تورا دست داد	از آن گنج بهتر تو گنجی مجوی
ای دل تو چرا به غم گرفتار شدی	ای گل ز چه روی همسر خار شدی
ای روز چرا تو چون شب تار شدی	مأیوس مگر ز وصل دلدار شدی
ای آنکه به زربجان و دل مشتاقی	بی زور نماند بکفت زر باقی
رو زور بخور به زر که کرد در امت	هم قاضی وهم محتسب وهم ساقی

در وصف کتاب دارالسلام

از دارالسلام سوی اسلام پیوی	در دار سلام نور اسلام بجوی
رد شبهات خصم در دار امام	در دار سلام جوی و با خصم بگوی

تنبیه

امروز اگر ز مامداری	بر توسن سلطنت سواری
اکنون که به نام شهریاری	فردا بنکر چه نام داری

سردار سپه ز هر چه اندیشه کنی

داد و دهش احسن است اگر پیشه کنی

با تیشه عدل ریشه ظلم بکن

خواهی تو در این ملک اگر ریشه کنی

سردار سپه عزم خوزستان کردی

فتحی که همی خواستی آسان کردی

شکرانه این فتح ز روی اخلاص

تقبیل حریم شه مردان کردی

رباعیات

تا تو سردار سپه پاد در کاب آورده ای
انتظام مملکت را با شتاب آورده ای
گردن اعراب بستی با طناب اقتدار
بهر قید تر کمانان هم طناب آورده ای

در وصف کتاب شرح جنك

در کف من آمد این شاهانه گنج	در ربیع الاول پنججاه و پنج
گنج خواهی در طلب رنجی بیر	گنج کی آید به کف نابرده رنج
دنیا که همه دنی و دون است	الحق که حدیث ذو شجون است
جز آنچه ذخیره معاد است	تحصیل نمودنش جنون است

نه جهت اسباب منع صرف باشد گویمت

تا دهی تو منصرف را فرق از لای نصرف

ان علم تأنیث و ترکیب است و وزن الفعل و وصف

بعد از آن عدلست و جمع و عجمه و نون و الف

چون مدت عمر در گذر بود	باید که بفکر آخرت بود
جز آنچه به آخرت فرستی	از دنیۀ دون ندارد سود

در وصف کتاب امالی صدوق رحمه الله

هذا كتاب مقالاته خير المقال	روایاته منشوره كاللثالی
هادی الخلائق الى احسن الافعال	فلهاذا سماه المؤلف بالامالی
چون بنی آدم عضو یکدگرند	نسزد عضو خویش را بدرند
برده مردمان اگر بدری	روزی آید که پردهات بدرند

رباعیات

مردمان پست را کردن بلند ملك و ملت را بودزایشان گزند
بی خرد گیرد چو جای بخردان زو نیاید غیر کار نا پسند

نا توانی بکار کوش و ز کار بطلب نان و جامه و دستار
منت از کار دار و هیچ مکش خجالت از خویش و منت از اغیار

خزان است پیری جوانی بهار درخت جوانی است پربرك و بار
جوانا جوانی غنیمت شمار بکن کاری آخر بیاید بکار

خزان است پیری جوانی بهار بهار جوانی غنیمت شمار
تواند در بهاران نهالی بکار که فصل خزان بیاید بکار

خدمت خلق کن که تاباشند در برت جمله چون غلام و کنیز
بحقارت به هیچکس منگسز همه را دوست باش و کن پرهیز

مردم بد اصل را یارب مبادا دسترس

دسترس چون شد نیاساید ز جورش هیچکس

هم نفس کشتی اگر با مردم بد اصل و شوم

هرگز از شرش مباحش ایمن بقدر يك نفس

در چنك زمانه ما اسیریم کاهی زبریم و گاه زیریم

با مشت و لکد زنند ما را نا پخته شویم چون خمیریم

آنکس که تو را ز مردمان بگزیند

لایق بودش به دوستی بگزینی

کی دوست بود کسی که در وی نبود

جز لاف حضور و در قفا بد بینی

رباعیات

گزیده اهل زمان بعلم و سواس را
گرفته سنك و سفال مقام الماس را
مگر تو (طهرانیان) نشنیدی این مثل

که بشکنند ماهتاب قیمت کرباس را
آنکه در کهنه دلق و درویش است همه در فکر راحت خویش است
(کاظم) از او حذر نمای که او باطنش گرک و ظاهرش میش است

هر کرا میل ترقی به دو عالم باشد
بایدش علم و هنر را بکنند پیشه خویش
(کاظم) زین دو مبادا بگریزی که شوی

اندر این هر دو جهان هم خجل و هم دلریش

گفت دیشب بسرای من زار ساقی بی خرد ناهنجار
(کاظم) رو تو بخور خمر و شراب تا شوی آخر عمری سرشار

عاقبت کار من و دل که به جائی نرسید
که کنم ترك دو عالم بصبح و بمشاش
(کاظم) رو تو پی علم و هنر کوش که هان

هر که از این دو گریز دهد راست هر دوسراش

دلم ز مردم این دوره گشته است کباب
که پول زحمت خود را دهند بر اسباب
مده تو پول خودت را به خارجه (کاظم)

اگر که خواهی باشی همیشه شاد و خوشاب

رباعیات

دنیا برای مردم آزاده تنگ نیست

کربۀ براق مرد مصاف پلنگ نیست

(طهرانیان) وزن بدلم سنک امتحان

این شیشه خود شکسته و محتاج سنک نیست

در ۱۴۴۲ ع ۱۳۴۴/۲ بمناسبت نصب رضاخان بسلطنت ایران مخابره شد

بتو بالند ای شهنشه نو	تخت جمشید و تاج کیخسرو
مملکت شد زقید غم آزاد	تا فکندی به فرق او پرتو

در جشن تاجگذاری مخابره شد ۱۲ شوال ۱۳۴۴

تا جهان باقی است دروی پهلوی پاینده باد

تخت جمشید از وجود حضرتش بالنده باد

ملک ایران آسمان و پهلوی چون آفتاب

بر فراز آسمان مملکت تابنده باد

شاهنشاه پهلوی چو بنشست به تخت

یکباره شدیم صاحب دولت و بخت

در دولت پهلوی تمام ایران

آباد شد و تمام ویرانی رفت

این رباعی را آقای کر بلائی غلامعلی فرهنگی سروده و فرستادند

تورنجی می خوری از بهر نارنج چرا از بهر نارنجی خوری رنج

تورنجی بردی و اندوختی گنج بخور رنجی که گنجت خورده نارنج

در جواب این رباعی را سروده و فرستادند

ای خواجه عمر رفت تو تا کی نخودخوری

نانی به کس نداده در عالم نخودخوری

دیدم نخود بخورد و بیند وخت دیگران

رندانه می خوردند تو چون وی نخودخوری

رباعیات

دبوغریزد ز بانوان ترش رو	دوزخ مرد است صحبت زن بدخو
خلق نکو خوشتر است از رخ نیکو	مردم، رخسار خوب خواهند اما
که صبح و شام باشد شاد یا نه	ندیدم من کسی در این زمانه
جهان را د آب و دیدن این چنین است	بروز ارشاد باشد شب غمین است
لا بالی کبری است سایه ما	ای که خواهی تو اصل و پایه ما
نزدی کس لگد به سایه ما	گر نبودیم لا ابالی ما

در نسخه های مختلف اشعار قبله گاهی غرق مطالعه بودم بر خوردم در بعضی نسخ با شعاری که بنظرم در چاب بحساب نیامده لذا آنها را از اینجا به بعد نوشته فعلا چاپ می شود اگر بدست آمد تا چاپ تمام نشده اضافه می شود یا بجایهای بعد پیوست می گردد (عبدالله طهرانیان) **پسند مفید**

از سه کس دور باش اگر خواهی	در جهان شاد باشی و خرم
از حسود و بخیل و از نماس	کین سه کس مفسدند در عالم
راحت مردمان نمی خواهند	دوستان را کنند دشمن هم
رومده این سه را به محفل خویش	هم به اسرار خود مکن محرم
تا بمائی ز شر شان به امان	نشوی مبتلای محنت و غم
این سه کس خار گلشن دهرند	توبه این خارها مشو همدم
کوئیا زاده کان شیطانند	مهرشان نیست با بنی آدم
خیر ایشان نباشد الاشر	شهد ایشان نباشد الاسم
این سه تن راست نزد اهل خرد	قدر و مقدار از بهائم کم

این شور چه شوری است ۱۳۳۹/۲۴۱۹

این آب چه آبی است که در جوی جهان است
این سیل خرابی است که اندر جریان است
این شور چه شوری است که در خلق جهان است
گویا که فلک خصم کهان است و مهان است
رفته است بهاران و کنون فصل خزان است
هر چند غم ورنیج بر وزان و شبان است
خوشباش که دوران فلک در گذران است
این آب سرابست که در دیده عیان است
یا خون دل از دیده هر فرد روان است
انصاف و عدالت همه از دیده نپان است
دزد است عس گر گ به اغنام شبان است
اندر پی هر قافله ای راهزنان است
کی قافله آسوده و در امن و امان است
هر را هر وی را خطر مالی و جان است
چون کوره حداد ستم شعله زنان است
روباه ستم پیشه ، کنون شیر ژبان است
هر شیر ژبانی که بود بسته دهان است
آن کیست که آسوده در این دور زمان است
سودای زمان یکسر هخسراں و زیان است
آفر که کنون ملکی و مالی به جهان است
فر دا است که محتاج به یک گردۀ نان است
دارنده و نادار به آه است و فغان است

تاریخ امم اگر بخوانی

تاریخ امم اگر بخوانی	آ که شوی از حقایق کار
دائی که ترقی و تنزل	بیهوده نبوده است در کار
هر قوم که نیک خواه گشتند	گشتند به نیکوئی سزاوار
بدخواه بجز بدی ندیده است	کر دیده به فعل خود گرفتار
از هیبت پادشاه عادل	وز نکبت پادشاه خون خوار
یکقرن جهان قرین شادی	در قرن دگر بدرد و غم یار
تا عبرت از این و آن بگیریم	کردیم ز خیر و شر خبر دار
در آخر کارمان فرستاد	خلاق جهان ز لطف بسیار
فهرست گذشتگان، فروخوان	واحوال همه قرون و اعصار
یعنی که فلان گروه رستند	از فعل حسن ز شر اشرار
و ان قوم دگر قرین زحمت	از سوء عمل شدند و رفتار
ای امت خاتم رسولان	ای شیعه اهل بیت اطهار
از فعل بدان کناره گیرید	سر مشق کنید فعل اخیار
تا ابر عطای حق تعالی	بر حال شما شود گهر بار

قطعه ۲۴۲۹ / ۱۳۳۹ سروده شد

ای که بدام هوا و نفسی پابند	گشته به این زرد و سرخ دنیا خرسند
عمر به هفتاد رفت و پند نگیریم	تنبلی و غفلت است تا کی و تا چند
بند دهد پند، مردمان خرد را	پند نگیرد ز بند غیر خردمند
خواری در جهل دان و صحبت جاهل	عزت خواهی به اهل دانش بیوند
گفته پیشینیان و پند بزرگان	مردم دانا به گوش هوش پذیرند
کر نپسندی بجان خویش بدی را	هیچ بدی را به جان مردم نپسند

جز بدی نام هیچ بهره ندارد هر که بدی را بروز کار پراکند
 آتش ظلم و فساد هر که بر افروخت آخر آتش به جان خویش در افکند
 خرمن نیکی به تیرمه برد آنکس تخم نکوئی به مهر ماه بیفشند

سوم شوال ۱۳۴۴ در مصیبت حضرت ابا عبد الله هفت بند سروده شد

بند اول

ای آسمان چرا نشدی آن زمان خراب
 کآل ز ناز قتل حسین (ع) گشت کامیاب
 همچون نجوم اهل حریمش به هر طرف
 و ندر فراز نیزه سر شه چو آفتاب
 سر رشته امور جهان در کف یزید
 در کردن امام زمان رشته طناب
 افروختند آتش عدوان بخیمه گاه
 بریان قلوب آل پیمبر ز قحط آب
 باد خزان و زید به بستان بو تراب
 گلهای نو شکفته نهان گشت در تراب
 در پرده آل هند ولی زاده بتول
 با آستین جامه کند روی را حجاب
 دیدی تو در خرابه بی سقف جایشان
 ای بی ستون چرا نشدی آن زمان خراب
 ای شام تیره روز چرا اهل بیت را
 دادی تو در خرابه مکان از ره عتاب

بند دوم

چون بر زمین فتاد شه دین ز پشت زمین
شد آفتاب منکسف و تیره شد زمین
اهریمن زمانه از این فعل زشت شاد
گردید و شد زدست سلیمان دین نگین
گرگان شام و کوفه پس از قتل آنجناب
کشتند حمله ور بغزالان دین ز کین
آتش زدند آن حرمیرا که صبح و شام
حاضر برای خدمت او بود حور عین
از اهل بیت ناله و اغریتا بلند
کشت آنچنان که گفتمی شد روز واپسین
شوری بیای کشت ز افغان بانوان
کز نه فلک گذشت همی آه آتشین
در خیمه گه بجز زن و اطفال بی گناه
یکتن نبود مرد بجز زین عابدین
بیمار و بی برادر و بسی یار و غمگسار
در بستر او فتاده و با رنج و غم قرین
چون خیمه‌های سوخته غارت شد و نماند
در بر کسی و را بجز از زینب حزین
پس شاه دین بیانوی عالم خطاب کرد
کز آن خطاب زلزله افتاد بر زمین
کی عمه با زنان تو فرار اختیار کن
اطفال را کنار تو از این شرار کن

بند سوم

آه از دمی که آل پیچبر به سوز و آه
رفتند تا بمقتل سلطان دین پناه
دیدند خاک تیره شده مهبط نجوم
در خاک و خون که دیده فتاده نجوم و ماه؟
دیدند بوستان علی (ع) را شده خزان
بر باد رفته گلشن دین را کل و گیاه
يك فوج خفته با تن عریان در آفتاب
يك دسته سر بریده فتاده به خاک راه
نه جامه بر تنی که شناسندشان بدان
نه سربه پیکری که کند رفع اشتباه
ناگاه دید زینب مظلومه پیکری
ماهی صفت کد نموده بدریای خون شناه
دید او فتاده غرقه بدریای خون ز کین
آنها که دوش ختم رسل بوده جایگاه
چون دید جسم پاك برادر بخون طپان
از دل کشید ناله و افغان و اخاه
گفت ای برهنه تن تو حسین منی اگر
يك لحظه سوی خواهر غم دیده کن نگاه
اطفال و خواهران و بنات تو در بدر
يكسر اسیر کینه این قوم رو سیاه

زین ماجرا که بر من تو رفت یا ایا
غیر از خدا و ختم رسل نیست دادخواه
از بس گریستند بر آن جسم چاک چاک
نزدیک بود یکسره عالم شود تباه

بند چهارم

خواهم که نوحه بر شه خونین جگر کنم
ز آه جگر جهان همه زیر و زبر کنم
در حیرتم که گریه نمایم به کشتگان
یا بر اسیری حرم در بدر کنم
یاد آمدم ز حرمله و طفل شیر خوار
از تیرو حلق طفل ز دل ناله سر کنم
گاهی زبو الحنوق وز تیر سه شعبه اش
جاری زدیده اشک ز خون جگر کنم
بر جسم پاره پاره اکبر کنم فغان
یا بر سرش که شق شده همچون قمر کنم
وز رفتن حسین به سر زعش نو جوان
گریه بحال زار پدر یا پسر کنم
کوش فلک ز ناله من کر شود اگر
یاد از سنان و جرئت آن بد سیر کنم
از شمر و قتلگام و از آن پای چکمه دار
چون آیدم به یاد جهان پر شرر کنم

گاهی ز میهمان و تنور و کهی دگر
 یاد از سر بریده و شاخ شجر کنم
 آتش فتد مرا بجگر هر زمان که یاد
 از چوب خیزران و سرو طشت زر کنم
 آذر زخم بجان مجبان اهل بیت
 از گوش و گوشواره اگرشان خبر کنم
 از راه شام و کوفه و اطفال بی گناه
 و ان اشتران عور سخن مختصر کنم
 از زینب و اسیری و از شانه کبود
 از گفتن و نوشتن آن من حذر کنم
 هر دم که از خرابه شام آیدم بیاد
 من گریه بر رقیه خونین جگر کنم
 شرم آیدم که قصه جان سوز اهل بیت
 از بهر دوستان من از این بیشتر کنم
 با جسم پر گناه بر آیم بروز حشر
 ز اشك بصر به آتش دوزخ سپر کنم

بند پنجم

بس نامه‌ها ز کوفه بدان سرور جلیل
 آمد که ای تو احمد مختار را سلیل
 ما را ز قید دوده سفیا نیسان رهان
 ای سید دو عالم و ای زاده خلیل

ای سبط مصطفی بسوی ما شتاب کن
 غیر از تو کس بهما نبود هادی سبیل
 آب و هوای کوفه بسی خوب و سازگار
 سبز است باغ و آب، روان همچو سلسبیل
 شمشیرها کشیده و جانها بروی دست
 مارا است مال و جان همه در راه تو سبیل
 غیر از اطاعت تو نداریم مقصدی
 بر این سخن خدای بود شاهد و وکیل
 شهشان جواب داد که آمد سوی شما
 ابن عم و برادر من مسلم عقیل
 مسلم ز اهل بیت من است و امین من
 از بهر اخذ بیعتتان کردمش کسبیل
 مسلم گرفت نامه و با چشم اشکبار
 بر بست بارو را حله را گفت الرحیل
 آمد به کوفه منزل هائی نزول کرد
 چندین هزار تن بحمايت ورا دخیل
 یکشهر بهر بیعت او آمدند کرد
 کرگشت گوش نه فلک از بانك قال و قیل
 ابن زیاد آکه از این راز گشت و کرد
 آهنگ کوفه بود چو ابلیس را عدیل
 بعد از ورود او متفرق شدند خلق
 یکتن نماند تا شودش هادی و دلیل

کردند نقض بیعت سلطان انس و جان
مسلم غریب ماند نه یاری و نه خلیل
ای دل بسوز کز ستم کوفیان دون
آخر بدست زاده مسرجانه شد قلیل

بند ششم

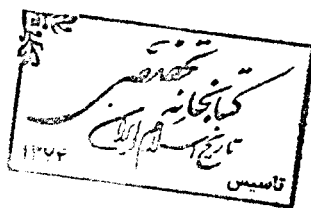
ای آسمان تو خوف ز روز شمار کن
افدیشه از پیمبر و آل تبار کن
ای آسمان به آل علی (ع) کینه تابده کی
تخفیف ده ز کین و محبت شعار کن
تا چند بر مراد خسان می کنی مدار
يك چند بر مراد کسان هم مدار کن
آنان که روز آل علی شام کرده اند
ای چرخ روز روشنشان شام تار کن
تا چند بنگری به اسیری اهل بیت
دستی تو در حمایت ایشان بکار کن
پرورده گان پرده عصمت بدشت کین
بی یار و غمگسار بر ایشان نظار کن
بر پای نوگلان رسول از خلیل خار
ای آسمان برون تو ز پایش خار کن
بر چهر کودک بنشیند اگر غبار
با آستین مهر تو پاك از عذار کن

از روی نافه ار، زنی افتد روی زمین
 دستش برفق گیر و بر اشتر سوار کن
 چون رعداگر ز جور خر و شند بی کسان
 بر حالشان تو گریه چو ابر بهار کن
 لیلا اگر به نعش پسر گریه سر کند
 او را ز نعش بی سر اکبر کنار کن
 کر طفلیکی بخاک دهد جان ز تشنگی
 جسم و راز قلب محبان مزار کن
 از ضرب تا زیانه اگر شانه ای کبود
 کسردد تو نیز جامه نیلی شعاع کن
 سر کشتگان وادی غم را، ز جور خصم
 آسوده دارو راحتشان بر قرار کن
 سیلی اگر بروی سکینه زند کسی
 زانصورت کبود بسی اعتذار کن
 بندد همفتم

یادم آمد از حسین (ع) و از وداع آخر یش
 وان به تنهامانندن از جور خسان دردشت کینش
 از یمین و از یسار خویش در آن دشت و صحرا
 دید یک تن زنده باقی نیست زانصار و معینش
 کر دپس یک یک مخاطب یاوران خویشتن را
 سوخت قلب دوستانرا زان خطاب آتشینش

از بریرو از خضیر و از حبیب بن مظاهر
وز علم دار رشید و وز علی آن نور عینش
تکیه زد بر نیزه آنکه از پی اتمام حجت
خواست مردم را بیا گاهاند از جاه و مکینش
مردمان من ز اهل اسلام نه از روم و فرنگم
من ز نسل احمد هم تابع شرع مبینش
نور چشم مصطفایم مرتضی را من سلیم
نو کسل باغ بتولم میوه قلب حزینش
این حریم من حریم مصطفی باشد که اکنون
بر ثریا می رود از جور تان آه و اینش
من حسین بن علیم ای گروه نا مسلمان
جد من باشد ز قرآن طاوها و یا وسینش
بهر قتل من چه عذر آرید در فردای محشر
در جواب کرد کار و نزد ختم المرسلینش
در جوابش بوالحنوق از کینه سنگی بر جبین زد
خون حق بر روی حق جاری شد از زخم جبینش
خون زیادی کرد چون پیراهن خود کرد بالا
تا به دامن پاک سازد خون ز روی نازنینش
گشت ظاهر قلب پاکش حرمله تیری سه شعبه
از کمان کین فکند و راست آمد بروینش
شاه را از تن برقت از این ستم تاب سواری
لاجرم از ضعف آمد بر زمین از روی زینش

گرچه ذات پاک حق از هم وغم باشد مبرا
 ليک لرزه زين عزا افتاد بر عرش برينش
 از اسيری عيالش نالم ای (طهرانیان) من
 يا ز قتل نوجوان يا قيد زين العابدینش
 دین حق چون پایمال دوده سفیانیان شد
 این عزیزان جان سپردند از بی احیای دینش



مطالعات

هزلیات

شوخی

خنده

مطایبات و همزیات پیره زال و شیر و شوخی

پیره زالی به بیشه شیری دید	زال بیچاره سخت از او ترسید
شیر درنده دید چون زن را	های و هوئی نمود و می‌غرید
زن چو بیچاره گشت گفت به شیر	دلم از های و هوئی تو ترکید
گر به من حمله و رشوی‌ای شیر	که شوم از حیات خود نومید
آن چنایت بضرب ... زدم	که سلامت دگر نخواهی دید
شیر حیران که... چیست که زال	آنچنانش به آن کند تهدید
گفت ای پیره زال درمانده	نام این حربه گوش من نشنید
چيست این حربه از چه جنس بود	که ز فولاد بدتر است و حدید
گفت احوال خویشتن گویم	که شود عبرتی از آنت پدید
شصت هفتاد سال یا کم و بیش	هست تا مردگی جهول و عنید
زخمی از ... خویش بر من زد	جای مخصوص من از آن بدید
هر چه کردم دوا علاج نشد	در زمانی چنین طویل و مدید
از طبیبان نمودم استعلاج	کس به راه علاج آن نرسید
تا کنون زخم آن بود باقی	مرهمی بهر آن نگشته پدید

شیر یکباره دل زدست بداد	خواند افسونی و به خود بدמיד
کرد از پیره زن فرار چنانك	باد صرصر به گرد آن نرسید
شکر می کردومی دوید چو باد	که سلامت ز ضرب رهید
زیر لب دمبدم به خود میگفت	این چنین حربه ای بدهر که دید
هیچ مرد شجاع را نه بود	با چنین حربه جای گفت و شنید
زال آسوده شد ز زحمت شیر	شیر راحت به کنج بیشه خزید
گر چه کایند زال را اول	عاقبت زال شیر را کائید

پیشنهاد سودمند در گدائی

ای که خواهی بی غم و محنت بمانی دیر باز
این حقیقت را زمن بشنو که دور است از مجاز
رو گدا شوتا شود کوزه ز مالت دست خلق
رو گدائی کن که باشی از خلاق بی نیاز
از گدائی خوبتر کاری نباشد در جهان
در عوض بر عرض و مال خلق دست تو دراز
رو گدائی کن که از هر صنعتی عالی تر است
تا بکی اندر پی نان - بردنت باید نیاز
باسه سرمایه بکش سرمایه مردم به جیب
اشك گرم و آه سرد و چشم پر سوز و گداز
در سیاحت باشی و باشی ز عالم باخبر
زانچه واقع گشته در آمریک و ایران و حجاز
هر کجا خواهی روی زهر چه می خواهی بگوی
هر چه می خواهی بیوش و هر چه می خواهی بساز

مطایبات و هزلیات

درسخن آزاد و در کردار صاحب اختیار
ناله ات مصنوعی واشك تو از آب پیاز
عشق تو برسیم و زرم نسوخ سازد در جهان
قصه مجنون و لیلی حرف محمود و یاز
هر زرو سیمی که از هر کس فتاد اندر گفت
نیستش راه خلاص از آن کف پر حرص و آذر
آنچه مرده راست مال تست بی چون و چرا
نیست اندر دیدن مال تو مرد مراجواز
گرد و صد پیراهن نو باشدت هر کز مپوش
کز لباس نو برون افتد ترا از پرده راز
گر تو را مردم بیازارند از گفتا رزشت
پوسترا بنما کلفت و بابد آنها بساز
گر نشد با گریه وزاری ترا حاصل غرض
فحش ده نفرین بکن فریاد کش خود را نباز
گر لباس نو دهندت دامنش را پاره کن
مثل داراها عزیزم بر لباس نو مناز
چون شود مفتوح دارا التریه مستور شو
تا توانی کن در آن موقع ز مردم احتراز
یا به کف صندوقی از کبریت یا سیگار گیر
یا بشو واکسی و در پشت بنه يك جعبه ماز

ليك چون شد كوچه ها خلوت بمردم بند شو
 با سماجت ناله و فریاد را بنما طراز
 هر كه دادت چيز در ظاهر نما اورا دعا
 با پزی احمق پسند و با بیانی دل نواز
 ليك در خلوت بریشش با تمسخر خنده كن
 كن بلند از حنجرت آواز راكوشاهناز
 گر چنین نیرنگ را در كار بندی ای عزیز
 نزد اهل فن شوی با احترام و سرفراز
 پیرو (طهرانیان) شواز کدائی سرمیچ
 تا شود از هر طرف درهای نعمت بر تو باز

در ریش

کی ریش بود پسند بیگانه و خویش
 از ریش بود در این زمان دلها ریش
 ایام قدیم بود چون ریش عزیز
 کردند سریش ریش بر عارض خویش
 امروز ز بیخ و بن بر اندازندش
 گویند كه ریش جای كيك است و شپیش
 ریشی كه چو گل بوده كنون چون خار است
 بس خواری از این خار بیاید در پیش
 بازار كساد كن تو بی ریشان را
 بی ریشان را بدل شوای صاحب ریش

دلریش مشو ز ریش از بهر خدا
 از ریش مزن لگد تو بر طالع خویش
 این ریش جراحی است بر روی نکوی
 جز مرهم تیغ به نگردد آن ریش
 در مذهب امروز جهان هیچ گناه
 چون موی سیاه نیست بر روی کشیش
 ای ریش مرا دوری تو مست کند
 چو نان که شراب و بنک و تر یاک و حشیش
 هر تار ز ریش بر دلم بیشتر است
 یک موی ز ریش بدتر است از صد نیش
 باریش و سبیل کشته توأم کوئی
 رنج و غم و اندوه جهان بی کم و بیش
 کرد دوری خوبانت مشوش دارد
 بزدای تو ریش و دور شو از تشویش
 امروز که کیش کافران بی ریشی است
 بر دار ز ریش دست و شو کافر کیش
 گویا همه کافران و دنیا است جنان
 مردم همه ساده جرد و مردوبی ریش
 یارب تو بکن ریشه ریش از رخ ما
 چون بر همه مردمان توئی خیر اندیش
 چون صاحب ریش است بر بی ریشان
 از ریش خجالت زده و سر در پیش

از ریش تو برکن دل و بی ریشان را
 از موی سیاه خویش منماید پریش
 باریش به بی ریش نماید هرگز
 بی ریش شو و مشو تو محتاج به ریش
 هر چند قلندری که بی ریش شود
 گرگی است که پوشیده به تن کسوت می‌ش
 ای ریش هزار بارت از سر به برند
 افسرده مباش رسته گردی چون پیش
 امروز که ریش ریش بیرون آورد
 بی ریشان را سزد که خندد به ریش
 چون ریش به تهریش نباشد مرغوب
 بقراش تو ریش و گیر راه تهریش
 آن کس که ز بار ریش درمانده شود
 کی رفتن ریش داده بازوی قویش
 آن را که علاقه ای نباشد با ریش
 ایام صبی و پیریش هر دو یکی ش
 ایضاً در ریش

ای صاحب ریش مرده‌نی نبود ریش
 اینها همه هزل بود جدی این است
 خود ریش نشان مردمی و مرد است
 چون ریش نبود کو، نشان مردیش
 آئین گوید که ریش تو محترم است
 باید که به احترام دین بگذارد ریش
 آنانکه نه پابست به آئین باشند
 گویند که باید زمین بردار ریش

بنگر که کدام يك بنزد تو نکوست کانرا تو بکار بندی و بگزینیش
 فردا است که هر کسی مجازات شود از کرده نيك خویش و بد کردارش
 قزوینی شو که ریش دار و بی ریش
 نذرت نکند تفاوتی ای درویش

۱۳۳۶ قمری شوخی با امام جمعه کنگ

آن کیست که از او جریده را ننگ	در فهم سخن خسرش بود لنگ
آن کس که بزشت کرد حمله	یعنی که امام جمعه کنگ
آن قابل يك کرور تو بیخ	آن لایق صد هزار اردنگ
الدنگ بود به شهر بسیار	امانه امام جمعه الدنگ
الدنگ چه شد امام جمعه	باید بد رخت کرد آونگ
کوئی چدن است امام جمعه	با آهن و سنگ می کند جنگ
هرگز نچشیده است کوئی	از چشمه عقل و هوش و فرهنگ
شایسته که مغز او بکوبند	با چوب و چماق و دسته ها و ننگ
از مردم کنگ رنجه گردد	او را يك و پوز و ساق و آرنک
اینها همه هزل بود اما	حیف است امام جمعه در کنگ
در شهر سزا است مسکن او	در شهر که نیست جای اوتنگ
شهر است مثال اسب تازی	او هست سوار بر خر لنگ
با این همه در ترازوی عدل	هست عقل امام جمعه پاسنگ
باور مکن آنچه گفته آمد	کس نیست ورا به عقل هم سنگ
بارای رزین و عقل محکم	بر هر عملی که کرد آهنگ
هر نقش که فکر او بر آرد	صد طعنه زند به نقش ارژنگ
تاشیر کند شکار آهو	تا یوز کند تعاقب رنگ

تا دور فلک بود مساعد با هر چه سبک سرو قرمدنگ
پیوسته بود امام جمعه با شاهد شوخ و لولی شنگ
همدوش بهر خوشی و نزدیک دور از بد و ناخوشی به فرسنگ

ریش

نورچشمی می تراشد ریش تا گردن قشنگ
گفتمش گر ریش نبودم در اعار است و فنک
گفت بابا می ندانم عار و تنگی در جهان
می تراشم ریش را تا تیغ آرند از فرنگ
گفتمش حسنت شود افزون چو ریش آری برون
گفت بر آئینه رخ ریش نبود غیر زنگ
من اگر بکروز تراشم پدر جان ریش را
از هجوم لشکر رشک و شپش آیم به تنگ
بازنان گفتم ترا بی ریش نبود هیچ فرق
گفت من خود چون زنان خواهم که باشم شوخ و شنگ
ریش بر رخسار من سنگین بود مانند کوه
چون تراشیدم سبک سر گردم و مست و ملنگ
حشر من با ساده گانست و بروی ساده گان
نیست زخم ریش کم از زخم زوین و خدنگ
این زمان نسوان چو مردان موی سر را بسترند
در عوض ماهم چو نسوانیم با خال و مدنگ
خانم بی ریش می خواهدم اما نند خویش
لیک اگر بارش باشم متصل جنگ است و جنگ

شرط کردم بعد از این اورا نگویم هیچ پند
 چونکه پند من و را چون آهنین میخ است و سنگ
 حکم شیطان را اطاعت میکنند از جان و دل
 حرف حق در نزد او نبوده مگر بوج و جفنگ
 شکایت از ریش بمقتضای زمان
 ای مسلمانان دلی دارم زدست ریش تنگ
 کو پس از نام نکو زدنیکنامی را به تنگ
 از گل رخسار خار ریش برده است اعتبار
 یوسف حسنم بزندان مبتلا شد بی درنگ
 آب ورنکی داشتم تاسن هیجده سالگی
 ناگهان ریش آمد و بر باد رفت آن آب رنگ
 روز و شب باد و ستانم عیش بود و این زمان
 آنچنان از من گریزانند کز شیر و پلنگ
 کام شیرین با جوانان بودم اندر باغ و راغ
 جای شهدا مر و ز از ریش است در کام شرنک
 آن زمان در دور من بودند اخوان الصفا
 آن صفاوارونه شد چون آیند بگرفت رنگ
 چون نبد ریشم بدم در بحر عشرت غوطه دور
 خود کنون چون یونسم افتاده در کام نهنگ
 ریش را بد قیمت و مقدار بسیار و کنون
 نیست قدر و قیمتش در روم و ایران و فرنگ

هر کرا خواهم بگیرم یار بگریزد ز ریش
 ریش باشد نزد مردم بدتر از تیر و تفنگ
 اختلاط ساده گان باریش امری دان محال
 چونکه هرگز نیست الفت شیشه را با خار و سنگ
 کوئیادر نزد مردان و زنانست این زمان
 موی مردان بیشتر کیسوی نسوان پالهنک
 مرد را بی ریش خواهد خانمش مانند خویش
 ریش فتر اشدا کر شب تا سحر جنگ است جنگ
 گریبایم ساده گی را شکوه ها گویم ز ریش
 لیک صدا فسوس کان هرگز نمی آید به چنگ
 گر نبودم ساده کی ره داد می بر روی ریش
 ریش زیر کتر بد از من گر چه من بودم زرنک
 هست ایران چون بهشت و مردمش غلمان و حور
 هر کرا باور نباشد کله اش گیج است و منک
 بارالها این بلارا دور کن از جان من
 ورنه باید رفتنم از شهر سوی زشک و کنک
 ریش از سر چشمه حیوان مگر خورده است آب
 کو فکر دد خشک هرگز چون قیاق اندر النک
 نیست ای (طهرانیان) ممکن قرار از دست ریش
 نه به حیل می توان دفعش نه با تیغ و خدنگ

مشاجره امام جمعه كننگ بامستأجر خانه اش

گویند امام جمعه مردی	درپای چنار خانه دارد
در منزل او اجاره کاری است	شب شیوه عامیانه دارد
در محضر عالم نکو کار	او کله جا هلا نه دارد
کی دیده کسی که باز با کبک	سکنی به يك آشیانه دارد
آنجای که شیر و گرك باشد	کی بره و میش لانه دارد
آن مرد بیاد وصل جانان	شب زمزمه عاشقانه دارد
چون صبح ز خواب سر بر آرد	در سر هوس ترانه دارد
از کار دگر کناره گیرد	با تار زدن میانه دارد
چون ناله زدل بر آورد تار	او ناله عارفانه دارد
چون فیل به یاد هند افتد	غوغا ز غم زمانه دارد
غافل که امام جمعه وحشت	زین کرده وحشیانه دارد
الحق که امام جمعه زین کار	در دست عجب بهانه دارد
گویا که شراره ای ز آتش	اندک دل او زبانه دارد
رعدی است به غرش آید از خشم	برقی است که تازیانه دارد
آن مرد اگر خیال ماندن	در خانه آن یگانه دارد
باید یکی از دو کار را او	پیش آرد وجا ودانه دارد
یا زود رود به جای دیگر	یا ترك دف و چغانه دارد
یا عادت خویش را کند ترك	یا ترك ز آستانه دارد

رای صائب

من رام نفاق را نمی‌ویم	مستأجر خانه را بگویم
تا آبرویت بجاست بر خیز	از دست امام جمعه بگریز
زیرا که امام ور پریده	این خانه برای خود خریده
شمعی که روا بود بخانه	روشن نکنند در آستانه

رباعیات

الاها کسی را که اسلام را	بتقلید کفار خواهد تباه
بکن ریشه عمر او را ز بن	که اسلام ماند از او در رفاه

یار را از جان گزید ستم برای دوستی

چون که یار من برای دوستی نیکوستی

یارای (طهرانیان) آب است اندر جوی جان

ای خوشا آب گوارائی که اندر جوستی

مادر از بهر شیر دادن طفل	خواب و خور را بخود تباه کند
چونکه قوت گرفت طفل از شیر	سر پستان خود سیاه کند

آنان که به مال مفت عادت کردند	بر سفره دیگران قناعت کردند
گر جامه و نان ز کار و زحمت کردند	بهتر که شب و روز عبادت کردند

امروز که دین چو دین تلخ است	از غره روان بسوی سلخ است
رفتار قضا با رعایا	چون قاضی مستبد بلخ است

مطایبات

چنین گفت راهد به مغ بچه‌ای	که‌ای روی تو بر جنان درجه‌ای
دل و دین من بردی از یک نگاه	به یکباره شد هر دو بازیچه‌ای
وجودم چو اوراق گل شد پریش	ز عشقت که هم شاخ و هم غنچه‌ای
نباشد وجود من و هر چه هست	ز انعام عامت مگر خنچه‌ای
همی شرمساری مرا بس که هست	بدوشم ز بار کنه پنجه‌ای

رباعیات

دشمن که ز احوال تو خوب آگاه است
از دیدن روی تو ورا اکسراه است
از دوستیش غره مشو خواب مباحش
راهی که نمایندت یقین دان چاه است

دوستانی که صبح و شام آیند	بسا تو لاف برادری دارند
غره هرگز مشو که این مردم	دوست آزار و آشنا کاینند
یهودی با مجوسی شد برابر	بیکدیگر سقط گفتند بی‌مر
چو شد (طهرانیان) آگاه گفتا	سزای ... ملحد ... کافر

ای مرد که بهر سادگانی دل ریش
بیهوده مزن تو نیشتر بر دل خویش
از ریش تو سادگان گریزند اما
بی ریش بمیرد از برای بی ریش

رباعیات

دوش از اقبال و بخت آمد بکف دری یتیم

خرم و شادان بهم تا صبحدم همدم بدیم

در طمع شد رند کی (طهرانیان) گفتم به او

حیف باشد سیب سرخی در کف طفلی یتیم؟

۴ شعبان ۱۴۴۹ مطابقات

مرد کی زن گرفت و می بوسید	گاه گاهی چو گل همی بوئید
زن تغیر کنسان بگفت به او	چند می بوسی و نمائی بو
آنچه از بوسه بهتر است بیار	بو و بوسه به یک کنار گذار
کار مردان بکن اگر مردی	ورنه آید ز بوسه دل سردی
بوسه و بو کنند مرا آزار	بکشی به ز بوسه بی کار
بوسه در وقت کار شیرین است	ورنه بیهوده است و فنگین است
علم دین بوسه و عمل کار است	شجر علم را بعمل بار است
بی عمل علم هست بالا جماع	بوسه و بوی زن بغیر وقاع
مرد بر بوسه هر چه افزاید	زن از آن بوسه کی پسر زاید
عمل از نیست علم را از پی	جز خسارت چه زایدی از وی
از وطن خواه دزد مادر کای	کی وطن را علم شود بر پای

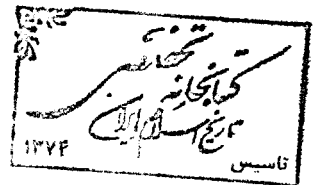
که وطن را به گفته بستانند

در عمل مادر وطن کاینند

رباعیات

من بفکر وصل او ناگه رفیم آمداز در
همچو مأموری که از مالیه بهر قلق آید
با همان چارق بفرش من شد و (طهرانیان) گفت
یادم آمد کرد راگر ره دهی با چارق آید

ای دوست چو من بسی گرفتار تواند
دل بسته به شیرینی ی گرفتار تواند
با اینکه تو را سبزه خط روئیده
دلشاد بیاد بار و پیر از تواند
پایان





حبیب بهار

سپاسگزاری

بدینوسیله از برادر زاده کرامی خودمان آقای حبیب بهار که اقدام به چاپ دیوان پدر بزرگ خود و پدرمان شاد روان حاج شیخ محمد کاظم تهرانیان نموده اند سپاسگزاری مینمائیم موفقیت و سعادت ایشان را از خداوند مسئلت داریم.

عمدالله تهرانیان - عبدالباقی تهرانیان - محمد قاسم بهار - مهندس محمد تقی بهار
 محمدرضا تهرانیان - دکتر خلیل تهرانیان - قمر تهرانیان

فهرست اشعار

فهرست اشعار	صفحه	فهرست اشعار	صفحه
شرح مختصر احوالات شاعر و ماده	۳	خوارند کنون مردم دین دارو عزیزند	۴۶
تاریخ فوت و غیره	۳	ای که گوئی زور را بی زرقوامی هست	۵۰
هر دم بگوش هوش من آید همی ندا	۱۷	این بلوچستان ایران است گوئی نیست هست	۵۱
بارها شکر کنم حضرت یزدانی را	۱۹	محبوبه زور غیر زر نیست	۵۵
مکن ای دلبر من این همه آزار مرا	۲۲	اگر آسوده کی خواهی و راحت	۵۶
هزار شکر سز دذات پاک یزدان را	۲۴	تا چند و کی از مردم ایام شکایت	۵۷
ابر آزاری پیرایه دهد بستان را	۲۵	در آمد چو شد نوزده خرج بیست	۵۸
حق چو بشش روز خلق کرد جهان را	۲۷	هست در آینه دل همه سیم و زر ما	۵۹
از دور شنیدیم صدای جرسی را	۳۱	یار است که در آینه دهر عیاست	۶۰
ای ماه دوهفته ای بت رعنا	۳۲	میندار کار فلک سر سری است	۶۰
یار کجا و بکجائیم ما	۳۴	در دیده اگر تو را رم نیست	۶۱
مررت مرورا کمر السحاب	۳۴	عالمی بی یازپا داری تو است	۶۱
بسکه روز از پی شب آمد و شب از پی روز	۳۴	ای که شب و روز همی برده رنج	۶۱
امروز روز حرف و سخن نیست	۳۸	ای که هر نقد وجودی است ز جود تو رواج	۶۳
خوش باش که جمله کارها آسان است	۳۹	ای منکر حشر و نشر و قبر و برزخ	۶۳
در سری نیست که اسرار تو نیست	۴۰	این چه شور است در جهان باشد	۶۴
هنگام هیش و نوش و دف و نای و چنگ نیست	۴۰	حال اهل زمان زمن بشنو	۶۴
بر سر هوای مهر بت ماه منظری است	۴۲	تا ز کون و مکان نشان باشد	۶۵
فرا خنای جهان بر جهانیان تنگ است	۴۴		
از بهائم برتری هرگز تو را مقدور نیست	۴۶		

فهرست اشعار	صفحه	فهرست اشعار	صفحه
دردی است بردلم که بدرمان نمی رسد ۹۳	۶۶	تازمین باشد وزمان باشد	۶۶
دوش دیدم بخواب واقعه‌ای «	۷۰	فخر بود مگر به علم و ادب	۷۰
خانه مردم هر که کرد خراب ۹۶	۷۱	بافلك كین و جنگ نتوان کرد	۷۱
به از هنر و علم در آفاق که داند ۹۷	۷۲	بنده را گر خط آزادی از آن شاه رسد	۷۲
گفتم که تو را نیست وطن خانه دنیا ۹۹		چند گویم که چنین یا که چنان خواهم کرد	
عارفی از بی تحصیل معاد ۱۰۱	۷۳		۷۳
گویند فدایت شوم و قربانت ۱۰۳	۷۴	زودا که شب مرا سحر آید	۷۴
به نواحی خراسان ز قضا زلزله شد «		ایرانیان زرنج وطن گفتگو کنند «	
ای که کوئی تو پند مردم را ۱۰۵	۷۶	هنگام سحر که گل به پیر آید	۷۶
پورا پندی دهمت سودمند ۱۰۶		آنان که در این ملک رئیسند و کسند «	
چون عمر شود فزون ز هفتاد «	۷۸	آنان که بچشم عقل دیدند	۷۸
آن کسانی که صاحب نظرند ۱۰۷	۷۹	دوش این نکته زیر خردم آمد یاد	۷۹
زن نباید به دوش همسر خویش ۱۰۸	۸۰	آنکه مرا تو را روان و توان داد	۸۰
این چرخ مشعبد به کسی رام نگردد «	۸۲	پور من این نکته را بدار زمن یاد	۸۲
هر که خواهد که با شرف باشد ۱۰۹	۸۳	کرد چو یزدان بنای عالم ایجاد	۸۳
خدا و ندم عطا فرمود طفلی ۱۱۰	۸۴	حق دید چو خلق را به تردید	۸۴
دیده بسته باز باید کرد ۱۱۱	۸۵	مرغی تازه پدید آمده در عرصه خاک	۸۵
طفل در کوچکی است دسته گل ۱۱۲	۸۸	ای فلك از جفای تو فریاد	۸۸
دوستی نبود که گیتی شخص را افسردهد	۸۹	هر که قرآن را دلیل و پیشوای خویش کرد	۸۹
۱۱۳	۹۲	ملك از علم و هنر خرم و شادان گردد	۹۲

فهرست اشعار	صفحه	فهرست اشعار	صفحه
چند گرفتار هوا و هوس	۱۵۱	نکاری که از صحبتش ننگم آید	۱۱۴
ای آنکه شوی بگامه بی گام ،		ناصرالدین شه خجسته نهاد	۱۱۶
جهان جهان است کرگی درنده	۱۵۳	من آموزده ام همه اطوار روزگار ،	
مراسم خاطر از جور روزگار پریش		خواهی اگر عزت یابی به روزگار	۱۱۸
	۱۵۸	عقل و دارائی انسان رود از خمر و قمار	
سود خواهی اگر ز سودائی	۱۶۰	داد از خمر و قمار	۱۲۱
سیلی استاد نخورده به گوش		ملك كهن سال ما كجا شود باز نو	۱۲۳
خواهی اگر ز امتحان نگو بدر آیی	۱۶۱	هر که باشد ز عقل بر خوردار	۱۳۱
تا چند شری بیابشر باش	۱۶۲	چيست آن فخلی كه غير از دشمنی نارد بیار	
آن را که هست عقل و ادب دأب و دیدنش	۱۶۳	آن قمار است آن قمار	۱۳۲
دل داده گانیم بر خال و بر خط	۱۶۴	هر چند کنون تو غایبی از انظار	۱۳۳
عمر عزیز شد بهوای هوا تلف	۱۶۵	از این جهان جهان از این رباط دودر	
دشمن از جنگ و جدل گوید من از دلف و چنگ			۱۳۷
	۱۶۶	روزی بازی بطرف کپسار	۱۴۱
بزور ز تو بیرون آوری ز راز دل سنگ	۱۶۹	بسکه اندوه بردلم بدبار	۱۴۳
چون شهنشاه جهان ناصر دین	۱۷۰	قند شیرین بود و شکر از آن شیرین تر	
لعل لب یار است گهی غنچه گهی گل		آه از قند و شکر	۱۴۳
	۱۷۱	صنمی مام رخ و موی میان و دلبر	۱۴۸
تابه کی دل داده ای ای مرده بر خط و خال		گر تو داری دوصد ضیاع و عقار	۱۴۹
	۱۷۴	مدتی شد که دور افتادم	«
چون در این خانه پر رنج و ملال	۱۷۵		

فهرست اشعار	صفحه	فهرست اشعار	صفحه
شب دوشین که بدی اول تحویل حمل	۱۷۷	خورشید رسالت شده امروز نمایان	۲۰۰
چند شوی غره به مال و منال	۱۸۰	سخت فرسوده شدم من زدی و بهمن	۲۰۲
مردمان جویند راحت از زن و فرزند و مال	۱۸۲	خیز و خرام ای غلام جانب بستان	۲۰۶
تا چند از خرابی دین گفتگو کنیم	۱۸۴	تا چندی هیچی ای هیچ تو سرگردان	۲۰۸
ما آتشی از نفاق افر و خسته ایم	۱۸۶	و در چشم اسخن بی غرض من بشنو	۲۱۴
تا گرفتار دوزلف و درخ دلدار شدم	۱۸۸	آسیائی است روزگار زبون	۲۱۶
من که اندر دام زلفت ای بت رعنا اسیرم	۱۸۹	ای شه تفقدی تو از این روزگار کن	۲۱۷
گردش دور فلک سخت بفرسود تنم	۱۹۰	انگشت مزین جانها هرگز بلب نراندان	۲۱۹
ما شاگردان که خوانده علم الا بدان	۱۹۲	مالی چو بدستت آید ای دوست	۲۲۱
چون نفس مخالف است با دین	۱۹۳	چو مالی در گفت افتاد ای دوست	۲۲۲
فضلی که بود به گاو مارا	۱۹۵	هر کسی را بده هر مقصودی است	۲۲۲
آری عجب این است که با فطرت اسلام	۱۹۶	چنین گویند مردی ز اهل بغداد	۲۲۵
چون ضعیف الحال از گرمای تابستان شدم	۱۹۷	مجالس المؤمنین عجب نفیس و نکواست	۲۲۶
نصیحت را بجان و دل پذیرد	۱۹۸	ای بنده هندوی دل آویز تو همدو	۲۲۷
خسته از دیدن هر روز و شپیم	۱۹۹	ماه من در سید دلاها دامگاهی ساخته	۲۲۹
ای زلف عنبرین تو بر مشک ناز کن	۲۳۰	گیرم که چو سر و قد بر افراخته ای	۲۳۰
هر کرا فضل و اعتبار فزون	۲۳۲	شده اقبال تو ای حضرت سردار سپه	۲۳۲
تن مجروح روی خسار خفتن		دل چند دمی بدین زمانه	

فهرست اشعار	صفحه	فهرست اشعار	صفحه
از فرخی ستایش محمود غزنوی	۲۵۷	دوش با نفس در جدل بودم	۲۳۳
ایکه در دلبری و رعنائی	۲۵۸	آن شنیدم که یکی روز خداوند ملوک	۲۳۵
از ایاب و ذهاب بهمن و دی	۲۵۹	زینت مرد حسن اخلاق است	۲۳۷
گر تو حسن یوسفی داری مشو غره بدان	۲۶۰	دردل هر کس که شد تخم عداوت کاشته	۲۳۸
ای دوست بما از تو همه مهر و وفا بود		حیف از ایام جوانی نو بهار زندگانی	۲۳۹
چو باغی است کافی ز گل‌های رنگین	۲۶۱	رفت چون دور صباوت آمد ایام جوانی	۲۳۲
پادشهی بود در اقصای روم		گردون به مراد کس نکرد	۲۴۵
آن شنیدم که رو بهی عیار	۲۶۶	ای دل تا چند و کی به قید و به بندی	
هست روایت که به عهد قباد	۲۷۰	دوران چو تو بر مراد گردی	۲۴۷
زربه کمال ادب و احترام	۲۷۲	چند بامید عطای خدای	
یکی از بزرگان صاحب کمال	۲۷۴	بهتر از عدل و داد چیزی نیست	۲۴۸
چنین گفت لقمان بفرزند خویش	۲۷۵	به مژده رخنه تو در صخره صما بکنی	
یکی نکته‌ای گویمت سودمند	۲۷۶	ز بهار تا به مردم بی کار نگروی	۲۵۰
تواز یوزش دشمن ایمن مباش	۲۷۷	طرف گلزار پراز عنبر ساراب کنی	
طمع دار اما ز پروردگار	۲۷۹		۲۵۲
قناعت تو را سرفرازی دهد		ای برادر، جان خود را از ادب	۲۵۳
یکی نکته گویمت بنما قبول	۲۸۱	کر تو آسوده کی خود خواهی	۲۵۴
زنان را از روز یوراند رخوراست	۲۸۲	تا تو بهر شیء نظر کرده ای	۲۵۵
آن شنیدم که حضرت لقمان	۲۸۳	چرا تو ایدل مسکین همیشه زار و حزینی	
			۲۵۶

فهرست اشعار	صفحه	فهرست اشعار	صفحه
مثل‌های مشهور میان مردم		بود بزغال‌های قشنگ و ملوس	۲۸۴
رباعیات از صفحه ۳۰۸ تا صفحه ۳۲۰		عارفی زنده دلی فرزانه	۲۸۶
رباعیات از صفحه ۳۲۱ تا صفحه ۳۸۰		تا تو سلطانی و وزیر و امیر	۲۸۷
از سه کس دور باش اگر خواهی	۳۸۰	فریدون چو بر تخت شاهی نشست	۲۸۸
این آب چه آبی است که در جوی جهان است		تا تو را عقل باشد ای فرزند	۲۸۹
	۳۸۱	پسری با پدری کرد خطاب	«
تاریخ‌امم اگر بخوانی	۳۸۲	رعیت ملک را آباد دارد	۲۹۱
ایکه بدام هو او نفسی پابند	«	ما همه هیچیم و تو هیچ آفرین	۲۹۳
۷ بند در مصیبت از ۳۸۳ تا صفحه ۳۹۳		در طریق هدی و قطع طریق	«
مطایبات و هزلیات		یکی نکته‌ای گویمت سودمند	۲۹۴
پیره زال و شیر	۳۹۴	بر فرازه فلک ما آشنایی داشتیم	«
ای که خواهی بی غم و محنت بمانی دیر باز		از خراسان خبر آورد مرا باد صبا	۲۹۷
	۳۹۵	ای آنکه تو را سید لولاک امیر	۳۰۱
کی ریش بود پسند میگانه و خویش	۳۹۷	گر بکف آیدم ای شیر خدا از تو برات	۳۰۴
ای صاحب ریش مردنی نبود ریش	۳۹۹	اصول ملت اسلام پنج است	«
آن کیست کز او جریده رانک	۴۰۰	من که در زندان دنیا مانده بی بال و پر	۳۰۵
نور چشمی می ترا شد ریش تا گردن قشنگ		هر کس که بدامان تو از روی نیاز	۳۰۶
	۴۰۱	در مذهب حق خدای فردو بکتاست	
ای مسلمانان دلی دارم زدست ریش تنک	۴۰۲		۳۰۷
گویند امام جمعه مردی	۴۰۴		
رباعیات از ۴۰۵ تا	۴۰۷		
مرد کی زن گرفت و می بوسید	۴۰۷		
رباعیات و پایان کتاب	۴۰۸		

غلط نامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۷	۳	الصیلا	الصلا	۲۴۰	۱۷	کردن	کردا
۳۰	۹	جوانی	جوانی	۲۵۱	۱۶	خوشه	خوشه
۳۶	۳	واجب	زواجب	۲۷۲	سطر آخر	یوسف	یوسف
۴۶	۴	رنك	زنك	۲۸۴	۱	فساد	فساق
۴	۱۵	مأمور	معمور	۲۸۶	۱۲	ویرانه	بویرا
۹۱	۱۲	سواد	سودا	۲۸۸	۱۲	نماید	بماید
۱۰۶	۱۰	دیگرین	دیگران	۳۱۳	۳	کلاهیست	کلاهیست
۱۱۹	۱۳	کارکسب	کاروکسب	۳۲۹	۹	غیر	غیر
۱۲۱	۷	بهها	بهما	۳۴۳	۳	چنگل	چنگل
۱۳۲	۱۱	نارد	نارد	۳۵۶	۲	جهولند	جهولند
۱۷۵	۱	عوص	عوض	۳۵۷	۲۰	جو	جو
۱۷۷	۱۳	سراسرا	سراسر	۳۸۵	۱۳	كد	زائداسه
۲۰۱	۵	عملدار	علمدار	۳۹۵	۲	ضرصر	ضرصر
۲۰۹	۱۱	بنیادش	بنیانش	۴۰۵	۲	قضاء	قضات
۲۳۱	۱	چنگل	چنگل	۴۰۷	۶	۱۴۴۹	۱۳۳۹
۲۳۳	۶	ودانه	دانه				